آقا مهدی

منوچهر مطیعی



○ آقا مهدی
○ موجهر مطهری
○ انتشارات مجرد
○ چاپ سوم
○ تیراژ ۵۰۰۰ جلد
○ چاپ و صحافی از هدف ۳۸۵۶۵۰۰
۱۳۶۹ ○

دو دوست:

بهار بی توجه باینکه مردم غم دارند فرا رسیده بود. بهار قشنگی بود اگر چه مردم بهار و نوروز نداشتند. درختان زردآلو وقیسی و هلوی باغستانهای اطراف قزوین به شکوفه نشسته بودند و مانند سالهای شادی و بی غمی زیبائی شکوهمندی داشتند اما در مردم آن کشش و کوشش همیشگی دیده نمیشد و چون گذشته وقتی بهم میرسیدند لبخند نمیزدند و سلام و خسته نباشی نمیگفتند، کمبود نان و قند و شکر که اساسی‌ترین ارقام مایحتاج مردم را تشکیل میدادند یکطرف و مشاهده سربازان ارتش بیگانه که با پوتین‌های سنگین، تفنگ بدوش از معابر و گذرگاهها میگذشتند، از طرف دیگر غم بر دل اهالی مینشانید. همه دیده به تهران داشتند و اخباری را که میرسید با ولع و اشتیاق میشنیدند و ساعتها در باره آن بحث و اظهار نظر میکردند.

آنروز (مهدی) خیلی دیر از خواب بیدار شد زیرا نمیخواست برای کار از خانه بیرون برود. او از چند ماه قبل بیکار شده بود. فعالیتهای ساختمانی از رونق افتاده وشایدبطور کلی راکد شده بود.اساس مالکیت متزلزل شده و کسی خود را صاحب چیزی نمیدانست تا برای

بهبود و آبادانی آن بکوشد. „ مهدی „ سنگتراش قابلی بود ولی چون هیچ ساختمانی ایجاد نمیشد کسی بسراغ او نمیامد تا مثلا صد متر سنگ برای نمای خانه‌اش بتراشد. بیکاری بد جوری روی او و خانواده‌اش اثر گذاشته بود. ساعت نه و نیم بود که از خواب بیدار شد. دست و روی خود را شست و با اندکی نان خشک کپک زده و یک حبه خرما چای و صبحانه‌اش را خورد. همسرش داشت مقداری توت خشک را در کیسه کتانی میریخت. آنها هیچ سالی توت درخت خانه خودشان را جمع نمیکردند اما آنسال توت را چیدند و در آفتاب خشک کردند که اگر باز هم قند نیافتند با توت خشکه چای بنوشند. همین که „ مهدی „ در آستانه در اطاق ظاهر گردید زن سر برداشت و گفت:

ـ آقا مهدی.. امروز دیگه یک فکری بکن...بچه‌ها که زبون نمیفهمند. وقتی ظهر بشه بچه‌ها ناهار میخوان. شبم که نمیشه سر بی شام زمین گذاشت.

„ مهدی „ آنقدر وعده داده و عمل نکرده بود که دیگر روی سخن گفتن نداشت. از کجا میتواند نان تهیه کند. دکانهای نانوائی یا بخاطر نبودن آرد تعطیل شده‌اند و یا آنقدر شلوغند که باید از صبح‌زود تا پاسی از شب گذشته انتظار کشید تازه اگر وسط روز آرد تمام نشود یک نان گرفت، آنهم چه نانی... مقداری سبوس جو که با آرد هسته خرما مخلوط شده. و در تنور پخته است... همین آرد بود که آمریکائیها با کامیون در خیابانهای شهر میچرخانیدند در حالیکه روی برزنت چادر کامیون نوشته شده بود „ هدیه ملت امریکا به گرسنگان و قحطی زدگان ایران „ ...

„ مهدی „ متفکر واندیشناک و غمزده خانه را ترک گفت. به این می‌اندیشید که نان از کجا فراهم آورد. او بعلت چند ماه بیکاری پول نداشت تازه اگر هم پول کافی در جیب داشت نان نمیتوانست پیدا کند.

وسط کوچه رسیده بود که صداهائی شنید. ایستادو سر برداشت و مشاهده کرد سرکوچه عده‌ای جمع هستند و بصدای بلند حرف میزنند. باز راه افتاد و بر سرعت قدمهای خود افزود. از چند قدمی شنید که یکنفر گفت:

ـ مرده دیگه...ولش کنین...

و دیگری که یک زانوی خود را کنار چیزی بزمین نهاده بود جواب داد:

ـ شاید نمرده باشه، از گشنگی ضعف کرده...

مهدی خود را به آنها رسانید و چند نفری را پس و پیش کرد تا بالای سر مردی که با صورت به زمین افتاده بود و ظاهراً مرده بود رسید. چشمان مرد نیمه باز و دهانش پر از خاک بود. گوشه دهانش مجروح شده و زخم را خون دلمه شده پوشانیده بود. مهدی بیشتر اهالی شهر را میشناخت اما هر چه دقت کرد نتوانست بیاد آورد که او را کجا دیده. گوش خود را بقلب او نهاد. یکی به تمسخر گفت:

ـ آقا مهدی دکتر شده...

دیگری اظهار داشت:

ـ آقا مهدی... اون مرده...

اما مهدی بی توجه به قضاوت مردم کار خودش را انجام میداد. در مرحله آخر نبض اورا با سر انگشتان گرفت و در پاسخ آخرین جمله‌ای که شنید گفت:

ـ شماها چه اصراری دارین اون مرده باشه. بهر حال چه مرده و چه زنده این آدم‌خونه و خونواده داره باید اونو برسونیم به خونه‌اش.

وبعد نگاهی به همه حاضران افکند و پرسید:

ـ توی شماها کسی نیست که اینو بشناسه؟

پسربچه‌ای آنجا ایستاده بود که کفش بپا نداشت. او نزدیک آمد و خم شد و صورت مرد را با دقت نگریست و گفت:

ـ آره . خودشه... من سه چهار روز پیش اینو دیدم که روی چهار پایه مغازه خرازی فروشی‌نشسته بود. ببریمش در مغازه نصرالله‌خان...

و هنوز مهدی تصمیم نگرفته بود که یک زن چادری گفت:

ـ این جوون مهمون خونه عباس آقاست...

آقا مهدی سربرداشت و پرسید:

ـ کدوم عباس آقا؟

ـ عباس آقا...همکار خودتون آقا مهدی...

مهدی دیگر درنگ را جایز ندانست و با یک حرکت سریع جوان را روی شانه خویش افکند و بسرعت بطرف خانه عباس آقا دوست خودش که در انتهای همان کوچه قرار داشت راه افتاد. چند نفری هم بدنبال او حرکت کردند و بقیه متفرق شدند. مهدی نفس زنان جسم سنگین مرد جوان را با خود برد تا بخانه مورد نظر رسید و او را بزمین نهاد. قبل از مهدی همان پسر بچه پا برهنه زنگ زد. از آن زنگهائیکه با ریسمان بصدا در میآمد و در بیشتر خانه‌ها وجود داشت. یکدقیقه بیشتر طول کشید تا زنی چادری در را گشود و تا چشمش به آن جوان افتاد با هر دو دست بسر خود کوفت و گریه کنان گفت:

ـ وای خاک بر سرم شد. چی بسر این بچه اومده؟ ای خدا جوونم از دستم رفت ، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

آقا مهدی توضیح داد:

ـ منم نمیدونم خواهر... دیدم سر کوچه افتاده. بمن گفتن مهمون خونه عباس آقاست...

ـ پسر برادرمه ، برادر زاده عباس هم میشه، از تهران اومده،

میخواست بره زنجان زن و بچه‌هاشو بیاره روسها نذاشتن... اینجا موندگار شده ...حالا چه کنم؟ یعنی مرده؟

مهدی میخواست بگوید که نبض او خیلی ضعیف میزند و بآرامی نفس میکشد اما فرصت نیافت زیرا در همین لحظه عباس دوان دوان آمد وتا چشمش به برادر زاده‌اش افتاد گفت:

ـ چیزی نیست، نترسین...خواهر بدو یک حبه قند بیار، هوشنگ مرض قند داره. وقتی اون آمپول کذائی رو میزنه قند بدنش تموم میشه میره تو بیهوشی، نترسین، قند بیار خواهر.

زن دستها را با تأسف بهم مالیدو چادرش را جابجا کرد و گفت:

ـ قند از کجا بیارم قند پیدا نمیشه.

عباس که خشمگین و شتابزده بود فریاد کشید:

ـ آب نبات بده، یه چیز شیرین بیار که قند داشته باشه.

ـ توت خشکه میخوای؟

عباس سر خواهرش فریاد دیگری کشید و گفت:

ـ این که نمیتونه توت بخوره.. قند میخوام که بریزم تو دهنش...

همسایگان جمع شده بودند. همه به هم نگاه میکردند. در آن کوچه هیچ خانه‌ای نبود که یک حبه قند داشته باشد. عباس وحشت زده و نگران و مهدی از شدت غضب سرخ شده بود. مهدی گفت:

ـ یعنی تو این کوچه یه حبه قند نیست که جون یه جوونو نجات بده..؟

همان پسر بچه پابرهنه وقتی این را شنید دوان دوان رفت و بفاصله کمتر از یک دقیقه دو حبه قند آورد و کف دست عباس گذاشت و گفت:

ـ اونو نجات بدین، بعدم منو.

مهدی و عباس در آن شرایط متوجه مفهوم گفته او نشدند. برای نجات هوشنگ از چنگال مرگ در بیهوشی تلاش میکردند. یک حبه قند کافی بود که اثر انسولین را از بین ببرد. این معجزه خیلی زود صورت گرفت و هوشنگ همین که ته استکان شربت قند را نوشید چشمان خود را باز کرد وباطراف نگریست... خواهر عباس با گوشه چادر نماز دهان خون آلود اورا پاک میکرد و خودش خاکی را که در دهان داشت بیرون میداد.

اینک هوشنگ بحال عادی برگشته بود. عباس و مهدی زیر بازوان اورا گرفتند تا برخاست و با احتیاط به راه رفتن پرداخت. کسانیکه روی کنجکاوی جمع شده‌بودند متفرق میشدند و با هم دراین مورد حرف میزدند. هوشنگ از مهدی تشکر کرد و هنگامیکه او میخواست خدا حافظی کند و برود عباس بازویش را گرفت و گفت:

ـ جون مهدی نمیشه، باید بیای تو ، مدتی بود ندیده بودمت ، بیا میخوام خیلی باهات حرف بزنم و درد دل کنم.

مهدی دعوت اورا پذیرفت زیرا جای معینی نمیخواست برود. این روزها که بیکار بود وقت خود را در قهومخانه‌ای میگذراند که چای را با آب‌نبات میفروخت. خواهر عباس اطاق را جمع و جور کرد و چرخ خیاطی را برداشت و جعبه سوزن نخ را سر طاقچه گذاشت. هوشنگ که احساس خستگی میکرد باطاق دیگر رفت تا ساعتی استراحت کند. مهدی همان جا دم درگاه اطاق نشست و عباس کت خود را به جا رختی آویخت و جعبه‌سیگار وکبریت خود را مقابل مهدی نهاد و گفت:

ـ یه سیگار چاق کن.

و وقتی مهدی سیگارش را روشن میکرد پرسید:

ـ بیکاری آقا مهدی؟

ـ چه سئوالی میکنی؟کو کار؟

ـ این لامصب‌ها زندگیمونو ریختن بهم...چه روزو روزگار خوشی داشتیم، واسه یه حبه قند چیزی نمونده بود جوون برادرم از دست بره.. هوشنگ از بچگی به مرض قند مبتلا بود.. اوائل دکتر بهش آمپول میزد اما حالا دیگه خودش یاد گرفته، یه جعبه بهش دادن که حتی از روی شلوارش میتونه به خودش سوزن بزنه.

آقا مهدی پکی به سیگار خود زد و گفت:

ـ این مرض خوب شدنی نیست؟

ـ نه... میگن باید تا آخر عمر باهاش مدارا بکنه، دواش همینه. روزی یه آمپول میزنه اما پاری وقتا یهوئی همه قند خونش تموم میشه و میفته به بیهوشی، دواش اینه که یه دونه ته استکان شربت قند توی حلقش بریزن. همون شب اول که اومد اینو بمن و خواهرم گفت که مراقبش باشیم.

خواهر عباس از اطاق دیگر یک بشقاب برگه هلو و مغز هسته و مغز گردو آورد و مقابل مهدی نهاد و با شرمندگی آشکاری گفت:

ـ می بخشین آقا مهدی، قند نیست که چائی دم کنم.

مهدی تشکر کرد اما زن جوان پرسید:

ـ آقامهدی...آخرش چی میشه؟ تکلیف خلق خدا چیه. آخه ماکه همه چیز داشتیم چرا یه مرتبه قحطی شد؟

مهدی آهی کشید و سیگاری به عباس تعارف کرد و گفت:

ـ والله چی بگم آبجی، میگن تاجرای خودتون آنوقه را انبار کردن که گرون بفروشن.

ـ یعنی تاجرای ایرانی؟ نه والله، دروغ میگن.

ـ خودشونم میدونن که مردم میفهمن دارن دروغ میگن، شنیدم

چند روز پیش فرماندار و رئیس شهربانی رفتن پیش ژنرال اونها ، گفتن اگه شما مخالفت نکنین ما میتونیم مردم شهر را از گشنگی نجات بدیم ، فقط دستور بدین سربازاتون مانع ورود آنوقه به شهر نشن.

عباس گفت:

ـ شنیدم گفته شما میرین گندم روستائیها رو میارین مردم شهر را سیر میکنین اما دهاتیهای اطراف شهر گشنه میمونن، ما نمیتونیم موافقت کنیم ، فرماندار و رئیس شهربانی دست خالی بر گشتن.

خواهر عباس پرسید:

ـ پناه بر خدا ، این قانون کجاست که یه مشت اجنبی از اونطرف دنیا پاشن بیان اینجا و واسه ما بزرگتری بکنن ؟ آخه به حال اونها چه فرقی میکنه که شهری گشنه باشه یا دهاتی ؟

مهدی یک پر مغز گردو در دهان نهاد و گفت:

ـ هان... فرقش اینه که اگه دهاتیها گندم اضافیشونو به شهری‌ها بفروشن خودشون و سربازاشون گشنه میمونن ، فکر میکنین اینا آنوقه شونو از مملکت خودشون میارن؟ چهارصد هزار سرباز باید سیر بشن. اینا میگردن هر جا بو ببرن که گندم و جو هست اول سعی میکنن با پول بخرن بعد که موفق نشدن با زور میگیرن.

عباس ته سیگار را در جا سیگاری له کرد و از این زانو روی زانوی دیگر نشست و گفت:

ـ چند روز پیش چندتا سرباز و یک گروهبان میرن بیرون شهر بیک چوپان که داشته چندتا گوسفند را میچرونده به ترکی میگن یه دونه از گوسفنداتو بما بفروش ، میگه من چوپانم. گوسفندا مال من نیستن. من از هر خانواده سالی چند من گندم میگیرم و در طول سال گوسفنداشونو میچرونم ، نمیتونم به شما مال مردمو بفروشم. هر کار میکنن چوپان راضی

نمیشه دست آخر ازش بهانه میگیرن و میگن تو قصد داشتی تفنگ یکی از سربازها را بگیری، بیچاره را به قصد کشتن میزنن و دوتا از گوسفنداشم بر میدارن و میبرن.

خواهر عباس گفت:

ـ خدا الهی ذلیلشون بکنه. چوپان بد بخت چیکار کرد.

ـ هیچی، میدونست دستش بجائی بند نیست اصلا شکایت هم نکرد.

مهدی بدست خود تکیه کرد و برخاست، عباس نیز بلند شد و بعد از خدا حافظی هر دو خانه را ترک گفتند. وقتی به خیابان نزدیک میشدند عباس پرسید.

ـ کجا میخوای بری؟

مهدی تسبیح خود را از جیب بیرون آورد و گفت:

ـ جای معینی نمیخوام برم. همینجوری بی هدف از خونه اومدم بیرون. فکر کردم بگردم بلکه نون پیدا کنم.

ـ نون کجا پیدا میشه، بنظر من بهتره بگردی آرد دست‌وپا کنی.

مهدی خندید و دستی به پشت عباس زد و اظهار داشت:

ـ چی میگی داش عباس؟ نفست از جای گرم در میاد، نون پیدا نمیشه میگی آرد بخر.

عباس بفکر فرو رفت. مثل این بود که میخواست چیزی بگوید اما تردید داشت. بالاخره وقتی به خیابان رسیدند گفت:

ـ آقا مهدی، من و تو هم رفیقیم و هم همکاریم، ما باید غنم همدیگرو بخوریم، راستش...

او سکوت کرد و مهدی سکوت را شکست و گفت:

ـ چی میخوای بگی داش عباس، خلاصم کن. زودتر بگو من که

غریبه نیستم.

ـ درسته، اما میخوام به کسی نگی، پیش خودمون باشه.

ـ البته که بکسی نمیگم، کی از من خبر چینی دیدی؟

ـ هیچوقت اما این یکی چیزیه که پای جون در میونه. این سربازای دشمنو میشناسی. این لامصب‌ها بکسی رحم نمیکنن. مردم هم واسه خود شیرینی ممکنه آدمو بفروشن.

ـ مطمئن باش، بگو.

ـ پس بیا بریم قهوه خونه...

شانه بشانه راه افتادند و در خیابان رشت وارد قهومخانه‌ای شدند که چای و آب نبات قیچی میفروخت. این تنها قهومخانه‌ای بود که تعطیل نشده و بکار خود ادامه داده بود. با مشتریان قهومخانه که بی تردید همه راجع به کمبود ارزاق عمومی حرف میزدند خوش وبش کردند و گوشه‌ای خلوت نشستند.قهومچی برای آنها چای آورد و پای هر استکان یک حبه آب نبات گذاشت و بر سبیل عذر خواهی گفت:

ـ منو میبخشین، قندپیدانمیشه. این آب نباتم بزحمت گیر میارم. یاد اون روزها بخیر.

مهدی پاسخ داد:

ـ ایشالا کارها خوب میشه، همیشه که دشمن اینجا نمیتونه بمونه بیرونشون میکنیم.

ـ خدا از دهنت بشنوه آقا مهدی.

و سرش را بطرف آسمان گرفت و آهی کشید و پی کار خود رفت. مهدی منتظر ماند تا اینکه عباس به سخن آمد و گفت:

ـ من میدونم که به‌برو بچه‌هات سخت میگذره، روی رفاقت و همکاری میخوام خدمتی بهت بکنم اما شرطش اینه که باما هم قسم

بشی...

مهدی با دقت بصورت او نگریست و با کنجکاوی سئوال کرد:

ـ کار خلاف قانونه؟

ـ خلاف کدوم قانون؟ یه قانون هست که مال مملکت ودین و آئین خودمونه که البته چشممون کور میشه و اطاعت میکنیم اما یه قانون هم هست که دشمن واسه ما وضع کرده. این‌قانون‌بنفع‌من‌و تو و مردم این شهر نیست، دشمن که دلش واسه بچه‌های گشنه من و تو نمیسوزه.

ـ هان. بنظرم میخوای با دشمن در بیفتیم؟

ـ نه. اینجورم نیست، چائیتو که میخوری برات تعریف میکنم.

عباس سیگاری روشن کرد و آهسته به صحبت پرداخت.

ـ من یه قوم خویشی دارم که توی اکبر آباد زندگی میکنه. میدونی که اکبر آباد هم با شهر چندان فاصله‌ای نداره، این قوم خویش ما قبل از اینکه روسها بیان پنجاه شصت خروار گندم و همین مقدار آرد خرید و انبار کرد. مرد جا افتاده و دنیا دیده‌ای است، پیش بینی میکرد که اوضاع بهم بریزه.

مهدی براق شد و روی چهار پایه جابجا گردید و گفت:

ـ اگه روسها بو ببرن همه رو ازش میگیرن. ممکنه خودشم سر به نیست کنن.

ـ هنوز که شکر خدا نفهمیدن چند وقت پیش که منو دید براش درد دل کردم و گفتم بچه‌ها در مضیقه هستن. نون پیدا نمیشه، فردا که میخواست برگرده دهات توی کوچه به من گفت اگه وسیله‌ای گیر بیارم که بی سر و صدا بتونم خودمو به اکبر آباد برسونم هر دفعه چند تا گونی آرد میتونه بهم بده. البته پولشو میگیره، میخواد از این راه یه کمکی بمن کرده باشه.

آقا مهدی باقیمانده آب نبات خود را قورت داد و گفت:

ـ حالا تو میخوای بری آرد بیاری؟

ـ اون هفته من و هوشنگ برادر زاده‌ام رفتیم آوردیم. اما خیلی با زحمت ، یکشب تا صبح توی یه گودال پر از آب بارون خوابیدیم. سه چهار تا سرباز روسی انگ اومده بودن نزدیک همون گودال ماشینشونو تعمیر کنن. ما اگه سرمونو بلند میکردیم یا با تیر میزدن و هلاکمون میکردن و یا دستگیر و اسیر روسها میشدیم که اونم خودش بهتر از مرگ نیست.

ـ میخوای چه کنی؟

عباس باطراف خود نگریست و چون مطمئن شد که کسی گفت و گوی آنها را نمیشنود ادامه داد:

ـ من و هوشنگ نمیتونیم تنهائی بریم ، از اون که کاری ساخته نیس. طفلکی مریضه. تن بیماره، بفهمی نفهمی ترسو هم هست. از همه اینا گذشته هرجا که میره باید یه کوزه آب خنک هم همراه داشته باشه.

ـ آب واسه چی؟

ـ آخه مرض قندی‌ها تشنه شون میشه. عطش دارن.

ـ ازمن چه کاری بر میاد؟

ـ الانه برات میگم ، تو دست بفرمونت خوبه. شوفری بلدی. یه ماشین از یه جا گیر بیار تنگ کلاغ‌پر راه میافتیم و میریم، نصف شب هم بر میگردیم. اگه با ماشین بریم میتونیم چندتا کیسه آرد بیاریم. مدتی خیال همه‌مون از بابت نون راحت میشه. حتی میتونیم نون بدیم و عوضش قند و شکر بگیریم ، هستن کسانیکه...

جمله عباس نا تمام ماند زیرا در همین لحظه همان پسر بچه پابرهنه‌ای که برای هوشنگ یک حبه قند آورده بود دوان دوان وارد

قهومخانه شد و در حالیکه گریه میکرد خود را پشت عباس و مهدی مخفی کرد و هق هق کنان گفت:

ـ عباس آقا ، آقا مهدی ، منو نجات بدین ، پسر حاجی نصرالله رزاز میخواد منو بکشه اون و پدرش قصد جون منو کردن.

هر دو از جای جستند. تا چند لحظه نه میتوانستند آن پسر را بخاطر بیاورند و نه میدانستند چرا از میان آنهمه مشتری فقط آنها را انتخاب کرده. فرصت سئوال هم نداشتند زیرا پسرک ضجه مویه میکرد و با وحشت بدر قهومخانه مینگریست. سرانجام آقا مهدی بیاد آورد که او را کجا دیده و با محبت دستی به موهای کوتاه و مشکی او کشید و گفت:

ـ غلط میکنه. کی میخواد تورو بکشه ؟ آخه واسه چی ؟ مگه چیکار کردی ؟

ـ واسه همون

اما جمله‌اش نگفته ماند چون حاجی نصرالله رزاز و پسرش با چهره‌های بر افروخته و خشمگین در حالتی که هر یک چوبی بدست داشتند وارد قهومخانه شدند. حاجی قدی کوتاه و بدنی فربه و شکمی برجسته وسری کوچک داشت. بر عکس پسرش بلند بالا و ستبر بازو و ورزشکار مینمود. هر دو خروشان باطراف نگریستند و چون پسرک را پشت آقا مهدی مشاهده کردند به آنسوی آمدند و در راه خود چند چهار پایه و استکان را واژگون کردند. پسر حاجی بی آنکه متوجه حمایت آقا مهدی باشد دست پیش برد و شانه کت مهدی را چنگ زد و گرفت و با حرکتی اهانت آمیز او را بکناری پرت کرد و گفت:

ـ پدر سوخته حرومزاده.. حالا کارت باونجا رسیده که میای از توی مغازه چیز میدزدی ؟

چوب را حواله سر پسرک کرد اما آقا مهدی با یک حرکت

سریع کمر چوب او را گرفت و با یک تکان آنرا از چنگش بیرون کشید و با پشت دست چنان بگوش او نواخت که جوان سهراب هیکل از جا کنده شد و چند متر دورتر روی مشتریان افتاد. حاجی که پسر خود را در آن شرایط دید با چوب به مهدی حمله‌ور شد اما این بار هم مهدی چوب را از او ربود و گفت:

ـ حاجی پسرت بی ادبی کرد کتک خورد. اما من برای شما احترام قائلم. حرمت خودتونو حفظ کنین.

حاجی که از فرط خشم میلرزید با مشت به سینه مهدی کوفت و گفت:

ـ تو بخاطر حمایت از یه بچه دزد بگوش پسر من میزنی..؟ سزای تو مرگ، میکشمت.

مهدی که جدا باور کرد آن پسر دزدی کرده برگشت و نگاه شماتت آمیزی باو افکند و گفت:

ـ آره..؟ تو دزدی کردی .؟

پسرک که از این اتهام بیشتر ناراحت شده بود گریه را شدیدتر کرد و گفت:

ـ آقا مهدی..من دیدم اون جوون داره میمیره، جونش به یه حبه قند بند بود.

دیروزم دیدم که حاجی همیشه یه قندون روی تخت پشت ترازو میذاره. وقتی شما گفتین تو این محل یه حبه قند پیدا نمیشه من رفتم و فقط یه حبه قند از قندون حاجی برداشتم و آوردم دادم بشما.

آقا مهدی گفت:

ـ چرا اجازه نگرفتی؟

ـ فرصت نبود که اجازه بگیرم. تازه اگرم حاجی و پسرش

میفهمیدن که من قند میخوام قندون را قایم میکردن و اون‌جوون‌بیچاره از دست میرفت.

همه چشمها بطرف حاجی برگشته بود. او سنگینی نگاه مشتریان را احساس میکرد. تا چند دقیقه پیش همه حاجی را محق میدانستند و از آقا مهدی آزردگی داشتند که چرا از یک بچه دزد و نااهل‌حمایت‌میکنداما وقتی‌دانستند حاجی و پسرش فقط بخاطر یک حبه قند میخواستند طفل بیگناهی را با چوب کتک بزنند و آن کودک نیز برای نجات جان یک انسان دست باینکار زده بخشم و خروش آمدند و زمزمه کنان حاجی را به باد سرزنش گرفتند. حاجی که خود را رسوا شده میدید گفت:

ـ آقا جون. مسئله یه حبه قند نیست ، جان کلام اینه که یه بچه باین سن و سال نباید دزدی بکنه.

پسر حاجی هم برخاسته و پشت پدرش کمین کرده بود. آقا مهدی نگاه تندی به حاجی کرد و پس از مکث کوتاهی گفت:

ـ چرا حاجی. واسه همون یه حبه قند بود که میخواستی اونو بزنی و بکشی. میخوای برات قسم بخورم که پیش از حمله این اجنبی‌ها بخاک وطن ما اگه همین پسریکمن قند هم ازت میدزدید تو و پسرت مثل شمرذی‌الجوشن باچوب و چماق عقبش نمیافتادین که اونو بکشین. مهمون ناخوانده اومده و در سفره غذای ما شریک شده. قند هم ارج و قرب پیدا کرده.. اما حاجی بذار یه چیزی بهت بگم. گرفتاری و بدبختی برای هر قوم و ملتی هست. فقط در این قبیل سختی‌هاست که مردم امتحان میشن. قیافه حقیقی خودشونو نشون میدن. بهت قول میدم که زمستون میگذره اما روسیاهی به ذغال میمونه ، برو. در خانه اگر کس است یک حرف بس است. دست پسرتو بگیر و برو...

همهمه در گرفت ، سخنان مهدی در مشتریان قهومخانه اثر

عجیبی گذاشته بود. مردم با نفرت و انزجار به حاجی و پسرش مینگریستند. زیر لب باو دشنام میگفتند. او که وضع را چنان دید راه افتاد و رفت چون اگر میایستاد و باز هم سماجت و یکدندگی نشان میداد بعید نبود مردم او را کتک بزنند.

فاجعه

شب سرد و تاریکی بود. شب و روز قبل باران ریزی باریده و برفهای گل آلود کناره‌های جاده را آب کرده و در گودالها و پستی‌ها انباشته بود. رفتن کاروان سه نفری مهدی و عباس و هوشنگ با آن (استودی بیکر) مدل چهل چندان دشوار نبود زیرا سربازان دشمن اشغالگر مانع نمیشدند و فقط بیک بازرسی سطحی اکتفا میکردند اما باز گشت آنها سخت، بلکه خطرناک بود زیرا ورود آرد و گندم و جوی غیر دولتی به شهر ممنوع شده و دکانهای نانوائی مکلف بودند منحصراً از آردی که دولت در اختیار آنها قرار میداد استفاده کنند. متاسفانه دولت هم آرد نداشت که بدکانهای نانوائی بدهد.

رسم و قاعده چنین بود که هر سال اداره غله وزارت دارائی اکیپهائی بنقاط مختلف کشور میفرستاد تا مازاد گندم روستائیان را به بهائی که متغیر بود خریداری کنند. این گندم.در سیلوها نخیره میگردید و دولت از همین محل نان مصرفی شهرها را تأمین مینمود ولی در دو سال اخیر این رسم معهود بهم خورده بود زیرا روستائیان مازاد گندم نداشتند تا بدولت بفروشند و از طرف دیگر نظم اداری در هم ریخته و دولت بموقع

اکیپهای خریدار مازاد غله را به شهرستانها نفرستاده و در نتیجه سیلوها عموما خالی مانده بود.

نیروهای اشغالگر ازاین کمبود و بی نظمی خشنود بودند و بشدت بنفع خودشان استفاده تبلیغاتی میکردند. دولت ایران وقتی مشاهده میکرد مردم شهرها با گرسنگی دست و پنجه نرم میکنند ناگزیر بود از آنها که داعیه دوستی داشتند کمک بخواهد. خودشان نیز پیشنهاد میکردند که ما با ملت ایران دوست هستیم و آماده‌ایم که بدولت کمک کنیم. درهمین موقع بود که آنها بظاهر دست از آستین فتوت بیرون میاوردند و یک کشتی گندم که شاید در اصل بخودمان تعلق داشت در بنادر جنوب لنگر میانداخت و بار آن با هیاهو و جنجال و هوچیگری تبلیغاتی تخلیه میشد لیکن آنها این گندم اهدائی‌را آسان در اختیار دولت ایران قرار نمیدادند. آنها قصد کمک نداشتند. میخواستند بنفع خود تبلیغ کنند و چون امکان داشت هنوز کسانی از بزرگواری و فتوت دشمن مطلع نشده باشند گندمها را در کامیونها ریخته و با روپوش برزنتی پوشانیده و در شهرها میگردانیدند در حالیکه روی برزنت‌ها نوشته شده بود. „ هدیه دولت و ملت امریکا به ملت گرسنه و قحطی زده ایران.. “ کسی نبود به آنها بگوید آیا ما قبل از آمدن شما میهمانان نا خوانده گرسنه و قحطی زده بودیم؟ آیا این ما نبودیم که هر سال هزاران تن فقط و فقط کشمش و خشکبار و برگه میوه‌های مختلف به شمالیها میفروختیم؟ آیا این ما نبودیم که هزاران تن شلتوک و برنج نیم دانه که میبایست در دریا بریزیم زیرا مازاد مصرف ما بود به شمال صادر میکردیم؟ آیا این ما نبودیم که هزاران گوسفند زنده ظاهراً به عراق صادر میکردیم اما در باطن گوسفندان زیادی ما گوشت مصرفی سپاهیان انگلیسی را که در موصل و کرکوک و یعقوبیه و نقاط دیگر مقیم شده بودند تأمین

مینمود؟ پس ما چطور حتی چندماه بعد از ورود شما آنقدر گرسنه و قحطی زده شدیم که استحقاق دریافت صدقه ملت امریکارا پیدا کردیم؟

در راه بین قزوین و اکبرآباد آقا مهدی در همین مورد صحبت میکرد. او مردی روشن و غیوربود و خفت و خواری را نمیتوانست تحمل کند. دندانهارا بهم میفشرد و زیر لب میغرید و میگفت:

ـ چرا ما نباید حق اینو داشته باشیم که توی خونه خودمون از یک نقطه به نقطه دیگه گندم بار بزنیم؟ اینا از جون ما چی میخوان؟

هوشنگ که سواد و اطلاعات عمومی بیشتری داشت گفت:

ـ دو سه هفته پیش طیاره‌هاشون اعلامیه پخش کردن.. طیاره‌ها میومدن تا ده بیست‌متری بالای خونه‌های مردم و اعلامیه‌های رنگی میریختن زمین. توی این اعلامیه‌ها نوشته بود که ما متجاوز نیستیم. ما دوست شمائیم. ما بایران آمدیم که خطر وجود آلمانیها را از کشور شما دور کنیم..

ـ آخه اون آلمانیها به ما کاری نداشتن. ملتی که برای ما راه‌آهن ساخت و قصد داشت‌بهمون کارخونه ذوب آهن بفروشه چطور میتونست دشمن ما باشه اما اینا که بی دعوت اومدن ودارن کارخونه‌ها و خونه‌هامونو خراب میکنن و مردم بیگناهو میکشن دوست ما هستن. بنازم به این رو. عجب روئی دارن.

در راه دو سه بار با گشتی‌های روسی برخوردند اما بازرسی نشدند زیرا آنها میدانستند در شهر چیزی یافت نمیشود که ارزش بیرون بردن داشته باشد. عباس وقتی از پست سوم رد شدند گفت:

ـ برگشتن هم راهمون همینه اما یه موقعی حرکتتون میدم که گشتی نیست اما پست نگهبانی هست. با دوتا نگهبان یکی از این پست‌ها دوست شدم. از دوتای دیگم باید یه جوری رد بشیم. به خدا

توکل کنین.

شب از نیمه فقط چند دقیقه‌ای گذشته بود که (استودی بیکر) آنها وارد آبادی سرد و خاموش اکبر آباد شد. همه چراغها خاموش و اهالی در خواب بودند. اتومبیل تا لب قنات که روبروی در باغ اربابی قرارداشت بیشتر نمیرفت. همانجا توقف کردند و پیاده شدند. عباس پیشنهاد کرد اولا موتور را خاموش کنند در ثانی یکی از آنها کنار ماشین بماند. هوشنگ داوطلب شد و ماند.

عباس و آقامهدی راه افتادند و از سرازیری پائین رفتند . آبادی هموار نبود. بعضی از خانه‌ها طوری ساخته شده‌بودند که حیاطشان سقف خانه دیگری بود. آقا مهدی گفت:

ـ از این راه گونی آرد بالا آوردن حکایتی داره. خیلی سخته. نفس بر میشیم.

عباس پاسخ داد:

ـ انبار جای‌دیگه است. فکر اون نباش..

خیلی زود بدر خانه‌ای رسیدند و توقف کردند. مهدی سئوال کرد:

ـ اینجاست؟ پس چرا در نمیزنی؟

ـ نباید کسی بیدار بشه.. مردم فضول و خبر چین همه جا هستن.. واسه پیر مرد بیچاره درد سر درست میکنن.

این را گفت و به آهستگی در لکنتی و نیم شکسته دیگری را که بفاصله دو سه متری در خانه قرار داشت فشرد. درباز شد. عباس گفت:

ـ اینجا طویله است، کبریت بزن.

آقا مهدی کبریت زد. محیط تا حدی روشن شد. بوی سرگین چهارپایان مشام را میازرد. هوای درون طویله دم کرده و متعفن بود. گاهی یکی از الاغها پف میکرد. سم بزمین میکوبید. زیر پای آنها نرم و تقریبا

گرم بود. آقامهدی پرسید:

ـ اسب هم داره؟

ـ چندتا داشت، مریضی افتاد مردن، الان فقط یکی داره.

ـ می بینم تخت پهن باز کرده.

آنطرف طویله بدر دیگری رسیدند که ارتفاع کمی داشت. آقا مهدی پی در پی کبریت میزد و اطراف را تا حدی روشن نگاه میداشت. عباس در را فشرد. لای دو لنگه در باز شد اما نتوانست دست خود را از آن عبور دهد. نا گزیر با یک سکه چند ضربه زد . صدائی شنیده نشد. همه در خواب بودند. مهدی گفت:

ـ اینطور که در میزنی همه اهل خونه بیدار میشن.

ـ خودش هست و زنش، غریبه اینجا نیست.

مجدداً در زد و این دفعه آنطرف در چراغی افروخته گردیدکه نور آن از شکاف تختهها دیده میشد. پیر مرد بیدار شده بود. یکدقیقه بیشتر طول کشید تا چراغ بحرکت در آمد و صدای پائی شنیده شد. عباس گفت:

ـ اومد، میدونست من پیدام میشه، مرد نازنینیه، فرشتهاست.

ـ اینجور وقتا خوبی و بدی اشخاص معلوم میشه.

بزودی چفت در صدا کرد و گشوده شد وبعد در روی پاشنه چرخید. پیر مرد با یک پیراهن دراز و سفید و در حالیکه پوستین نیم تنهای را روی دوش افکنده بود چراغ را بالا آورد و نگاهی بآنها کرد و تبسمی ضعیف بر لب نشانید و گفت:

ـ عباس آقا شمائی ، تنها نیومدی؟

ـ آقا مهدی دوست منه، مثل خودم میمونه.

ـ بفرمائین، هوا خیلی سرده، ساعت چنده؟

ـ نصف شب گذشته.

ـ پس من خیلی خوابیدم.

صاحبخانه از جلو و آنها از عقب وارد اتاقی شدند که کرسی داشتو یکنفر بالای کرسی خوابیده بود که البته دیده نمیشد اما حدس میزدند که همسر پیر مرد است.

ـ بفرمائین، بنشینین، خستگی در کنین، گرم بشین.

ـ نه دیگه، زحمت نمیدیم، باید بریم که قبل از روشن شدن هوا به شهر برسیم.

ـ راست میگین، این روزها خیلی باید احتیاط کرد، الهی بامید تو، بریم، شما بفرمائین و منتظر باشین تا من خودمو بپوشونم و بیام.

آقا مهدی و عباس از همان راه برگشتند و درها را یک یک پشت سر خود بستند و جلوی در خانه بانتظار ایستادند تا او آمد، مقداری از سربالائی را با هم پیمودند. بعد او ایستاد و گفت:

ـ شماها برین مال‌هاتونو بیارین دم انبار.

ـ مال نیاوردیم، با ماشین اومدیم.

ـ خوبه، خوبه، مگه شوفری یاد گرفتی؟

ـ نه، آقا مهدی شوفری میکنه.

از یکدیگر جدا شدند. پیر مرداز راه دیگری رفت و آنها همان راه آمده را تا کنار اتومبیل باز گشته و به هوشنگ ملحق شدند. هوشنگ آنها را که دید گفت:

ـ اومدین؟ یه مرد جوون اومده بود اینجا، مثل اینکه خواب آلود بود. اومد دور بر ماشین گشت، منو نیگا کرد. رفت اون دور وایساد، بمن خیره شده بود، بالاخره هم طاقت نیاورد اومد نزدیک و پرسید اینجا چی میخوام، چیکار دارم.

عباس که اطراف را مینگریست که مگر اورا بیابد و ببیند با نگرانی پرسید:

ـ تو چی گفتی؟

ـ هیچی، گفتم من شوفر این ماشین هستم. یکی از اهالی رو آوردم که مادرشو ببینه بنظرم مادرش مریضه. حالام رفته که اونو بیاره ببریمش شهر بدّکتر برسونیم. اونوقت پرسید اسم اون شخص چیه. جواب دادم نمیدونم.

عباس تکانی ببازوی آقا مهدی داد و گفت:

ـ سوار بشیم زودتر بریم.

هر سه سوار شدند و بطرفی که عباس نشان میداد راندند. کمی دورتر بیک کوچه باغ تنگ‌وارد شدند. کوچه مالامال گل و لای بود. چرخهای اتومبیل گل و آب و باران را بدیوارها میپاشید. بالاخره‌مقابل دری توقف کردند، در همین لحظه در باز شد و همان پیر مرد ظاهر گردید و گفت:

ـ عباس آقا، چند تا کیسه میتونی ببری؟

ـ سه‌تائی با ماشین اومدیم که بیشتر ببریم.

ـ باشه، اما خطر گیر افتادنش بیشتره.

براهنمائی نور اندک چراغ فتیله‌ای لوله شکسته‌ای وارد انبار شدند. آنجا انبار نسبتا بزرگی بود که طاق‌ضربی‌داشت.، بالای گنبد سقف سوراخی تعبیه‌شده بود که از ورای آن آسمان دیده‌میشد، گرداگرد انبار کیسه‌های آرد و گندم و جو روی هم انباشته بود. کف‌زمین‌نیز تلی از نخود.وجزد داشت. پیر مرد اول‌ردیف کیسه‌های آرد را نشان‌داد و بعد گفت:

ـ دیروز سه نفر اومده بودن اینجا، یکیشون فارسی حرف میزد

اما اون دوتا ترک قفقازی بودن. ترکی را یه جور دیگه صحبت میکردن که بعضی حرفهاشونو نمیفهمیدیم. گندم میخواستن و میگفتن پول خوب میدیم. غیر از من چند نفر دیگم آرد و گندم داشتن اما نفروختن، من ازشون پرسیدم بفرض که اومدیم و گندم و آرد داشتیم و به شماها فروختیم چه جوری میخواین ببرین. روسها سرراه میگیرن و خودتونم نفله میشین. بهم نیگا کردن و خندیدن و همون فارس زبونه گفت شما کاری نداشته باشین. ما جواز داریم. میبریم...

آقا مهدی یک کیسه آرد را روی دوش افکند و پرسید:

ـ بالاخره چی شد؟

ـ چی میخواستین بشه، اینو که گفتن ما فهمیدیم اصلا خودشون فرستاده اونها هستن. من که پاشدم و راه افتادم دیگران هم متفرق شدن و رفتن. اونهام دست از پا درازتر از ده بیرون رفتن.

تا آن لحظه چهار کیسه آرد در صندوق عقب وروی تشک عقبی جای داده بودند. اتومبیل سخت سنگین شده‌بود. باز هم میتوانستند یک یا دو کیسه جای دهند اما آقا مهدی گفت آرد خیلی سنگین است و احتمال دارد فنرها را بشکند بخصوص اینکه جاده خاکی و پر دست انداز است. عباس آقا مقداری پول از جیب‌بیرون آورد و خواست به پیر مرد بدهد اما او نگرفت و گفت در شهر حساب میکنیم. قول داد شنبه به شهر برود و او را ملاقات کند لذا خدا حافظی کردند و سوار شدند و عقب عقب از کوچه تنگ بیرون آمدند. راه تاریک و وهم انگیز بود. غیر از همان اتومبیل هیچ وسیله دیگری در راه دیده نمیشد. از روسها خبری نبود ولی هر آن امکان داشت از یک گوشه پیدا شوند و راه را برایشان ببندند. با هم حرف میزدند. هوشنگ یکبار خواهش کردتوقف کنند تا او (انسولین) تزریق کند. میگفت حالم خوب نیست. عطش شدیدی داشت.

قبل از حرکت یک شیشه سینالکوئی را از چای کمرنگ سرد شده پر کرده بود و گاه گاه با آن دهانش را میشست اما این مایع رفع عطش نمیکرد. او همیشه تشنه بود. اتومبیل توقف کرد و او با وسائلی که درداشبرد نهاده و پیشکی آماده کرده بود انسولین به ران خود تزریق نمود و مجدداً وسایل را در داشبرد نهاد و بشوخی گفت:

ـ من اگه خودم گم بشم عیبی نداره این آت و آشغال سوزن زدن من گم نشه.

هوشنگ از بدبختی خود حرف میزد و میگفت چرا زن نمیگیرد و چرا خانه و خانواده تشکیل نمیدهد:

کسانیکه مثل من مرض قند دارن به هر بادی میلرزن و میافتن، مثلا من اگه زخمی بشم نود در صد استخونم سیاه میشه چون زخم بیمار قندی باین آسونی خوب نمیشه، یا اگه دستم ببره خون بند نمیاد.

آقا مهدی بشوخی و برای اینکه تلخی این حقایق را از خاطر او بزداید گفت:

ـ ببینم هوشنگ خان، من خیلی با سواد نیستم اما اینو میدونم کسانی مرض قند میگیرن که قند خونشون زیاد شده باشه، حالا بمن بگو تو این عرصات که قند گیر فلک نمیاد تو از کجا اینهمه قند داشتی و خوردی که مرض قند گرفتی؟ نمیشه یه خورده از قند خونت را حبه کنی و به ما بدی؟

هوشنگ خندید و جواب داد:

ـ اگه میشد حاضر بودم همه خونمو تقدیم کنم، نه تنها به شما بلکه به همه مردم.

داشتند در همین زمینه صحبت میکردند که آقا مهدی گفت:

ـ یه نور دیدم، نور چراغ اتومبیله، روشن کرد و خاموش شد،

بنظرم دارن ما رو تعقیب میکنن، اونم با چراغ خاموش که متوجه نشیم و فرار نکنیم.

هوشنگ بر گشت و به عقب نگریست. مجدداً یک لحظه نور چراغی از دور بچشم او خورد و گفت:

ـ آقا مهدی راست میگه، دارن دنبالمون میان.

ـ شاید رهگذر باشن.

این را عباس گفت و هوشنگ پاسخ داد.

ـ رهگذر دیوانه نیست که با چراغ خاموش رانندگی بکنه، آقا مهدی پاتو رو گاز فشار بده.

ـ ماشین سنگینه، تندتراز این نمیره.

بزودی اتومبیل تعقیب کننده که یک اتومبیل ارتشی خارجی بود ظاهر گردید. دیگرنیازی نبود که چراغهایش را خاموش نگهدارد. آقا مهدی نمیتوانست سریعتر براند. وضع خطرناکی پیش آمده بود. تا چند دقیقه دیگر دستگیر میشدند و خدا میدانست روسها چه معاملهای با آنها میکردند. کاش‌فقط آردها را توقیف مینمودند و از خودشان دست میکشیدند. اتفاقا در همین مورد نیز حرف زدند. عباس سابقه بیشتری داشت و تعریف میکرد یکماه پیش چطور دوستش را با یکبار گندم گرفتند دیگر نه.از خودش خبری به خانواده رسید و نه از یابوئی که زیر بار داشت، حالا چه کنند؟ روسها اهل تعارف نیستند. سکوت غم انگیزی بین آن سه نفر بوجود آمده بود که هیچیک یارای شکستن آنرا نداشت. صدای یکنواخت موتور و حرکت چرخها روی جاده تنها صدائی بودند که شنیده میشدند. اتومبیل عقبی چراغ میزد و چون آقا مهدی بی اعتنا براندن ادامه میداد ناگاه صدای شلیک یک گلوله در فضا طنین افکند و شیشه عقب ماشین شکست و عباس گفت:

ـ آخ صورتم، سوختم.

چند لحظه تعادل اتومبیل بهم خورد و کنترل از دست آقا مهدی بیرون رفت اما وقتی مشاهده کرد که عباس زنده است و فقط صورتش را گرفته بر خود مسلط گردید و کنترل را بدست گرفت و پرسید:

ـ چی شد؟ تیر خوردی.

ـ نه، نیگاکن، شیشه عقب و جلو سوراخ شده، تیر از پشت اومد واز جلو بیرون رفت و چنان از نزدیک صورت من رد شد که پوستمو سوزوند، خدا رحم کرد، حالا چه کنیم. این بی ایمونها میزنن.

اما او هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که هوشنگ در را بازکرد و بسرعت گفت:

ـ شما هابرین، من جلوشونو میگیرم.

عباس فقط فرصت پیدا کرد بپرسد:

ـ آخه چطور؟

و پاسخی دریافت نکرد زیرا هوشنگ پرت شد و روی زمین غلتید و پشت سر آنها صدای ترمز شدیدی شنیده شد.عباس که برگشته بود تا جاده را ببیند در حالیکه با دستمال صورت خونین خویش را میفشرد پرسید:

ـ زیرش گرفتن؟

ـ نه. راننده به موقع ترمز کرد، اما ریختن پائین گرفتنش.

ـ کیسه آرد و باد نمیذارن من ببینم، از شیشه شکسته عقب بادو خاک میزنه تو چشمم تو دیگه چی میبینی؟

ـ دیگه چیزی نمیبینم، فاصله‌مون زیاد شده.

عباس برگشت و نگاهی به دستمال خون آلود خویش کرد و با تأسف فراوان گفت:

ـ این جوون چرا اینکار رو کرد، بفرض که ما از دست این گشتی‌ها در رفتیم. سه تا پست سر راهمون هست، چرا خودشو فدای چهار کیسه آرد کرد. آردی که تازه معلوم نیست سالم به خونه برسه.

ـ فعلا نمیشه بر گشت، بریم. وقتی آرد را بمقصد رسوندیم میریم کماندانی.

عباس نگاهی به ساعت خود کرد و زیر لب غرید:

ـ چه شبی؟ تموم شدنی هم نیست.

سوگواری

خیال عباس و آقا مهدی با چهار کیسه آردی که همراه آورده بودند میتوانست تا مدتی نه چندان کوتاه راحت باشد ولی تازه وقتیکه کیسه‌ها را جابجا کردند اندوه از دست دادن هوشنگ روزشان را تاریک کرد و غمی بزرگتر از گرسنگی برای هر دو خانواده بوجود آورد. عباس با دست پشت دست دیگر خود میزد و با تشویشی بزرگ میگفت:

ـ جواب برادر مو چی بدم، بیچاره برادرم تو تهران خیالش راحته و فکر میکنه پسر جوونش اینجا خونه خواهر و برادرش در امن و امان زندگی میکنه. چه خاکی بسرم بریزم.

آقا مهدی که از شدت ناراحتی قدم میزد و نمیتوانست آرام داشته باشد گفت:

ـ از اینکه تو خونه نشستی هوشنگ بر نمیگرده. پاشو بریم یه فکری بکنیم. اول از همه اون اسباب سوزن زدنشو بردار بریم کماندان روسهارو ببینیم.

ـ چی میگی، نمیذارن وارد بشیم چه برسه باینکه با کماندان حرف بزنیم.

ـ تو پاشو بریم بیرون من یه فکری میکنم، پاشو. از خونه نشستن و ننه من غریبم کاری جور نمیشه و هوشنگ را آزاد نمیکنن.

خواهر عباس نیز آمد و ورود او باطاق عزیمت آنها را جلو انداخت و اتخاذ تصمیم را آسانتر کرد.

او زن بود و جیغ و شیون میکرد و محیط را غیر قابل تحمل مینمود. عباس برای اینکه اشکهای او را نبیند وسائل تزریق هوشنگ را در جعبه‌ای قرار داد و همراه آقا مهدی خانه را ترک گفت. در هر خیابان دو سرباز روسی تفنگ بر دوش راه میرفتند و اگرچه کاری به کار کسی نداشتند و در امور شهری دخالتی نمیکردند همه چیز را زیر نظر داشتند و مراقب اوضاع بودند. کمی دورتر نیز پاسبانها به گشت مشغول بودند اما مردم بقدری گرسنه و رنجور بودند که هیچ حادثه‌ای اتفاق نمیافتاد تا وجود ماموران انتظامی ضرورت پیدا کند. گاهی پاسبانها که عموما بومی و محلی بودند روی چهار پایه یک مغازه مینشستند و با دکاندار صحبت میکردند. کاری که پیش از این ممنوع بود و هرگز پاسبان گشت را نشسته و یا در حال خوش و بش با مغازه‌داران نمیدیدند. عباس و آقا مهدی به (سبزه‌میدان) که نزدیک شدند با اولین پاسبان روبرو قرار گرفتند. یکدیگر را خوب میشناختند.پاسبان لبخندی زد و پس از سلام و احوالپرسی گفت:

ـ دیشب تنگ حکومت نظامی دیدمتون با یه ماشین سیاه از شهر خارج میشدین.

عباس گفت:

ـ آره، رفتیم اکبر آباد دیدن یکی از قوم خویشها، اما موقع برگشتن برامون یه اتفاقی افتاد، بیا اینجا برات بگم.

سه نفری به جرز یکی از مغازه‌ها پناه بردند و عباس آقا ادامه‌داد:

ـ موقع برگشتن ماشین گشتی روسها گذاشت پشت سرمون، تیراندازی هم کرد. می بینی تیر از اینجای صورت من رد شد.

پاسبان نگاهی بصورت او کرد و با حیرت گفت:

ـ عجب نقشی آوردی عباس آقا، فقط یک سانتیمتر اینطرفتر کارتو تموم میکرد. من خیال کردم صورتت با آتش سیگار سوخته.

ـ سیگار اینجوری دراز نمیسوزونه، بهر حال، هوشنگ برادر زاده من از ترس خودشو انداخت بیرون، مثلا میخواست فرار بکنه، هوشنگ بچه تهرانه. نازک نارنجی بار اومده، مثل ما سینه سوخته و زحمت کشیده نیست.

ـ خوب، شماها وانسادین ببرینش؟

ـ گفتم که روسها دنبالمون بودن. تیر مینداختن، مارو میکشتن. خودت که اونها را میشناسی.

ـ حالا کجاست؟

ـ ما نمیدونیم، زحمتت دادم که همینو بپرسم، این جوون مریضه. اگه دوای مخصوص خودش بهش نرسه از دست میره.

ـ من میگم اول برین شهربانی اطلاع بدین، بعد ببینین رئیس چه دستوری میده.

آقا مهدی گفت:

ـ از رئیس شهربانی کاری ساخته نیست، اون اصلا دخالت نمیکنه. تازه اگه بخواد بما کمک بکنه میگه باید بنویسیم تهران و دستور بگیریم. اونهام میخوان از طریق وزارت امور خارجه اقدام بکنن. اینکارم یکسال طول میکشه و بعدم روسها جواب میدن سربازان ما بامور داخلی کشور ایران دخالت نمیکنن و حتما شاکیان دچار اشتباه باصره شدن.

پاسبان این بار اظهار داشت:

ـ اینها یه دفتری دارن که ظاهراً بنا و کارگر استخدام میکنن برای ساختمانهاشون که بیرون شهر واسه سربازها میسازن. اونجا چندتا قفقازی هستند که فارسی بلدن. اهل حق و حساب و زیر سبیلی هم هستن، برین اونجا شاید بشه کاری کرد.

آقا مهدی و عباس نشانی آن دفتر را گرفتند و بسرعت رفتند. فاصله زیاد نبود. پیش از این آن ساختمان به یک پزشک اختصاص داشت که روزهای جمعه از بیماران کم بضاعت مجانا پذیرائی و معاینه میکرد. روسها که آمدند آن پزشک را بیرون کردند و ساختمان را بدفتر خویش که کانونی بود برای جمع کردن افراد ناباب و خطرناک مبدل کردند. به حیاط که وارد شدند دو سرباز زن روسی با لباس فرم و دامن و چکمه و کلاه نظامی که پرونده‌هائی را از یک اطاق باطاق دیگر میبردند با آنها روبرو شدند. چند نفر ایرانی هم به صف، مقابل در یکی از اطاقها ایستاده و ظاهراً برای گرفتنِ کار انتظار میکشیدند. عباس آقا و آقا مهدی مردد و متفکر ایستادند چون‌نمیدانستند به کجا و به کی باید مراجعه کنند. هنوز تصمیم نگرفته بودند که مردی از یک اطاق بیرون آمد و تا چشمش به آنها افتاد به ترکی قفقازی گفت:

ـ چرا اینجا وایسادین؟ برین توی صف.

او قیافه‌ای زننده و نگاهی هول انگیزو چشمان سرخ شده‌ای داشت. سبیل کلفت و سیاهی که‌مانند برس واکس زنی پشت لب بالائی او روئیده و تاب داده شده بود بیشتر بر هیبت او میافزود. عباس خیلی مؤدبانه جواب داد:

ـ ما با صف کاری نداریم.

ـ پس چه میخواهید؟

اکثر اهالی بومی قزوین با لهجه آذری آشنائی دارند و میتوانند

حرف بزنند. اگر چه ترکی آذری با ترکی قفقازی فرقهائی دارد باز هم زبان یکدیگر را میفهمند. ایندفعه آقا مهدی پیش رفت وبا اینکه از قیافه نفرت انگیز آن مرد بشدت متنفر شده بود اظهار داشت:

ـ مشکلی برای ما پیش آمده.

و بعد شروع کرد به توضیح دادن و تقریبا همان مطالبی را که برای پاسبان ایرانی گفته بودند برای او بازگو کردند. اما همینکه سخنان آقا مهدی تمام شد آن مرد خندهٔ دندان نمائی کرد و گفت:

ـ احمق خودتان هستید. همه اینها که گفتید قصه بود. من باور نمیکنم. شما جنس قاچاق داشتید و یکی از شما سه نفر خودش را بیرون انداخته که ماموران گشتی را معطل کند تا شما بتوانید بگریزید.

قسم خوردن و انکار کردن بی ثمر بود زیرا او تحت هیچ شرطی قانع نمیشد و مرتب سر خود را بنشانه ناباوری تکان میداد و سرانجام گفت:

ـ حالا هرچه هست باینجا مربوط نمیشود. شما باید به معاون کماندان مراجعه کنید.

آقا مهدی بسته داروهای هوشنگ را نشان داد و گفت:

ـ ما نمیخواهیم اورا آزاد کنیم. او بیمار است. مرض قند دارد. اگر این دارو باو نرسد میمیرد. و عباس اضافه کرد:

ـ اگر اینکار خرجی هم داشته باشد حاضریم بپردازیم.

قیافه مرد قفقازی بشنیدن این جمله کمی باز شد و نگاههای عمیقی بآنها کرد و گفت:

ـ من شما را بانجا میبرم و خودم هم با معاون کماندان حرف میزنم. خرج اینکار هزار تومان است و یک شرط هم دارد. تا این لحظه که ما داریم با هم حرف میزنیم هر اتفاقی برای او افتاده باشد به من

مربوط نیست، من هزار تومان را میگیرم.

به چانه زدن پرداختند. آن مرد قانع نمیشد. آنها هم پول همراه نداشتند. قرار براین شد که برای آوردن پول بخانه بروند و تا ساعت دو بعد از ظهر بر گردند. هردو بسرعت آنجا را ترک کردند و برای تهیه پول بفعالیت پرداختند. کسی پولی نداشت که بآنها قرض بدهد. اوضاع مالی اهالی با رکودی که در کار و کسب پدید آمده بود تعریفی نداشت. ساعتی این درو آن در زدند و بالاخره عباس فرش اطاق خودش را به یک سمسار فروخت. مبلغی هم آقا مهدی روی آن گذاشت تا هزار تومان مهیا گردید. ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود که نفس نفس زنان خود را به دفتر رسانیدند. مرد قفقازی اول پول را گرفت و بعد آنها را سوار یک وسیله نقیله ارتشی کرد و خودش رانندگی آنرا بعهده گرفت و شهررا پشت سر گذاشتند. در راه آقا مهدی و عباس باهم حرف نمیزدند اما یکی دو سئوال از او کردند که آن مرد جواب نداد.

کمتر از نیمساعت رانندگی کردند. همه جا با اتومبیل‌های ارتش شوروی بر خورد میکردند اما چون آن مرد را میشناختند مانع نمیشدند و مزاحمتی ایجاد نمیکردند. در جاده همدان پیش رفتند تا به اولین پست نگهبانی رسیدند. آنجا یک اطاق فلزی پیش ساخته بود که از دودکش آن دود به هوا میرفت. دو سر پناه اینطرف و آنطرف راه قرار داشت و میان دو سر پناه را با چوب و زنجیر بسته بودند. ماشین ارتشی آنجا توقف کرد یک سرباز مسلح پیش آمد. آندو نفر با روسی حرف زدند. چیزهائی میگفتند که عباس و آقا مهدی نمیفهمیدند.چند دقیقه بعد آن مرد به آنها گفت:

ـ شما ها پیاده شوید و اینجا منتظر من بمانید.

عباس و آقا مهدی پائین جستند و کنار یکی از سرپناه‌ها

ایستادند. مرد قفقازی با همان ماشین بداخل کمپ راند و پشت ساختمانهائی که همه را تازگی ایجاد کرده بودند ناپدید شد. عباس آقا و مهدی دلهره و تشویش داشتند. آقا مهدی میگفت:

ـ اونو آزاد میکنن، آخه کاری نکرده، گناهی مرتکب نشده.

اما عباس اظهار میداشت:

ـ نمیدونم چرا دلم شور میزنه، نمیدونم چرا خوشبین نیستم، از چشمهای اینا خون میریزه، خیال میکنن ما هم آلمانی هستیم و داریم باها شون میجنگیم، به خودشون حق میدن که با ما مثل دشمن در حال جنگ رفتار کنن، آخ که اگه قدرت داشتم.

ـ چیکار میکردی؟

ـ قید جون خودمو میزدم و با یه مسلسل میذاشتم توی سربازاشون وهمه را قتل عام میکردم، مثل گوسفند مینداختمشون زمین تا از خونشون جوب راه بیفته.

ـ نه‌داش عباس، اینکار عاقلانه نیست. باید یه جوری رفتار کرد که نتیجه همون باشه اما نفهمن که کی زدو کی کشت و کی برد و کی خورد.

آنها داشتند در همین زمینه صحبت میکردند که همان ماشین بازگشت اما از دور دیدند که مرد قفقازی تنها نیست. آقا مهدی با ذوق و شوق گفت:

ـ یارو هوشنگ را آورد، بابا ایوالله.

اما جمله روی لبهایش ماسید و خشکید زیرا مشاهده کردند یک سرباز زن روسی کنار او نشسته، اتومبیل مقابل آنها توقف کرد. هر دو پیاده شدند. بزبان روسی جملاتی رد و بدل کردند تا اینکه آن زن به ترکی گفت:

ـ شما در جستجوی هوشنگ پسر نصرالله‌هستین؟

عباس لبخند زنان گفت؛

ـ بله خانم، ببخشین، بله سرکار.

ـ او همان شب برخورد چون خودشو از ماشین انداخت بیرون کشته شد. راننده موفق نشد به موقع ترمز بکند. ما او را دفن کردیم و اینها هم اوراقی هستند که در جیب‌او بدست آوردیم. اینهم کت و شلوار او.

مرد قفقازی کت و شلوار و کفشهای هوشنگ را از اتومبیل بیرون آورد و به آنها داد. عباس با دستی لرزان لباسها و اوراق جیب برادر زاده‌اش را گرفت. غم او آنقدر بزرگ بود که نه‌میتوانست حرف بزند و نه چشمش قادر به فرو ریختن‌سرشک بود، اصلاآنچه‌را که‌می‌دید و می‌شنید باور نمیکرد، زانوانش میلرزید. آقا مهدی که وضع روحی بهتری داشت متعرضانه گفت:

ـ چی میگین؟ اون زیر ماشین‌نرفت، وقتی‌افتادبیرون اتومبیل توقف کرد. او هم از جا بلند شد و ایستاد. خودم با چشمهای خودم دیدم که دستگیرش کردن.

اینجا سرباز زن روسی نگاهی به مرد قفقازی کرد و گفت:

ـ پس آنشب این مرد هم با او بوده ؟

چیزی نمانده بود که دستور بازداشت آقا مهدی را صادر کند. آقا مهدی که دستپاچه شده بود حرفش را عوض کرد و گفت:

ـ کسی که با هوشنگ بود برای دیگران تعریف کرد که او زنده بود.

آنها میخواستند سوار شوند و بروند که عباس سکوت درد آلود خود را شکست و با صدائی لرزان و ضعیف پرسید:

ـ قبر او کجاست، هوشنگ را کجا دفن کردید؟

ـ ما نمیدانیم. کسی هم به شما قبر او را نشان نمیدهد چون میخواهید جمع شوید و سوگواری کنید و عزاداری راه بیندازید و موجب بلوا و ناامنی شوید، زود از اینجا بروید، زود.

این را همان سرباز زن گفت و بلافاصله در اتومبیل نشست. مرد قفقازی نیز پشت رل قرار گرفت و بی آنکه فکر کنند آنها چطور پیاده به شهر باز میگردند بسرعت بسوی شهر راندند و عباس و آقا مهدی را در کوهی از گرد و خاک و غبار راه باقی گذاشتند.

غده چرکین

قتل هوشنگ برادر زاده عباس مانند غده‌ای چرکین گلوی شهر را گرفته بود. روسها دو روز بعد این نکته را حس کردند زیرا به گشتی‌های خود در داخل شهر افزوده بودند و چند کامیون مملو از سربازان مسلح نیز به بهانه اینکه میخواهند از تهران به رشت و یا از همدان به تهران بروند طول و عرض شهر را میپمودند. این یک قتل عام عمد بود و مردم نمیتوانستند از آن به آسانی بگذرند. چرا او را کشتند؟آنها میخواستند از اهالی زهر چشم بگیرند تا از آن پس مقرراتی که وضع میکنند اجرا شود. نباید آرد و گندم بشهر وارد شود. مردم باید گرسنه باشند تا فرصت کافی برای انجام فعالیتهای میهن پرستانه نداشته باشند . این بود آنچه دشمن اشغالگر میخواست.

آقا مهدی و عباس تا دو روز گیج و مات بودند. هیچ‌کاری نمیتوانستند بکنند. حتی قدرت اندیشیدن را از دست داده بودند. یکروز تمام را در خانه ماندند زیرا خواهر عباس وضع روحی نا مساعدی داشت و از شدت گریه و تأثر بیهوش میشد و عباس بزحمت او را بهوش میاورد. آخر شب اورا نزد طبیب بردند. دکتر باو مسکن تزریق کرد و قرصی داد

که وقتی میخورد آرام میگرفت و ساعتها به یک نقطه خیره میشد. این خیلی بهتر از گریستن و شیون کردن بود. فردا که از خانه بیرون آمدند مشاهده کردند که اهالی تمام محلات مختلف شهر از قتل جوان بیگناه تهرانی که میهمان شهر آنها بود مطلع شده و از شدت خشم بخروش آمده‌اند. این اولین قربانی آنها نبود. پیش از این هم روسها چندین نفر را بشکلهای مختلف کشته بودند. همین یکماه قبل بود که یکی از سربازان روسی در حال مستی کودکی را که از مقابل (عالی قاپو) رد میشد زیر گرفت و کشت و حتی توقف نکرد که ببیند چه کرده است. باز دو سه ماه پیش بود که چند سرباز مست یک مشروب فروش یهودی را که در جنوب غربی سبزه میدان مغازه داشت آنقدر کتک زدند که وقتی بخانه رسید مرد. بارها و بارها از این نوع جنایات وحشیانه مرتکب شده بودند اما این یکی با دیگران فرق بسیار داشت و بعلل زیاد موجب خشم و نا رضائی اهالی میشد.

آقا مهدی و عباس در نخستین برخوردها در یافتند که مرگ هوشنگ روی مردم اثری گذاشته که چنانچه کنترل نشود احتمالا بجای خطرناکی میرسد. آشنایان و اهالی محل وقتی عباس و آقا مهدی را میدیدند پیش میامدند. به عباس تسلیت میگفتند. ابراز تأسف میکردند و از آقا مهدی چگونگی حادثه را میپرسیدند. به خیابان رشت میرفتند زیرا میخواستند کسی را ملاقات کنند. وقتی از سبزه میدان میگذشتند چند نفر که خیلی هم آشنا نبودند راه را بر آنها گرفتند و یکی از آن میان سلام کرد .به تبعیت اولی دیگران‌نیز سلام و تسلیت گفتند.عباس جواب داد و تشکر کرد. همان مرد گفت:

ـ عباس آقا، اجازه بدین واسه هوشنگ مرحوم حجله بزنیم و ختم بذاریم تو مسجد. این واجبه. بچه‌های تهران باید بفهمن که ما بی‌

معرفت نیستیم که مهمونمونو بدست جلاد بسپریم.

عباس گفت:

ـ هر گلی زدین بسر خودتون زدین، اما بهتره خرج یک کاسه بشه. من خودم میخوام ختم بذارم شما هم تشریف بیارین همونجا.

ـ روی چشم. کدوم مسجد ختم میذارین؟

ـ مسجد پیغمبریه، به محله خودمون نزدیکتره، امروز با متولی صحبت میکنم. فردا هم از ساعت دو تا پنج بعداز ظهر ختم میذاریم.

ـ پس لطف کنین یکی از عکسهای مرحوم را بدین بما.

عباس در جیب‌های خود به جستجوپرداخت. او شناسنامه و اوراقی را که روسها داده بودند در جیب خود پنهان کرده بود که خواهرش نبیند و داغش تازه نشود و گریه و شیون راه نیاندازد، پس از کمی جستجو یک قطعه عکس شش در چهار لای دفتر او یافت و به آنها سپرد. خدا حافظی کردند و از هم جدا شدند عباس آقا و مهدی که بعد از این حادثه مانند شیر وشکر در هم آمیخته و غیر قابل تفکیک شده‌بودند به محل مورد نظر رفتند و باز گشتند اما وقتی به مسجد رسیدند تا با متولی صحبت کنند در کمال تعجب مشاهده کردند که عده‌ای از جوانهای شهر سیاه پوشیده و سرگرم آراستن حجله‌های متعددی هستند که مقابل مسجد در دو سوی خیابان قرار داده‌اند..روی هر حجله نیز عکس بزرگی از هوشنگ/ نصب شده بود. آنها چطور با سرعت ودر فاصله زمانی کمتر از سه ساعت عکسها را بزرگ کرده و حجله‌ها را مقابل مسجد آورده بودند. این یک کار دسته جمعی بود که با علاقه انجام میدادند. همین علاقه مندی در عکاس و کرایه دهندگان حجله‌نیز وجود داشت. جوانهائی که حجله‌هارا میاراستند مشاغل مختلف داشتند اما عموما دست از کار کشیده و خود را به مسجد رسانیده بودند که در این راه مساعدت کرده

باشند.

عباس وقتی عکسهای هوشنگ را بر سینه حجله‌ها و میان صدها چراغ برق دید بی اختیاربکریه افتاد و برای اینکه در حضور مردم گریه نکرده باشد به درون مسجد دوید. آقا مهدی نیز اورا همراهی کرد. متولی مسجد پیغمبریه و یکنفر دیگر داشتند حرف میزدند. عباس با دستمال دیدگان خود را پاک کردو با صدائی که هنوز موج و طعم گریه داشت سلام کرد و گفت:

ـ ببخشین آقا، من میخوام فردا بین دو تا پنج‌بعد ازظهر برای برادر زاده‌ام ختم بذارم. متولی که عباس را نمیشناخت اظهار داشت:

ـ آقا معذرت میخوام، فردا بعد از ظهر مسجد در اختیار کسان‌دیگه است.

ـ ای آقا، دستم بدامنت، من بمردم قول دادم، صاحب اون مرحوم کیه؟ من میرم با خونواده‌اش صحبت میکنم که بوقت دیگه موکول کنن.

ـ من صاحبشو نمیشناسم. اهالی شهر اومدن مسجد را گرفتن.

ـ اسمش چیه؟

ـ اسم اون مرحوم روهم نمیدونم، همینه که دارن براش حجله میبندن

یک لحظه آقا مهدی و عباس بهم نگریستند. عباس که وارفته بود دستی به پیشانی خود کشید و کمی مکث کردو آهسته گفت:

ـ منم واسه همون مرحوم میخواستم، ببخشین، پس بگین مخارج مسجد چقدر میشه؟

ـ اونم لازم نیست، مسجد وقفه، فقط باید قند و چائی میخریدین که اونم تهیه کردن. الانه یکمن و نیم قند آوردن، با چائی فرد اعلا.

باز هم آقا مهدی و عباس بهم نگاه کردند و ایندفعه آقا مهدی با

تعجب پرسید:

ـ قند از کجا آوردن؟ کی پولشو داده؟ قند گیر نمیاد اگرم بیاد خیلی گرونه.

متولی که از سابقه اطلاعی نداشت با خونسردی گفت:

ـ قند و چائی ختم اون مرحوم را حاجی نصرالله رزاز هدیه کرده و البته پول هم نگرفته.

ـ حاجی نصرالله رزاز؟

این را هر دو گفتند و آنقدر با حیرت و اعجاب ادا کردند که متولی متوجه غیر معمول بودن موضوع شد اما چیزی نگفت و رفت.

عباس و آقا مهدی نمیدانستند از چه کسی باید سپاسگزار باشند. همه با هم کار میکردند.

یکی از مغازه‌های مجاور برق فرعی میکشید. چند نفر لامپ‌ها و سر پیچ‌ها را مرمت میکردند. دو سه نفر هم برای تعویض آئینه‌هائی که جیوه پشت آنان فاسد شده بود آئینه‌اندازه میگرفتند و میبریدند و میچسبانیدند. تنها یکنفر بود که آنها میشناختند و لازم میشد از او تشکر کنند. او نیز حاجی نصرالله رزاز بود. حاجی با اهداء قند و چای ثابت کرد مرد لئیمی نیست و اگر آنروز برای یک حبه قند خشمگین شد فقط به نیت نیکو کاری و برای این بود که آن پسر در آینده دست به سرقت چیزهای ارزنده‌تر و بزرگتر نزند. آقا مهدی که بیشتر تحت تأثیر واقع شده بود زیر لب با خود حرف میزد و میگفت:

ـ این مرد در واقع بگوش من سیلی زد، منو ادب کرد، من حق نداشتم آنروز باهاش تندی کنم و تند حرف بزنم.

عباس که این جملات آهسته ادا شده را شنید دستی به شانه او زد و گفت:

ـ کار امروزش عالی بود اما اونروز حق نداشت با چوب بدنبال اون بچه بیفته. فراموش کن.

کنار یکی از حجله‌ها ایستاده بودند و حرف میزدند که پاسبانی با دوچرخه آمد و وارد مسجد شد. چند دقیقه بعد بر گشت و دوچرخه را که به جرز در مسجد تکیه داده بود بر داشت و بیکی از جوانها که سرگرم آئینه چسبانیدن بود گفت:

ـ متولی مسجد کجا رفت؟

ـ نمیدونم سرکار، هرجا رفته زود بر میگرده چون نماز ظهر نزدیکه.

پاسبان لحظاتی درنگ کرد و این دفعه پرسید:

ـ صاحب عزا کیه؟

جوان عباس را نشان داد و بصدای بلند گفت:

ـ سرکار با شما کار داره عباس آقا.

عباس و آقا مهدی بآنطرف متوجه شدند. پاسبان نیز بسوی ایشان رفت. وقتی بهم رسیدند پاسبان سلام کرد و اظهار داشت:

ـ عباس آقا شمائین؟ اسمتونو میدونستم اما نمیشناختم. ببخشین.

ـ چیه سرکار؟ با من کار دارین؟

ـ بله عباس آقا، بی زحمت یه تک پا بیاین شهربانی، جناب رئیس میخوان با شما حرف بزنن.

مهدی که کمی موضوع را بزرگ و غیر معقول میدید پرسید:

ـ رئیس کلانتری محل یا رئیس شهربانی؟

ـ نه، جناب رئیس کل، رئیس شهربانی.

ـ آخه رئیس شهربانی با آدمی مثل من چیکار داره؟

پاسبان شانه‌ها را بالا انداخت و یک نمیدانم گفت و روی

دوچرخه پرید و دور شد. از آنجا تا شهربانی راه زیادی نبود. عباس و آقا مهدی قدم زنان بطرف شهربانی راه افتادند. در راه صحبت میکردند واز یکدیگر میپرسیدند رئیس شهربانی چه کاری ممکن است با عباس داشته باشد. هرچه فکر کردند عقلشان بجای قابل قبولی نرسید. بالاخره آقا مهدی گفت:

ـ میدونی داش عباس، من فکر میکنم روسها محل دفن (هوشنگ) را به رئیس شهربانی گفتن حالا اونم میخواد بما بگه.

ـ نه این نیست، اگه اینجور بود خودشون بهمون میگفتن که منت هم سرمون گذاشته باشن.

ـ پس چه خبر شده؟

ـ نمیدونم. رسیدیم. تا چند دقیقه دیگه موضوع روشن میشه.

به شهربانی رسیده بودند. جلو در بزرگ پاسبانی بدون اسلحه قدم میزد. از آنها سئوال نشد که کجا میروند و چه کاری دارند. یک گروهبان و یک پاسبان نیز در حیاط ایستاده و حرف میزدند. عباس نزد آنها رفت و پرسید اطاق رئیس کجاست، همان گروهبان که گوئی آنهارا شناخته بود گفت:

ـ بامن بیاین.

او از جلو راه افتاد و عباس بدنبالش حرکت کرد. هنوز اندیشناک بود. آقا مهدی همانجا منتظر ماند تا دوستش برگردد. این بیسابقه بود که رئیس شهربانی بخواهد با یکی از افراد عادی شهر ملاقات خصوصی داشته باشد. کدام موضوع مهم هست که باید بین او ورئیس شهربانی مطرح شود و دیگر اهالی مطلع و آگاه نباشند.

آقا مهدی نیز جلو یکی از اطاقهای حیاط قدم میزد و فکر میکرد.

شهربانی دیگر آن هیمنه سابق را نداشت. جنب و جوش گذشته را از دست داده بود. مردم آرام شده و دیگر دعوا نمیکردند و یا میکردند ولی برای تظلم به شهربانی مراجعه نمینمودند. گویا دزدی هم نمیشد چون اطاقی که روی پلاک برنجی آن کلمه آگاهی خوانده میشد خالی بود. حتی کارمند هم نداشت، دل آقا مهدی گرفته بود و چون‌بیاداین میافتاد که بیگانگان اشغالگر همه چیز را از او ودیگران‌گرفته‌اند دندانها را از خشم و کینه و نفرت به هم می‌سائید

عباس و مأمور راهنمای او به اطاق رئیس رسیدند. اطاقدار از روی صندلی بلند شد. مأمور به آهستگی چیزی گفت. اطاقدار به درون رفت و بلافاصله برگشت و با حرکت سر اشاره کرد که عباس وارد شود. او با دلهره و تشویش خود را به اطاق افکند. چنان بود که تنش روی زانوانش سنگینی میکرد. دلش میخواست رئیس شهربانی مهربان باشد و باو اجازه نشستن بدهد. رئیس یک سرهنگ میانسال بود. غبغب گوشتین داشت اما قیافه‌اش مهربان و رئوف مینمود. عباس دستها را بهم گرفت و سر را فرود آورد و سلام گفت. رئیس بدیدن او از روی صندلی برخاست و جواب سلام اورا داد و پرسید:

ـ پس رفیقت کو؟ شما باید دونفر باشید، اینطور به من گزارش داده‌اند.

عباس بیاد آقا مهدی افتاد و گفت:

ـ جناب رئیس من خطائی نکرده‌ام. اگر هم کرده باشم به آقا مهدی مربوط نیست.

رئیس لبخند زد و اظهار داشت:

ـ من نگفتم تو خطا کرده‌ای، پرسیدم دوستت کو؟

ـ او در حیاط قدم میزنه.

ـ برو اونم بیار، میخوام با هر دو نفرتون حرف بزنم.

عباس خود را از اطاق بیرون افکند و وقتی به حیاط رسید از دور اشاره کرد که مهدی به او ملحق شود. آقا مهدی دوید و چون به اینطرف رسید با دلهره پرسید:

ـ چی شده؟

ـ نمیدونم، رئیس میخواد با دوتائیمون حرف بزنه.

ـ آخه راجع به چی؟

فرصت پاسخ دادن نداشت. به اطاق رئیس رسیدند. اطاقدار در را باز کرد. هر دو وارد شدند و**مجدداً سلام** کردند. عباس آقا مهدی را بنام معرفی کرد و گفت:

ـ دوست من آقا مهدی سنگتراش.

رئیس که به میز تکیه داده بود و روبروی آنها ایستاده بود سئوال کرد:

ـ سنگتراش نام فامیل شماست یا شغلتون؟

ـ نه خیر قربان، شغل من سنگتراشیه.

رئیس سری جنبانید و لحظاتی فکر کرد و بعد با سنگینی بیشتر ادامه داد:

ـ اگر چه شهربانی دیگه اون شهربانی سابق نیست اما من روی عادت و وظیفه از هر اتفاقی که توی شهر پیش بیاد مطلع میشم. مو به مو به من گزارش میدن. از جمله بمن گفتن که شما دو نفر باتفاق همون جوونی که کشته شد برای آوردن آرد به یکی از دهات اکبر آباد رفته بودین. در راه بازگشت گشتی‌های ارتش بیگانه شمارو تعقیب میکنن و اون جوون بخاطر معطل کردن اونها و نجات شما خودشو میندازه بیرون. بازم میدونم که زنده دستگیر میشه اما بعد کسی نمیدونه چه بلائی سرش

میاد، درسته؟

عباس آقا و مهدی نمیتوانستند دروغ بگویند. نگاهی رد وبدل کردند . عباس گفت:

ـ بله قربان. درسته.

ـ بسیار خوب، حالا شما روی حسن نیت میخواین برای شادی روح اون جوون فداکار ختم بذارین و با اینکه نمیدونین کجا دفن شده حجله بگردونین، درسته؟

باز هم عباس گفت:

ـ بله قربان، درسته.

ـ حالا من بعنوان یک هموطن از شما میخوام که ختم نذارین و این‌مراسم را انجام ندین.

پشت هر دو لرزید. شل شدند. چند ثانیه در سکوت بهم نگریستند. گوئی با این نگاهها مشورت میکردند. سرانجام آقا مهدی به خودش جرات داد و گفت:

ـ جناب رئیس، حیلی عذر میخوام. جسارته. اما میتونیم سئوال کنیم که چرا ختم نذاریم و چرا مراسم سوگواری انجام ندیم.

رئیس که اینک چهره‌اش در هم رفته و گرفته خاطر شده بود تکیه خود را از میز برداشت و به قدم زدن در اطاق پرداخت. سرش پائین بود و فکر میکرد. یکبار عرض اطاق را پیمود و چون روبروی آنها رسید با وقار دردناکی گفت:

ـ من بعنوان یک رئیس شهربانی فقط میتونم دستور بدم و شما هم مجبورین اطاعت کنین.

اگر در شرایط عادی بودیم همینکارو میکردم اما چون دشمن تو خونه ماست حقیقتو بهتون میگم تا در مواقع دیگرم مراقب باشین.

باز سکوت کرد. چیزی تلخ تر از غم گلوی او را میفشرد. معلوم بود از اینکه مجبور است چنین دستور ناخوشایندی بدهد متاسف و متاثر است. چند بار پلکها را بهم زد و گفت:

ـ دشمن ناگهانی و از چند طرف به ما حمله کرد. !ین ناجوانمردانه‌ترین جنگ تاریخ بود.

دو دشمن نیرومند از سه طرف خشکی و دریا به ما هجوم آوردن. حتی چنگیزخان مغول وقتی میخواست به ایران لشکر بکشه به سلطان محمد خوارزمشاه پیغام داد که من چنین قصد و نیتی دارم آماده نبرد باش.

اما اینها اینکارو نکردن، اومدن. بردن. سوختن. کشتن و ویران کردن. حالام پشت دروازه شهر در کمین نشستن. ما تا امروز سینه سپر کردیم و اجازه ندادیم وارد شهر بشن ولی اونها دست بردار نیستن. میخوان بوسیله‌ای به ما ثابت کنن که توانائی حفظ نظم داخل شهرمونو نداریم. برای رسیدن به این هدف کثیف به انواع حیله‌ها دست زدن و من تمام‌این‌نیرنگها را خنثی کردم. ایندفعه اومدن بوسیله خودمون از پشت بخودمون خنجر بزنن گوش کنین دوستان من. در میون کسانیکه الان دارن ظاهراً به شما خدمت میکنن و حجله میبندن دو سه نفر خائن هست. ما اونها رو میشناسیم اما نمیتونیم دستگیرشون کنیم چون از طرف دشمن حمایت میشن، اینها میخوان ختم و سوگواری شما را بیک بلوای شهری مبدل کنن و در نتیجه دشمن به این بهانه که قادر نیستیم امنیت شهر را حفظ کنیم افسران و سربازان خودشونو بیارن اینجا و به جای من و افرادم بنشونن

اونوقت میدونین چی میشه؟ من شرم دارم به زبون بیارم، از خدا میخوام که چنین روزی نیاد....

چه سکوت غم انگیز و سنگینی بر اطاق حکمفرما شده بود. سکوتی که عظمت البرز را داشت عباس و آقا مهدی که اینک دیدگان خود را بازتراز چند دقیقه پیش میدیدند بهم نگاه کردند. این دیگر مشورت لازم نداشت، رئیس بهترین برهان را ارائه داده بود. عباس گفت:

ـ جناب رئیس، اگر ما بشما قول بدیم که مجلس ختم بی سرو صدا بر گزار بشه...

رئیس ایندفعه با صدائی که محکم و کمی آمرانه وبی شفقت بود اظهار داشت:

ـ شما قول میدین اما نمیتونین به قول خودتون عمل کنین. من نمیتونم سرنوشت دویست هزار نفر را به نخ پوسیده قول شما ببندم، همینه که گفتم، حدس میزنم شما رگ وطن پرستی ندارین...

این حرف برای آقامهدی و عباس بسیار گران بود. تلخ و گزنده بود. از دشنام‌بدتربود. لذا هردو با هم گفتند چشم قربان، ختم نمیگذاریم، بعد عباس سر فرود آورد و گفت:

ـ مطمئن باشین قربان. الان میریم بهر قیمتی شده ختم را بهم میزنیم، اجازه مرخصی میفرمائین؟

رئیس که مجدداً چهره‌اش شکفته شده بود دستی به پشت عباس زد و آنها را تا دم در اطاق‌بدرقه کرد و در این ضمن گفت:

ـ خدا را شکر، درتهران مشغول فعالیت و کوشش هستن، چیزی نمونده که اینها را از خونه خودمون بیرون بریزیم، به امید رسیدن به اون

روز طلائی امروز من و شما باید فداکاری بکنیم و از خیلی چیزها بگذریم.

عباس‌و آقا مهدی اشک به چشم آورده بودند. سخنان رئیس شهربانی بطور بیسابقه‌ای در آنها مؤثر افتاده و ایشان را منقلب کرده بود. هوشیاری و بیداری اورا میستودند و میخواستند چیزی بگویند اما جمله‌ای مناسب بذهنشان نمیرسید. جلوی در رئیس دست آنها را فشرد و چون به چشم او نگریستند دیدند رئیس هم اشک بدیده آورده است خدا حافظی کردند و از شهربانی بیرون آمدند.

مقداری که از در بزرگ شهربانی دور شدند آقا مهدی بازوی عباس را گرفت و اورا متوقف کرد و گفت:

ـ باش عباس، ما به جناب رئیس قول دادیم اما به مردم چی میتونیم بگیم، حقیقتو که نمیشه واسه اهالی فاش کرد، این رازی بود که به من و تو گفت، مردم ازما میپرسن چرا ختم نمیذارین؟

عباس برای رفع این مشکل راه حلی بنظر نمیاورد. به دیوار تکیه داد و صریح اظهار عجز کرد و گفت:

ـ من که عقلم قد نمیده، تو یه فکری بکن.

آقا مهدی سیگاری روشن کرد و یکی دو پک زد و گفت:

ـ بریم،من هرچی گفتم تو حرف نزن، چشمت بدهن من باشه، تو عزاداری. یک آدم ناباور هستی، قیافه بگیر.

باز هم بطرف مسجد راه افتادند. آقا مهدی که سیگار را لای دو لب نهاده بود ادامه داد:

ـ در ضمن اینم یادت باشه که هر کاری بکنیم و هر حرفی بزنیم صاف بگوش رئیس شهربانی میرسونن.

ـ ما که نمیخوایم خلاف میل اون کاری بکنیم.

ـ فقط گفتم که حواست جمع باشه.

به مسجد نزدیک شدند. هم اکنون نیز شهربانی همانجاست و طبعا با مسجد پیغمبریه‌فاصله زیادی ندارد. از ته خیابان که ظاهر شدند جوانانی که حجله‌ها را میاراستند دست از کار کشیدند و آن دو نفر که بالای تیرها بودند تا برق فرعی بکشند پائین آمدند. چند متری هم باستقبال آقا مهدی و عباس رفتند. این نشان میداد که کنجکاوی ایشان سخت تحریک شده و با ولع بسیار میخواهند بدانند بین آنها و رئیس شهربانی چه گفت و گویی انجام گرفته. عباس همانطور که آقا مهدی سفارش کرده بود قیافه‌ای اخم آلود و نا باور گرفت. آقا مهدی نیز بدیدن آنها سیگارش را دور انداخت و گفت:

ـ آقایون زحمت نکشین، خیلی ازتون متشکر و ممنونیم. من از طرف خونواده هوشنگ‌خان از شما تشکر میکنم. ایشالا اگه خودش هم اومد با هزار زبون از شما ممنون میشه.

جمعیت موجی خورد و بعد سکوتی برقرار شد. دوباره زمزمه برخاست و یکی از پشت صف مقدم گفت:

ـ یعنی چی؟ خودش از اون دنیا میاد از ما تشکر میکنه.

ـ موضوع همینه که هوشنگ اون دنیا نیست. من و داش عباس هم مثل شما باورمون نشد اما وقتی جناب رئیس پیغامی را که رسیده بود بما نشون داد نا چار شدیم باور کنیم.

آنها که جلوتر قرار داشتند چنان گیج و منگ شده بودند که قدرت سخن گفتن نداشتند اما از پشت جمعیت یکنفر دیگر با صدائی خشن گفت:

ـ آقا مهدی،رمزی حرف نزن، بگو چی شده؟ پیغام کدومه؟

عباس دهانش باز مانده بود. در درون خویش مهدی را تحسین میکرد. غیراز این دروغ شاخدار هیچ بهانه دیگری نمیتوانست مراسم

سوگواری خونین را بهم بزند. این فکر چطور بمغز آقا مهدی‌راه یافته بود؟ عباس نمیدانست دوستش تا این حد زرنگ و با هوش و موقع شناس است. آقا مهدی با ملایمت و تانی ادامه داد:

ـ گوش کنین تا براتون تعریف کنم. ما اینجا بودیم که یه پاسبان اومد عقبمون گفت جناب رئیس با شما کار داره، رفتیم پیش رئیس شهربانی. جناب رئیس گفت شنیدم میخواین ختم بذارین. گفتم بله‌گفت آخه واسه آدم زنده که سوگواری نمیکنن، من و داش عباس هم مثل الان شما تعجب کردیم. دهن‌من که واز مونده بود چون خودم لباسهای هوشنگ را از دست اون افسر روسی گرفتم، افسر زن.

آقا مهدی مکثی کرد تا اثر سخنان خود را ارزیابی کند. عده زیادی پذیرفته بودند اما چند نفر در میان جمعیت جملات پراکنده میگفتند و باعث خنثی شدن نقشه آقا مهدی میگردیدند. معهذا مهدی جا نخورد و گفت:

ـ من که گفتم باورم نمیشه. جناب رئیس از کشوی میز یک یادداشت در آورد که روش نوشته بود خواهشمندم به عموی من عباس سنگتراش اطلاع بدین دواهای منو برام بفرسته این بی دین وایمون‌ها به من انسولین تزریق نمیکنن.

باز هم همان صدای خشن که معلوم نبود کجا ایستاده و صاحبش کیست گفت:

ـ کجا بفرسته؟ اون دنیا؟

ـ گفتم که هوشنگ اون دنیا نیست.

ـ از کجا که رئیس شهربانی این قصه را نساخته باشه که ما ختم نذاریم.

ـ اولا به حال رئیس شهربانی چه ضرری داره که ما ختم بذاریم

ثانیا اون از کجا خبر داره که هوشنگ خان برادر زاده عباس آقا به مرض قند مبتلاست.

یکنفر دیگر که ایندفعه عباس او را دید و شناخت اظهار داشت:

ـ ما خرج کردیم. زحمت کشیدیم. از کارمون بیکار شدیم. در هر صورت ما ختم میذاریم.

عباس که عصبانی شده بود اما بروی خود نمیاورد بزبان آمد و سکوت خود را شکست و گفت:

ـ ببینم آقایون، شما میخواین به یک همشهری خودتون کمک کنین یا میخواین زندگی اون آدمو از هم بپاشین؟ شما نمیدونین که اگه هوشنگ زنده باشه و ما براش ختم بذاریم چقدر نحسی وشومی اینکار خودش و خونواده‌شو میگیره؟ بعلاوه من الان میرم بخواهرم که عمه هوشنگ میشه خبر میدم که هوشنگ زنده‌است. اون بیچاره که مرض قلبی هم داره خوشحال میشه اما اگه یه هوئی یکی بیاد و بگه که برای هوشنگ ختم گذاشتن چه فاجعه‌ای اتفاق میافته؟پس اگه میخواین مثل همشهری مهربون و خوب و شریف به من محبت کنین این حجله‌ها را جمع کنین. من از همه آقایون ممنونم و ایشالا دستم که به عرب و عجم بندشد از خجالت همه کسانیکه به من محبت کردن در میام.

چند نفری که از بچه‌های محل خود عباس و مهدی بودند بشنیدن این جملات روی خویش را بر گردانیدند و بسرعت مشغول جمع کردن حجله‌ها شدند. چند تن نیز بودند که پا فشاری نشان میدا دند و میخواستند کار گذاشتن ختم ادامه یابد. آقا مهدی مراقب همه امور بود و قیافه یکایک آنها را بخاطر میسپرد تا بعد بتواند آنها را بشناسد و دوست و دشمن را فرق بگذارد.

عاملان دشمن سه نفر بیشتر نبودند که همه را آقا مهدی شناسائی

کرد. دیگران که کم و بیش اهمیت موضوع را درک کرده بودند حجله را بردند و چراغها را خاموش کردند. خود عباس نیز عکسهای هوشنگ را که از حجله‌ها کنده شده بود جمع کرد و همراه آقا مهدی به مسجد رفت تا قند و شکر اهدائی حاجی نصرالله رزاز را بگیرد و در حجره بخود حاجی مسترد دارد. آقا مهدی و عباس قند و شکر را گرفتند و از مسجد خارج شدند. با اینکه دروغ آقا مهدی در شهر شایع شده و مردم تا حدی باور کرده بودند آن غده چرکین که بوی گند کینه و نفرت و خون واشک باطراف میپراکند هنوز باقی بود و هر ساعت بزرگتر و متورم‌تر و دردناکتر میشد.

انفجار عاطفی

چندی گذشت،اما گذشت زمان سیمای شهر و مردم شهررا عوض نکرده و هیچ چیز را تغییر نداده بود. روسها از اینکه یکبار دیگر تیرشان به سنگ نشسته و غیرتمندی و میهن پرستی اهالی کوچه وبازار بر حیله و نیرنگ و تزویر ماهرانه آنها چیره شده‌بود نا خشنود بودند واین نارضائی را بانواع اشکال و وسایل نشان میدادند. با کامیونهای پراز سرباز سرود خوانان و هیاهو کنان از خیابانهای شهر عبور میکردند و سربازان مشتهای گره‌کرده خود را تکان میدادند تا غرور ملی و میهنی مردم را بیش از پیش جریحه‌دار کنند. میدانستند کسبه و پیشه‌وران غیرتمند ایرانی نمیتوانند ساکت و آرام مقابل مغازه‌های خود بنشینند و شاهد رژه پیروزمندانه و در عین حال اهانت آمیز دشمن باشند. این نوعی تحریک عصبی بود. میخواستند کاری کنند که مردم بخشم آیند و یکبار هم شده کنترل اعصاب خویش را از دست بدهند تا بهانه‌ای مناسب و دلخواه برای اشغال شهر بدست آنها بیفتد. کافی بود یکنفر سنگ بیفکند و شیشه یکی از کامیونها را بشکند و یا یکی از جوانان خشمگین با یک سرباز مست روسی که برای زنهای چادری سوت میکشید گلاویز شود.

چنانچه حادثه‌ای از این نوع اتفاق میافتاد کار تمام بود. فوراً اطلاع میدادند که شما قادر به حفظ نظم شهر نیستید و نا ایمنی شهر مقاصد خیرخواهانه و نیکوکارانه ارتش شوروی را مختل میکند پس شهر را برای ما بگذارید و به تهران بروید تا ما خود امنیت را بر قرار کنیم. رئیس شهربانی و مردم عادی با هم تماس نداشتند و شهربانی اعلامیه و اطلاعیه نیز صادر نکرده و دستورالعمل نداده بود اما مردم خود بخود وظیفه خویش رامیدانستند و از نیت پلید خصم آگاه بودند. لذا همه این صحنه‌ها را میدیدند و خون میخوردند و دم بر نمیاوردند.

آقا مهدی و عباس نیز بروال همیشگی رفتار میکردند و به عمد لباس سیاه را بیرون آورده بودند. حق این بود که عباس بخصوص در عزای برادر زاده خویش سیاه بپوشد و مدتی نه چندان طولانی سوگوار و سیاه‌پوش باشد اما همانروز سوم که از شهربانی به خانه باز گشتند پیراهنهای سیاه را دور افکندند و لباسی عادی پوشیدند تا مردم نگویند شما اگر میدانید هوشنگ کشته شده چرا مانع شدیدبرای شادی روح او ختم بگذاریم و اگر اطمینان دارید که او زنده است چرا سیاه پوشیده‌اید. در اینصورت بهترین کار همین بود که سیاه به تن نداشته باشند و به‌بی تفاوتی تظاهر کنند.

یکی از همین روزها عباس و آقا مهدی سرکوچه یکدیگر را ملاقات کردند و دوتائی بطرف قهومخانه راه افتادند. عباس یک نان تافتون خانگی از آرد سفید گندم پاک کرده لای دستمال پیچیده و همراه آورده بود. بوی نان شامه آقا مهدی را تحریک کرد. پرسید:

ـ نان همراه داری؟

ـ آره، تازه. همین الان خواهرم از تنور در آورد، من صبحونه نخوردم.

صحبت در باره نان آنها را بیاد پیر مرد اکبرآبادی انداخت و آقا مهدی سئوال کرد:

ـ راستی یادم رفت ازت بپرسم، اسم اون پیر مردی که اونشب بما آرد داد چیه؟

عباس دستمال نان را از این دست بآن دست داد و لبخندی زد و گفت:

ـ بهش میگن (آقا بابا)، اسمشو نمیدونم، منم آقا بابا صداش میکنم، اما میدونی این آقا بابا کیه؟

ـ نمیدونم، معلوم بود که خیلی دوستت داره.

باز هم عباس لبخند زد و اظهار داشت:

ـ این آقا بابا، باورت نمیشه، اون نا پدری‌منه، یعنی شوهر مرحوم مادرم بود.

آقا مهدی لختی ایستاد و با انگشت سینه عباس را نشان داد و با حیرت پرسید:

چی میگی عباس؟ شوهر مادر تو؟ پس چرا اسم حقیقیشو نمیدونی؟

ـ آخه قباله ازدواجشونو که به من ندادن، همینجوری اونو آقابابا صدا میزدن منم‌بهش آقا بابا میگفتم، گاهی هم عمو صداش میزدم که البته خوشش نمیومد. خدا رحمت کنه رفتگان همه را . مادرم خیلی خاطر اینو میخواست، ما بچه بودیم پدرم مرد. مادر رفت زن این آقابابا شد. من و آبجی و پدر هوشنگ خدابیامرز و یک برادر دیگه که جوونمرگ شد تو شهر موندیم. ماها را پدر بزرگمون یعنی پدر مادرمون نگهداشت، گفت من نمیذارم بچه‌هام تون شوهر ننه‌شونو بخورن، اما این آقابابا هر هفته مادرمونو از اکبر آباد به شهر میاورد و برای ماهام کلی خوراکی و روغن و

کره و تخم مرغ و بره و خیلی چیزهای دیگه بار میکرد، هی، یاد اونروزها بخیر، چه زمان خوبی بود. وقتی مادر را میدیدیم چه جست و خیز و شادی میکردیم، تابستونهام هر سال دوتا دوتا میرفتیم پیش مادر. من و پدر هوشنگ با هم بیشتر مأنوس بودیم. آبجی و اون برادرم که در جوونی مرد با هم میرفتن و مدتی خونه آقابابا پیش ننه میموندن.

ـ خوب، خوب، تازه میفهمم چرا آقابابا در مورد تو اینهمه گذشت نشون میداد. گندم گیر فلک نمیاد. من تعجب کرده بودم چطوراین پیر مرد کیسه کیسه آرد بتو میده و تازه بابت پولش هم میگه باشه، لازم ندارم. هر وقت اومدم شهر میگیرم.

به قهومخانه رسیده بودند. چند نفر از آنجا بیرون میامدند. سلام و تعارفی رد و بدل‌شد. آقا مهدی به عباس تعارف کرد که پیش از او وارد شود. چندبار بهم بفرما بفرما گفتند تا بدرون رفتند و گوشه‌ای روی چهار پایه نشستند. عباس سفره کوچک نان خود را روی یک چهار پایه گشود و یک سیر پنیری را که سرراه خریده بود از کاغذ بدر آورد و روی نان نهاد و به آقا مهدی گفت:

ـ بسم‌الله . مشغول شو، بخور تا چائی بیاره.

ـ چائی را با این شکر قرمزها شیرین میکنه. من دوست ندارم.

ـ پس نون و پنیر را خالی میخوریم بعدش میگیم چائی دیشلمه بیاره.

قهوه خانه نسبت به روزهای مشابه شلوغ بود. سه کارگر کار میکردند. صدای بهم خوردن استکانها و نعلبکی‌ها در فضای محدود آنجا طنین میافکند. آقا مهدی لقمه‌ای نان در دهان نهاد و آهسته به عباس گفت:

ـ داش عباس، نیگاکن، این دوتا که اونجا نشستن همونها هستن که رئیس شهربانی میگفت قاطی مردم میشن و تحریک میکنن.

عباس نگاهی به آن دو مرد که بفاصله دو سه متری روی نیمکت نشسته بودند افکند و پرسید:

ـ تواز کجا میدونی؟

ـ اون روز کذائی این دوتا بودن که مزنگ میومدن و یکی زیاد میگفتن و نمیذاشتن مردم متقاعد بشن و حجله‌هارو جمع کنن، اطمینان دارم. حالام بد جوری به ما نیگا میکنن.

هنوز جمله آقا مهدی تموم نشده‌بود که یکی از آنها با صدای خشنی که داشت گفت:

ـ عباس آقا، نون گندم تازه میخوری.

عباس با خونسردی اظهار داشت:

ـ شمام بفرما، قابلی نداره.

ـ نوش جونت، اما توی این قحطی که مردم آرد هسته خرما هم گیرشون نمیاد تو از کجا آرد گندم پاک پیدا کردی؟

ـ دهنه بازار دومن آرد از یه دهاتی خریدم.

دوتائی بهم نگاه کردند و زدند زیر خنده، چند ثانیه بصدای بلند و وضعی مشمئز کننده و تحریک آمیز خندیدند. آقا مهدی که ذاتا مرد کم حوصله و تند خوئی بود دندانها را بهم میسائید اما یاد گفته‌های رئیس شهربانی میافتاد و بر خود نهیب میزد و میکوشید کنترل اعصاب را بدست داشته باشد. وقتی از خندیدن باز ماندند آن دیگری بطوریکه همه مشتریان قهومخانه میشنیدند گفت:

ـ نه عباس آقا، نه، اینو همه میدونن که آرد گندم از بیرون شهر میاری، اما میخوام یه سئوال ازت بکنم.

عباس که از خوردن باز ایستاده و وضع تدافعی بخود گرفته بود گفت:

ـ بگو، بهت جواب میدم، البته اگه جوابشو بدونم.

ـ میدونی. خوب هم میدونی. به من و این همه جمعیت که دارن گوش میدن بگو آیا خوردن این نون تافتون تازه که از آرد گندم تهیه شده به این میارزه که برای بدست آوردنش دو نفر از نزدیکترین افراد خونواده خودتو قربونی بکنی؟ هان جواب بده، چه عیبی داشت تو هم مثل دیگران از همون نون آرد دولتی میخوردی عوضش الان هوشنگ برادر زاده‌ات و آقابابا نا پدریت زنده بودن.

گوئی در یک لحظه دنیا را با همه عظمت و سنگینی بر سر آنها فرود آوردند. رنگ عباس مثل شیر سفید شد. بر عکس مهدی از خشم و ناراحتی خون به چهره آورد، هردو ساکت و مبهوت بدهان گوینده خبر مینگریستند و بیشتر ازاین ناراحت بودند که خبر مرگ (آقابابا) رامیشنیدند، بیچاره پیر مرد.

عباس بطور کلی قدرت حرف زدن را از دست داده بود. آقا مهدی حال مساعدتری داشت لذا سکوت وحشت آوری را که ایجادشده بود شکست و پرسید:

ـ حضرت آقا از کجا میدونین که آقا بابا مرده و یا کشته شده.

آن مرد یکبار دیگر زد زیر خنده. از همان خنده‌های تحریک آمیز که در شرایط عادی موجب ریختن‌خون‌اومیشد.خنده‌او که‌تمام‌شد اظهار داشت:

ـ والله ما که تو این خطها نیستیم اما میگن دیوار موش داره و موش هم گوش داره. این روزها هم به هیچکس نمیشه اعتماد کرد، خودتون میدونین که این روسها واسه زن و شوهر توی رختخواب هم یه نفر بپا و مراقب گذاشتن، شاید یکی از اونها بهشون خبر داده که (آقا بابا) آرد گندم فراوونی‌تو انبارش داره و یواشکی میده به عباس آقا پسر

زنش.

آقا مهدی دنباله جمله او را گرفت و اینطور ادامه داد:

- روسهام با دریافت این خبر ریختن تو انبار آقا بابا که گندمهاشو ببرن. پیر مرد هم در صدد مقاومت براومده و اون نامردهام از عقب یه گلوله زدن تو مغزش.

ـ ما که اونجا نبودیم و نمیدونیم. اونی که خبر آورد خودش اهل اکبر آباده. میگفت پای (آقا بابا) گرفت به یه کیسه و افتاد زمین و سرش خورد به سنگ و جابجا تموم کرد. یعنی راحت شد.

قهوه چی که وضع را نامساعد میدید و احتمال زدوخورد خطرناکی را پیش بینی میکرد دو استکان چای آورد و به عباس و آقا مهدی تعارف کرد و ببانگ بلند گفت:

ـ خدا پدر صلواةفرست را بیامرزه.

جمعیت صلواةفرستادند و قهوه‌چی هنگام بازگشت بطرف پیشخوان گفت:

ـ خدا پدرشو در اون دنیا باسید جوانان بهشت محشور و دمخور بکنه هر کسی دومین صلواة را بلندتر ختم کنه.

ایندفعه صدای مردم رساتر از دفعه قبل برخاست. سومین مرتبه هم صلواة فرستاده شد. اما وقتی مشتریان بطرف جائی که آقا مهدی و عباس نشسته بودند نگریستند چهار پایه‌ها را خالی یافتند.

آنها رفته بودند و استکانهای پر از چای دست نخورده روی سفره کوچک عباس باقی مانده بود.

عباس از قهوه خانه که خارج شد تقریبا میدوید. حال دیوانگان را داشت. آقا مهدی نیز سر بدنبال او نهاده بود و هر جا میدوید میرفت و او را بنام میخواند و میگفت:

ـ عباس، داش عباس، جون مهدی وایسا، صبر کن منم برسم، با اینکارها تو ثابت میکنی که ترسیدی و شکست خوردی، وایسا بهت بگم چیکار باید بکنیم.

عباس آنقدر دوید تا به زمینهای اداره دارائی ابتدای جاده همدان رسید و آنجا روی یک تخته سنگ نشست و سر را میان دو دست گرفت و بصدای بلند بگریستن پرداخت. او این همه راه را دوید که صدای گریه‌اش بگوش کسی نرسد و مردم اورا در حال اشک ریختن نبینند. مرد گریه نمیکند گریه نشانه ضعف است و مرد ضعیف نیست. بر مبنای همین اعتقاد راهی طولانی دوید تا جائی گریه کند که رهگذری نباشد و اگر هم باشد اورا بنام نشناسد. آقا مهدی نیز نفس زنان از راه رسید و کنار او چمباتمه زد و نشست و سکوت کرد. اجازه داد تا او تا جائی که میخواهد گریه کند چون فقط با گریستن آرام میگرفت. در واقع این گریه برای آقابابا نبود. عباس در عزای هوشنگ برادر زاده‌اش گریه نکرده بود. به هزار علت نمیتوانست برای او گریه کند و یا نمیخواست اما اکنون که آنها آقابابا را نیز کشته بودند به خود اجازه میداد های‌های گریه کند.

عباس سر را خم کرده و دو دست را دو سوی صورت خود نهاده بود اما آقا مهدی میدید که قطرات اشک روی چهره‌اش میغلتند و از نوک بینی‌اش فرو میریزند. آقا مهدی همانطور که کنار عباس و تخته سنگ چمباتمه زده بود یک سیگار روشن کرد. دود سیگار را اندیشناک و متفکرانه به هوا میفرستاد. فکر میکرد. به دل خود مراجعه مینمود. سینه‌اش، قلبش، مالامال کینه و نفرت بود. اینها چرا با ما اینگونه رفتار میکنند. ما چه کرده‌ایم که مستوجب این رفتار وحشیانه شده‌ایم؟ آیا بجاو سزاست که اینهمه ستمگری را تحمل کنیم و دم نزنیم؟ به این سئوال نمیتوانست جواب دهد. بفرض اینکه مقابل این سئوال پاسخ منفی هم

میگذاشت کاری نمیتوانست بکند. آخر این عاقلانه نیست که انسان با دست خالی و بدن عریان بجنگ آتش و سرنیزه برود. بیشتر از نیمساعت عباس به آرامی گریه میکرد و آقا مهدی به حوادث این چند روز اخیر میاندیشید. بالاخره عباس سر برداشت و با دستمال صورت خود را خشکانید و گفت:

ـ آقا مهدی، خیلی دلم میسوزه، چرا اون پیر مرد بیچاره را کشتن؟

ـ سئوال عجیبی میکنی داش عباس، اگه نکشن و رفتار انسانی داشته باشن تعجب داره، خدا رحمت کنه (شاطر علی) پدرم تعریف میکرد جنگ گذشته همینها اومده بودند به ایران و توی همین شهر خودمون قزوین تا اونجائی که میتونستن تاخت و تاز میکردن. میگفت تو بازار با (شوشکه) جلوی مردمو میگرفتن و پول میخواستن، نصف شبها توی کوچه پس کوچه مردمو لخت میکردن.

آقا مهدی داشت از خاطرات کودکی خودش و ماجراهائیکه (شاطر علی) پدرش برای او تعریف کرده بود حرف میزد ولی عباس سخنان اورا نمیشنید و بیک نقطه خیره شده بود و فکر میکرد. عباس غم دیگری هم داشت. غم او این بود که خبر مرگ (آقابابا) را چگونه به خواهرش برساند؟ او تحمل دو مصیبت پی در پی را نداشت و احتمالا از پای در میامد. عباس همین سئوال را مطرح کرد و آقا مهدی گفت:

ـ حالا چه لزومی داره بگی؟ حرف نزن. بذار وقتی آبها از آسیاب افتاد بهش بگو.

ـ آخه (آقابابا) خدا بیامرز هر ماه میومد شهر و به‌ما سر میزد. اگه این ماه نیاد آبجی راه میفته و پیله میکنه و میگه منو ببر اکبرآباد، ما چون پدرمونو بخاطر نمیاوردیم به (آقابابا) خیلی انس داشتیم، خاطرشو خیلی میخواستیم.

ـ اگه گفت منو ببر اکبر آباد بهش بگو راه ناامنه. خطرناکه. منصرف میشه.

ـ همینکارو میکنم. اما آقا مهدی، بادل خودم چه کنم؟

ـ دلت چی میگه؟ چی میخواد؟

عباس آه عمیقی کشید و گفت:

ـ دلم پر از خونه. دلم پر از کینه شده، دلم میخواد قاتل هوشنگ و قاتل آقا-بابا را بشناسم و اونها را بکشم، دلم میخواد انتقام بگیرم.

آقا مهدی با دست روی زانوی او زد و اظهار داشت:

ـ منم خیلی دوست دارم سه چهار تا از این قره نوکرها و یا خود روسها را بکشم اما همونطور که رئیس گفت به صلاح و مصلحت مملکتمون نیست، اینها منتظر فرصت نشستن. ما نباید بهانه بدستشون بدیم.

صبرکن، ایشالا خدا خودش کارهارو راست و ریس می‌کنه روز انتقام هم میرسه. عجله نکن.

عباس با حرکت سر گفته‌های او را تایید میکرد. خودش نیز همین عقیده را داشت که نباید به دشمن فرصت و بهانه داد. آقا مهدی با دست روی زانوی او زد و گفت:

ـ پاشو بریم، پاشو، من امروز بعد از ظهر میخوام برم تهران. یک پولی از یکنفر مقاطعه کار طلب دارم، دست و بالم تنگه. میخوام برم اون پولو بگیرم. سه ساله امروز فردا میشه حالا که احتیاج دارم ناچارم برم.

اما زود بر میگردم. وقتی برگشتم در این باره صحبت میکنیم.

راهی‌را که دوان رفته بودند صحبت کنان و آهسته بازگشتند و در سبزه میدان از هم جدا شدند.

بلائی دیگر

آقا مهدی همانروز راهی تهران شد. او چنین میانگاشت که سربازان بیگانه از قزوین گامی فراتر ننهاده و به تهران نزدیک نشده‌اند ولی وقتی به ده دوازده کیلومتری تهران رسید چنان یکه خورد و در غم فرو رفت که از همانجا میخواست بر گردد و از وصول طلب سه ساله خویش بگذرد. او در دوازده کیلومتری تهران در مسیر جاده کرج اولین ردیف کامیونها و جیپ‌ها و اتومبیلهای به چشم نا آشنائی را دید که پر بودند از سربازان بیگانه و آن سربازان نیز تا دندان در اسلحه غرق، پناه بر خدا، اینها کیستند؟ این سئوال را نزد مرد میانسالی که کنارش نشسته بود مطرح کرد. او که یک رشته تسبیح شامقصودی سبز رنگ را در دست میچرخانید و بازی میکرد تبسم تلخی بر لب آورد و سررا با تأسف جنبانید و اظهارداشت:

ـ همسفر، از لهجه‌ات معلومه که تهرونی نیستی.

ـ بله. من اهل قزوین هستم، میرم تهران کسی را ببینم.

ـ از اول حمله اینها تا حالا به تهران نیومدی؟

ـ درسته، از خیلی پیش، سه سال میشه که از قزوین بیرون

نرفتم. چند سالی در املاک مازندران کار میکردم، بعد اومدم تهران، چند ماهی هم تهران بودم. هوای زن و بچه زد بسرم. رفتم قزوین. خاک اونجا منو گرفت و دیگه پیش نیومد که شهرمونو ترک کنم. بعد هم اینها اومدن.

ـ همونه، اینها که بی دعوت اومدن تو مملکت ما و جا خوش کردن مال سه کشورن. اونها که تا قزوین رسیدن خودت میشناسی، جنوب مملکت هم در اشغال انگلیسی‌هاست. اما اینها که داری میبینی امریکائی‌ها هستن.

آقا مهدی که موضوع را تا این اندازه بزرگ نمیدانست مشت گره کرده خود را روی زانو زد و گفت:

ـ منو بگو، خیال میکردم روسها هستن و فقط تا قزوین اومدن. نمیدونستم که...

خود آقا مهدی حرفش را نا تمام گذاشت و کمی مکث کرد و گفت:

ـ حتما اینهام هرچی تو تهران هست میخورن، من فکرمیکردم وضع نون و آب تهرانیهابهتره، همین نیمساعت پیش داشتم فکر میکردم که اگه دیدم تهران آنوقه فراوونتره دست زنم و دخترمو بگیرم و بیارمشون اینجا.

ـ نه جوون، اینکارو نکن، یکساعت دیگه که از ماشین پیاده شدی میبینی که مردم چطور دم نونوائیها ازدحام کردن، تازه اگه آرد داده باشن، اونم چه آردی، سبوس با آرد هسته خرما، خدا بداد مردم برسه، این اجنبی‌های بی دین و ایمون دلشون بحال ما نسوخته. تازه خودشون کم بودن رفتن مهمون دیگم دعوت کردن.

چشمهای آقا مهدی خیره شد و پرسید:

ـ کدوم مهمون؟

ـ لهستانیها، یک مشت زن و بچه و پیر مرد لهستانی که بعداز شکست لهستان در روسیه بیگاری میکردن مثل سیل سرازیر شدن اینجا، اونطرف شهر براشون کمپ‌درست کردن، برو خودت با چشم ببین که چه وضعی دارن، این بلای آخری هم تحفه همین لهستانیها بود که به سرمون خراب شد.

ـ دیگه کدوم بلا؟

ـ تیفوس و تیفوئید، به زبون خودمون میشه (حصبه) و (محرقه)، این بد بخت لهستانیها که نه خوراک دارن و نه لباس و نه آب برای طهارت و نظافت، دسته دسته تیفوس میگیرن و میمیرن و چون میان توی شهر و با مردم معاشرت میکنن باعث شدن که ایرانیها هم مبتلا بشن.

مرد مسافر همچنان با تسبیح خود بازی میکرد و با نوعی یأس و بی امیدی سخن میگفت که آقا مهدی شهامت نداشت سئوال دیگری بکند. او هربار چیزی پرسید پاسخی نامطلوب و خبری دردناک شنید. همسفر آقا مهدی ادامه داد:

ـ این روزها یک جور گرد سفید آوردن میگن بپاشین به لباستون. گرد شپش کشه. آخه میگن شپش باعث سرایت ناخوشی میشه. شپش از تن یک آدم مریض میره بدن یک آدم سالم را میگزه اونم ناخوش میشه و سه چهار روزه میمیره، فعلا که تهرانی‌ها رو داره درو میکنه. خدا کنه به شهرهای دیگه نره.

دل در سینه آقا مهدی فرو ریخت، گوشهایش سرد شده بود. پشتش عرق کرده بود و حال‌چندش و اشمئزازداشت، وحشت دلش را پر کرده بود. نه برای خودش. از مرگ نمیترسید بلکه بیم داشت مبادا همسر و دختر هفت ساله‌اش مبتلا شوند و بمیرند، لحظاتی پلکهارا بست و سرش را به پشتی صندلی اتوبوس تکیه داد و در دل با خدای خویش

به راز و نیاز مشغول شد ودعا کرد زن‌و دخترش را از گزند این بیماری تازه که بلائی بزرگتر از گرسنگی و ناامنی بود محفوظ نگهدارد.

آقا مهدی در گاراژ که پیاده شد سنگین شده بود. کوهی از غم بدوش داشت. از این که بخاطر پول خود را بخطر انداخته و به تهران آمده بود احساس پشیمانی میکرد. همانگونه که راه خانه دوستش را میپیمود با خودش حرف میزد. چرا اومدم تهران؟ واسه صنار سه شاهی که تازه معلوم نیست وصول شدنی باشه هم جون خودمو بخطر انداختم و هم از خونه دور موندم، حالا مثل سابق نیست که هر موقع بخوام و اراده کنم اتومبیل باشه و منو به قزوین برگردونه، بعید نیست مدتها توی این شهر غریب سرگردون بمونم.

صدای گفت‌وگوی ناآشنائی او را بخود آورد. اینک در خیابان ناصریه سابق و ناصر خسرو کنونی بود. باطراف خود نگریست. مثل اینکه خیابان بوذرجمهری تا آنجا را با چشم بسته و یا در خواب پیموده بود. عده‌ای با ریش و عمامه که به زبان مهجور و ناآشنائی حرف میزدند گرداگرد یک دستفروش ازدحام کرده بودند و همه با هم سخن میگفتند در حالیکه فروشنده چیزی از سخنان آنها نمیفهمید. این مردان ریشو که ریش خود را بطریق خاصی آراسته و به آن کش‌انداخته و یا با یک رشته نخ بسته بودند لباس فرم نظامی به تن داشتند و تفنگ و قطار فشنگ حمل میکردند. مردم بی اعتنا رد میشدند و بکار آنها کاری نداشتند اما آقا مهدی نمیتوانست مانند ایشان بی تفاوت باشد زیرا برای اولین بار بود که چنین موجوداتی رامیدید. ریش و عمامه در لباس فرم نظامی و تفنگ بر دوش و غرق در قطارهای چپ و راست فشنگ؟ آیا این عجیب نیست، او تا آنروز فقط عمامه را بر سر اهل علم و معممین و زاهدان و خداپرستان دیده بود. کسی که عمامه بر سر مینهد تفنگ حمل نمیکند. تفنگ اگر

برای آدمکشی نباشد برای دفاع از خویشتن است در حالیکه هیچ انسانی به زاهد و عابد و خداپرست حمله نمیکند، این چه معنی دارد؟ اینها اهل کجا هستند که با این زبان سخن میگویند؟

آقا مهدی دقایقی به آنها نگریست و بعد از مردی که کمربند چرمی میفروخت پرسید:

ـ ببخشین آقا، میتونم یک سئوال ازتون بکنم؟

مرد دستفروش ایستاد ولی جوابی نداد تا اینکه باز آقا مهدی گفت:

ـ اینها کی هستن؟ مال کجان؟

مرد ناشناس تبسمی کرد و پاسخ داد:

ـ اول برو ببین دارن چیکار میکنن، بعد بر گرد تا بهت بگم اینا کی هستن.

آقا مهدی که کنجکاو شده بود پیش رفت و سررا از لای آنها که بوی مخصوصی از لباس و بدنشان بمشام میرسید و مو وریش خویش را با روغنی که عطر زننده داشت چرب کرده بودند داخل کرد و مشاهده نمود که آن عده ده دوازده نفری سر گرم خرید هستند اما چه‌میخریدند؟ جوانی یک سینی (ماماجیم‌جیم) و خرما خارک و (حلوا جوزی) و چیزهای دیگری از این قبیل که معمولا بچه‌های خانواده‌های فقیر و کم درآمد بعنوان‌تنقلات ازآن‌استفاده میکردند روی یک چهار پایه بلند قرار داده و دستها را حائل کرده بود تا کسی از متاع درون سینی ندزدد و بدون پرداخت پول نبرد. جوان که زبان آنها را نمیفهمید پی در پی میگفت:

ـ باباصبر کنین، مگه‌تاحالا حلواجوزی وماماجیم‌جیم نخوردین؟ بخدا به همه‌تون میرسه. شلوغ نکنین.

و آنها بی توجه به داد و فریاد جوان دستفروش سکه‌های خود را نشان میدادند و دستها را برای برداشتن پیش میبردند. آقا مهدی نزد همان کمربند فروش که لهجه آذری داشت بر گشت، مرد که پوزخند میزد و به جرز یک مغازه تکیه داده بود گفت:

ـ بنظرم شما اهل تهران نیستین.

ـ درسته، من قزوینی هستم.

ـ اونجام که سربازهای اجنبی هستن.

ـ بله. اونجا روسها مهمون ما شدن، مگه اینهام سربازند؟

ـ اونم چه سربازی، اینا هندی هستن.

چشمهای آقا مهدی گرد شد و با حیرت و ناراحتی پرسید:

ـ ده، ده، ماکه با هندیها جنگ نداریم، اونها چرا اومدن؟ بنظرم این روزها دیواری از دیوار ما کوتاهتر ندیدن، سفره‌ای از سفره‌ما پر برکت‌تر پیدا نکردن که هر کی دلش میخواد سربازهاشو بر میداره و میاره اینجا؟ اینها هرچی بود خوردن حالا دارن سر ماما جیم جیم وخرما خارک و حلوا جوزی دعوا میکنن.

مرد آذربایجانی که از فرط تعصب و غیرت رگهای پیشانی‌اش متورم شده بود آب دهان را بزمین افکند و گفت:

ـ تف به‌این دنیا، یه روز نادرشاه به مملکت اینها لشگر کشید و اونجا را فتح کرد و بعد تاج پادشاهشونو بهش بخشید. آقائی کرد. نشون داد که ایرانی آقاست. حالا اینها پاشدن اومدن اینجا و مارا شکست خورده و خودشونو فاتح میدونن، اما همشهری اینها اگه بخودشون بود جرات نمیکردن بطرف مرز ما نیگا کنن، اینها دست نشونده و اجیر و اسیر انگلیسی‌ها هستن، اینها سربازان امپراطوری انگلیس محسوب میشن و چون انگلیسی‌ها با اجازه خودشون اومدن اینجا سربازان هندی

را جلوجلو فرسادن که اگه قراره کسی کشته بشه اینها پیش مرگ بشن.

آقا مهدی سری جنبانید و زیر لب غرید:

ـ پس اینطور، اینها هندی هستن، امروز چه خبرهایی شنیدم. لهستانیها. هندی وانگلیسی و روسی، دیگه بازم سرباز اجنبی تو مملکت ما هست؟

آن مرد خنده تلخ و زهرآگینی کرد و گفت:

ـ البته، آمریکائیها، سیاه و سفید.

دونفر رهگذر برای خرید کمر بند پیش آمدند و آقا مهدی برای اینکه مزاحم کسب او نباشد دستی به پشت آن‌مرد زد و گفت:

ـ خدا حافظ، متشکرم که با من حرف زدی.

ـ دست خدا بهمراهت.

اوباز هم پیاده خیابانها را میپیمود. شنیده بود در تهران چند دستگاه اتومبیل (ب. ب. موریس) بعنوان تاکسی کار میکنند اما او نمیخواست پول زیاد خرج کند. با پای پیاده راه رفتن را ترجیح میداد. از درشکه سوار شدن هم خوشش نمیامد زیرا همسفری که در اتوبوس با او آشنا شده بود میگفت اگر میخواهی در تهران بیمار نشوی درشکه سوار نشو. روی قالیچه قهومخونه‌ها ننشین. عوض آب چائی بخور و به عیادت مریض تیفوسی و تیفوئیدی نرو، در آنصورت آقا مهدی ترجیح داد پیاده برود تا درشکه بگیرد و بیمار شود.

شب داشت نزدیک میشد. آقا مهدی فکر میکرد اگر دوستش را نیابد و یا اگر او تعارف نکند شب را کجا بگذراند؟ در خیابان ناصر خسرو و خیابان چراغ‌گاز مسافرخانه زیاد یافت میشد اما او میترسید شبی را روی تخت مسافرخانه سپری کند. تختی که معلوم نبود شب قبل در اختیار چه کسی بوده. بر سرعت قدمهای خویش افزود. از آنجا تا خیابان

عین‌الدوله راه زیادی نمانده بود. دوستش در کوچه‌ای که سابق سرطویله نایب السلطنه در آن قرار داشت زندگی میکرد. او از تهرانیهای اصیل بود. طول خیابان چراغ گاز را که امروز امیرکبیر نامیده میشود پیمود. به سرچشمه رسید. قنات نظامیه از آنجا میگذشت و چند سال پیش آب نمای بسیار قشنگ و مفرحی در همان محل داشت که رهگذران را متوقف میکرد ولی اکنون روی آنرا پوشانیده بودند که قنات آلوده نشود و مردم بتوانند از آب سالم استفاده کنند. گاری‌های آبی که با بشکه آب به خانه‌های مردم میرسانیدند و سطلی یک ریال آب قنات را میفروختند آنجا به صف نوبت پشت سرهم ایستاده بودند و سقاها گرد هم جمع شده چپق میکشیدند و حرف میزدند. آقا مهدی تشنه بود. بخاطر آورد که نباید آب بنوشد. آن مرد میگفت: آب تهران آلوده است. اما آب قنات نظامیه که نمیتواند آلوده باشد. آقا مهدی خود را بیکی از بشکه‌ها رسانید. گاری‌چی آنجا بود. آقا مهدی گفت:

ـ آقا، من مسافرم و تشنه.

ـ یه سقاخونه اونطرف دم در مسجد هست، برو اونجا آب بخور.

ـ والله، چی بگم، ترجیح‌میدم آب قنات بخورم.

ـ سقا خونه هم با آب قنات پر میشه.

مردگاری چی از بالای گاری پرید پائین و گفت:

ـ این روزها همه فرنگی ماب شدن، بد از پیش خدا نیاد، میدونم واسه چی نمیخوای از سقا خونه آب بخوری، اگه ایمان داشته باشی پس مونده غذای مریض تیفوسی را هم بخوری ناخوش نمیشی.

این را گفت و شیر بشکه را اندکی گشود و گفت:

ـ یالله. بخور.

آقا مهدی با عجله اول‌دستهارا شست و بعد مشت‌مشت آب نوشید و

مشتی هم به صورت خود زد و خدا حافظی و تشکر کردو راه افتاد. از چهار راه گذشت تا به مسجد رسید. در همین لحظه صدای‌لا اله‌الی‌الله شنید. فهمید مرده‌ای را به مسجد میاورند امانت بگذارند تا فردا دفن کنند. به احترام مرده ایستاد و مشاهده کرد دو تابوت را یکی بعداز دیگری بدرون مسجد بردند. عده کثیری پشت تابوتها بودند. آقا مهدی حدس زد آدم مهمی مرده. از مردی که کنارش ایستاده بود پرسید:

ـ آقا، کی مرده؟

ـ خدا رحمتش کنه. پنجشنبه هفته پیش توی چلوکبابی دیدمش.

ـ کی بود؟

ـ دفتردار همین گاراژ، گاراژ فولادی، شب جمعه که میره خونه میبینه زنش افتاده و تب داره. اونو میبره دکتر اما خودش هم تب میکنه و میافته، یکساعت پیش هردوتاشون با هم تموم کردن.

ـ به چه مرضی مردن؟

مرد خیره وبا تعجب باو نگریست و گفت:

ـ رفیق مگه تو از فرنگستون میای؟ معلومه دیگه. این روزها مردم به چه مرضی دسته دسته میمیرن؟

ـ هان، تیفوس، تیفوئید.

موج جمعیت آنها را از هم جدا کرد. آقا مهدی همراه جمعیتی که به حرکت در آمده بود رفت و بعد راه خود را جدا کرد . هر دقیقه که بیشتر از اقامتش در تهران میگذشت سنگین‌تر و غمگین‌تر میشد. کاش به تهران نیامده بود، مرتب این جمله را زیر لب تکرار میکرد. کاش به تهران نیامده بودم، چرا برای این پول نامطمئن و بی اهمیت خودم را آلاخون ووالاخون کردم؟ حالا به سه راه امین حضور رسیده بود. هوا کاملا تاریک شده و چراغ خیابانها روشن گردیده بود. از آنجا نیز وارد

خیابان (نایب‌السطنه) شد و چند دقیقه بعد در خانه دوستش را بصدا در آورد. خانه بنظرش شلوغ جلوه کرد. در نیمه باز بود و او از آنجا میتوانست داخل خانه را که تعداد زیادی چراغ روشن داشت ببیند. عده‌ای زن در یک اطاق روبروی در نشسته و همه چادر سیاه بسر داشتند. این فکر از خاطرش گذشت که معمار روضه خوانی دارد، یکبار دیگر درزد. ایندفعه مرد جوانی که پیراهن سیاه بتن داشت خود را به در رسانید و وقتی آقا مهدی را دید پرسید:

ـ فرمایشی هست آقا؟

آقا مهدی خودش هم نمیدانست چرا نمیخواهد منظور و هدف خود را مطرح کند. لحظاتی مردد ماند تا اینکه گفت:

ـ ببخشین آقا، حدس میزنم شما پسر معمار باشین. درسته؟

ـ بله آقا، بفرمائین، اینجا که خوب نیست وایسادین.

ـ متشکرم، معمار خودش هست؟

مرد جوان خیره خیره سراپای اورا برانداز کرد و با صدائی آهسته تر پرسید:

ـ شما اهل این محل نیستین؟

ـ من اصلا تهرانی نیستم، من اهل قزوینم، الان هم‌از راه رسیدم، فقط برای دیدن معمار اومدم، ماباهم شمال در املاک کار میکردیم.

ـ بله، پس همینه که خبر ندارین.

ـ چی رو خبر ندارم؟

ـ پدرم سه روز پیش مرحوم شد، اونم به همین بلائی که اومده گرفتار شد.

آقا مهدی وارفت، چنان سست شد که نتوانست بایستد. ابتدا به چهار چوب در تکیه داد و بعد یک ببخشید گفت و چمباتمه زد و

همانجانشست و سرش را میان دو دست گرفت و زیر لب گفت:

ـ ای خدا، اجل داس مرگ انداخته تو زندگی مردم، خدایا پناه بر تو.

آنقدر شوکه شده بود که نمیتوانست برای دوستش گریه کند. فقط بغض کرده بود. مرد جوان در را بیشتر باز کرد و بازوی آقا مهدی را گرفت و گفت:

ـ آقا، بفرمائین تو، اینجا بده نشستین، روح پدرم ناراحت میشه.

آقا مهدی تشکر کرد. نمیخواست وارد شود اما جوان اصرار ورزید. آقا مهدی همراه او به درون خانه رفت و در درگاه اطاقی که چند مرد در آن دیده میشدند نشست. همان جوان بسرعت برای او یک استکان چای آورد. آقا مهدی زیر لب فاتحه میخواند و فوت میکرد. جوان روی چهار زانو روبروی آقا مهدی نشست و گفت:

ـ آقا، معذرت میخوام اسم شما چیه؟

ـ به من میگن (مهدی سنگتراش). من و مرحوم معمار چند سال شمال کار میکردیم.

بابل و بابلسر بودیم. بعدم رفتیم نوشهر، همه اون سنگتراشی‌های قشنگ را ما کردیم. خدا رحمتش کنه. از یک مهندس داناتر بود.

جوان با لذت و غرور به سخنان مهدی سنگتراش گوش میداد. وقتی او ساکت شد پرسید:

ـ آقا مهدی، شما که چند سال باپدرم کار کردین. نمیدونین پدرم به کی بدهکار بود.

از کی طلب داشت، مطالباتشو ما میبخشیم اما وظیفه داریم بدهی شو بپردازیم، لطفا اگه میدونین بگین که اون مرحوم از زیر دین مردم بیاد بیرون.

آقا مهدی گفت:

ـ من اطلاع دقیقی در این مورد ندارم. وقتی از شمال اومدیم خدا بیامرز حساب همه بر و بچه‌ها رو رسید و تا دینار آخر پرداخت. بعدم که من خبر ندارم و نمیدونم. چون گفتم که سه سال میشه من ندیده بودمش.

پسر جوان با درایت و هوشیاری خاص گفت:

ـ آقا مهدی، من فکر میکنم به شما بدهکاره.

ـ نه. به من بدهکار نیست، اگرم حسابی داشته باشیم من حلال میکنم.

ـ آقا مهدی. خواهش میکنم. اگه از پدرم طلب دارین بگین من همین الان تقدیم میکنم.

ـ گفتم نه، ذمه اون نسبت به من یکی پاکه. دیگران را هم نمیدونم.

آقا مهدی چای را نوشید و سیگاری روشن کرد و برخاست که خداحافظی کند. پسر جوان معمار که او را بدرقه میکرد گفت:

ـ آقا، شما در تهران خونه کسی وارد شدین یا شب توی مسافر خونه میمونین؟ با ما بی رو در واسی باشین، خونه ما اطاق زیاده، رختخواب هم هست.

او دستش را دراز کرد و دست جوان را گرفت و اظهار داشت:

ـ نه پسرم. من در تهران دوست و آشنا زیاد دارم. شب شما به خیر.

تعارف بی نتیجه بود. آقا مهدی نمیتوانست در آن خانه بماند. خانه‌دوست خوبی که مرده بود بماند و شب را آسوده و بی دغدغه بخوابد. آنجارا ترک کرد و بی هدف در خیابانها بقدم زدن و تفکر پرداخت، حال بیسابقه‌ای داشت. او بارها به تهران سفر کرده و حوادث بسیار دیده و ماجراها از سر گذرانیده بود اما این سفر دراو اثری دیگر باقی گذاشته

بود. اثری که میتوانست مانند یک زخم هولناک در قلب و روح او عوارض متعاقب ایجاد کند. تمام طول خیابان عین‌الدوله تا آب سردار را پیاده و در اندیشه معمار پیمود. این بیماری چیست که اینطور بیرحمانه همه را میکشد و بهیچکس رحم نمیکند؟

به چهار راه آب سردار که رسید ایستاد و باین فکر فرو رفت که شب را چطور بگذراند؟ بدروغ گفته بود در تهران دوستان و آشنایان زیاد دارم اما کدام دوست و آشنا؟ همه دوستان و آشنایان خود را یک یک از خاطر گذرانید، خانه هیچکدام جای او نبود. (معمار تقی)، (عباس کدخدا)،(رضا گچ کار) و دو برادر نجاری که یکبار در قزوین ناهار مهمان او شدند، راستی اسمشان چه بود؟ به مغز خود فشار آورد، آن دو برادر نیز در شمال کار میکردند. برای ساختمانهائی که در املاک ایجاد میگردید درو پنجره و میز و صندلی و مبل میساختند. یکی از آن دو برادر متخصص ساختن درو پنجره بود و آن دیگری در ساختن مبل و میز تحریر و میزهای کنده‌کاری شده تبحر داشت. باز هم نام آنها را بخاطر نیاورد. همچنان اندیشناک راه میرفت که ناگاه دستها را بهم سائید و زیر لب گفت:

ـ هان یادم افتاد، کوچیکه احمد بود. بزرگه حسن آقا، خونه‌شون هم همینجاها باید باشه، یادمه. آنروز که میامدن تهران تعارف زیاد کردن و نشونی دادن. حسن آقا میگفت چی؟ الانه یادم میاد، من که تونستم اسمشونو بخاطر بیارم نشونی خونه‌شونم پیدا میکنم. انروز حسن گفت کوچه پشت مجلس، آهان همینجاهاست، از خیابون عین‌الدوله، گفت یک عطاری سر کوچه هست که اون مارا میشناسه.

با بیاد آوردن این نشانه‌ها بر گشت و عین‌الدوله را مجدداً تا نیمه پیمود. به جائی رسید که یک سبزی فروشی چند چراغ زنبوری روشن

جلوی مغازه‌اش آویخته و اطراف را بیش از جاهای دیگر روشن و قابل رویت کرده بود. از سبزی فروش پرسید کوچه‌ای که به پشت مجلس راه دارد کدامست؟ او با انگشت کوچه روبروئی را نشان داد. آقا مهدی به‌آسانی‌عطاری‌رایافت. تشکر کرد و با عطار به صحبت پرداخت و گفت:

ـ آقا، ببخشین، خونه حسن و احمد نجار کجاست؟

عطار که بر خلاف تصور و گمان آقا مهدی جوان و نیرومند و چهار شانه بود نگاه تندوتیزی به اوافکند وروی‌را برگردانید و با سردی و بی اعتنائی اظهار داشت:

ـ ده‌بار گفتم من نمیدونم و احمد نجار را نمیشناسم.

آقا مهدی قبل از اینکه به عطار مراجعه کند در خاطرش اورا مردی مسن و عینکی مجسم میکرد چون تا آن زمان هرچه عطار در شهر خودش دیده بود و میشناخت مسن بودند. در قدیم نیز همینطور بود. کسانی به عطاری و دوا فروشی‌میرسیدند که عمری را با تجربه‌و جهان‌بینی سپری کرده و مطالعات و تجربیاتی در مورد انواع ادویه و گیاهان داشته باشند. اگر چه فرم عطاری گذشته با حال تفاوت بسیار داشت معهذا عطاران غالبا مسن بودند. جوانهابیشتر بدنبال حرفه و فن میرفتند و عطاری را در شان خود نمیدانستند. آقا مهدی اورا نیز مسن میانگاشت لذا وقتی با یک جوان نیرومند و سالم و خوش آب و رنگ روبرو گردید تعجب کرد. هنوز حیرت او بر طرف نشده بود که در مقابل سئوال ساده خویش آن پاسخ عجیب را شنید، بی اختیار پوزخندی زد و گفت:

ـ آقا، مثل اینکه عوضی گرفتی، این دفعه اوله که من به شما مراجعه میکنم، بر گرد نیگا کن ببین قبلا منو دیدی؟

جوان عطار بی آنکه روی را بر گرداند با همان خشونت‌و بی‌اعتنائی گفت:

ـ تو نیومدی همکارات اومدن، از ظهر تا حالا ده نفر بیشتر اومدن اینجا و بانواع کلک و حقه خواستن زیر زبون منو بکشن و بفهمن احمد نجار کجاست.

ـ حتما یا شما منو عوضی گرفتی یا موضوعی اتفاق افتاده که من بیچاره خبر ندارم. من بچه تهران نیستم. مسافرم، از قزوین اومدم، حسن آقا واحمد با من رفیق قدیمی هستن. راستش من امشب اومدم خونه حسن آقا بمونم و صبح بر گردم شهر خودم.

جوان به شنیدن این جملات نرم شد و برگشت و پشت پیشخوان روی چهار پایه بلندی نشست و گفت:

ـ هیچ کلکی تو کارت نیست؟ تو تأمیناتی نیستی؟

ـ قرآن اینجا داری؟ اگه قرآن داری و مسلمونی بیار تا من قسم بخورم، اصلا به من بگو چی شده؟

ـ اسمت چیه؟ اسمتو بگو وبرو، من به حسن آقا خبر میدم اگه اون تورو بشناسه یا خودش میاد تورو میبره و یا من میرسونمت خونه‌اش، اسمتو بگو و برو درست یکربع دیگه بر گرد.

ـ این بهتر شد، اگه اونو میبینی بهش بگو آقا مهدی سنگتراش اومده.مهدی سنگتراش بچه قزوین.

ـ بسیار خوب، برو. اما اینطرفها نباش، برو تا سر آب سردار و بر گرد.

آقا مهدی دستش را روی چشم نهاد و راه افتاد و رفت او قدم زنان تا آب سردار رفت و باز آهسته برگشت. هنوز به همان عطاری نرسیده بود که یکنفر بازویش را گرفت و با خوشحالی زیاد گفت:

ـ ای آقا مهدی، الهی قربونت برم، تو کجا بودی؟

آقا مهدی برگشت و حسن نجار را دید. حسن مرد کوتاه قد چهل

و چند ساله‌ای که در کارو حرفه نجاری مانند نداشت، از هر انگشتش هنر میریخت. حسن در مقابل آقا مهدی که رشید و چهار شانه و بلند بود کوتاهتر و حقیرتر بنظر میرسید با این تفاوت قد وقتی میخواستند یکدیگر را در آغوش بگیرند و ببوسند آقا مهدی خم شد و حسن سرپنجه پا برخاست. جوان عطار نیز شاهد این صحنه بود و از اینکه نسبت به دوست حسن آقا تندی نموده بود احساس شرمندگی داشت. حسن خوش آمد گفت و دست آقا مهدی را گرفت و کشید و همراه برد و اظهار داشت:

ـ خیلی خوش آمدی آقا مهدی، صفا آوردی، بما منت گذاشتی، بفرما.

و باهم وارد کوچه مجاور شدند.

میهمانی تهرانی

اطاق پنجدری شلوغ شده بود. همان جوان عطار نیز در ردیف دیگران نشسته و در گفت و گو شرکت داشت. نیمساعت قبل همگی شام خورده و مجدداً به اطاق پنجدری بر گشته بودند. همه قیافه‌ها جز چهره حسن برای آقا مهدی نا آشنا بود. او اکنون میدانست احمد کجاست و چرا برای دیدن او نیامده، سر سفره شام بود که جسته گریخته آقا مهدی از ماجرا آگاه شد. اینک که یکبار دیگر جلسه دوستانه تشکیل یافته بود آقا مهدی فرصت را مغتنم شمرد و گفت:

ـ من هنوز بدرستی نمیدونم چه اتفاقی افتاده، فقط اینطور که داشتین با هم حرف میزدین فهمیدم احمد آقا امروز ظهر دوتا سرباز مست امریکائی را با چاقو تیکه پاره کرده، چرا؟

دیگران نسبت به آقا مهدی زیاد اعتماد نداشتند لذا بهم نگریستند و سکوت کردند اما حسن برادر بزرگتر احمد پاسخ داد:

ـ چائی آوردن، چائیتو بخور تا برات از اول تعریف کنم.

پسر جوانی سینی پر از استکانهای چای را آورده بود و میگردانید. همه چای برداشتند و ضمن اینکه مینوشیدند حسن گفت:

– من که اونجا نبودم. احمد خودش برام تعریف کرد. منم از زبون خود احمد میگم. احمد گفت امروز نزدیکیهای ظهر جلوی ملک وقفی یحیائیان لب جوب آب نشسته بودم و داشتم با دوتا از رفقام گپ میزدم. خیابون خلوت بود. دوتا اتومبیل سواری از پائین میرفتن بالا. یک درشکه هم از آب سردار میرفت بطرف سه‌راه، توی درشکه دوتا زن چادری نشسته بودن که جای خواهری مثل قرص قمر بودن. وقتی درشکه به کوچه مریضخونه امریکائیها نزدیک شد دوتا سرباز امریکائی مست از کوچه اومدن بیرون. یکی سیاه و غول بی شاخ و دمی بود واون یکی سفید اما ورزیده و یوغور، خیلی مست بودن، آواز میخوندن و سر بسر مردم میذاشتن، تلو تلو خوران اومدن لب جدول خیابون، درست همین موقع بود که درشکه مقابل اونها رسید. من داشتم بی خیال تماشاشون میکردم، باورم نمیشد اونقدر نامرد باشن که برای دوتا زن تنها مزاحمت درست کنن. اما یه‌هوئی دیدم که اولی دوید دهنه اسب درشکه رو گرفت و دهنه انداخت پای درشکه چی راچسبید. میخواست پیرمرد بیچاره رو از اون بالا بندازه پائین، زنها ترسیده بودن جیغ زدن اما اون دوتا امریکائی بجای اینکه خجالت بکشن ویا بترسن و فرار کنن پریدن توی درشکه و یکیشون اینطرف زنها نشست اون یکی اونطرف و فوری هم کروک درشکه رو انداختن. حالا زنها جیغ نکش و کی بکش، کسبه از مغازه‌ها ریختن بیرون، یه قهوه‌خونه اونجا هست که همیشه پر از مشتریه مشتریهای قهوه‌خونه هم‌اومدن بیرون اما هیشکی جرات نداشت بره جلو وامریکائیها رو بندازه پائین و درشکه و زنها رو نجات بده. دوتا جوون بخودشون جرات دادن و رفتن جلو اما یکی از سربازهای امریکائی دست برد به اسلحه و یک تیر در کرد که صاف خورد به شیشه بالائی مغازه مشروب فروشی (عزیز جهود). اینجا بود که دیگه من از کوره در رفتم.

اون دوتا جوون هم وقتی صدای تیر را شنیدند عقب کشیدن اما من که خون جلوی چشمهامو گرفته بود جست زدم واول خودمو انداختم روی اون سرباز سفید که اسلحه داشت، یه مشت زدم به رگ پشت گردنش اسلحه از دستش افتاد و سرخورد و از درشکه هم پرت شد بیرون. حالا من بودم و دوتا سرباز مست و دیوونه و دوتا زن بیچاره که از ترس بیهوش شده‌بودن. دیدم اینجوری حریفشون نمیشم، ناچار دست بردم به چاقو دیگه نفهمیدم چیکار کردم، فقط میدیدم که خون کف درشکه را سرخ کرده. جنازه اون سرباز سیاهه را پرت کردم بیرون و بعدم اون یکی را انداختم روی اسفالت و به درشکه‌چی گفتم معطل نکن اینهارو ببر، درشکه‌چی هم شلاق رو کشید به جون اسب لکنتی درشکه و دور شد و رفت، خودم سر سه راه از درشکه پریدم بیرون و رفتم.

آقا مهدی با دهان باز سخنان حسن نجار را گوش میداد و گوئی غرق لذت حاصل غرور بود دیگران نیز نگاههائی تحسین آمیز داشتند. در دیدگان همه حاضران نوعی غرور و رضایت موج میزد، برق شادی ساطع بود. حسن لختی سکوت کرد و ادامه داد:

ـ من در مغازه از دنیا بی خبر داشتم کوم و زبونه جفت میکردم که یه هو دیدم شلوغ شد. چندتا پسر بچه با دو و نفس زنون اومده بودن که به من خبر بدن. حالام همه شون با هم حرف میزدن. من چیزی دستگیرم نمیشد. بالاخره ساکتشون کردم و گفتم یکی یکی بگین. تازه‌این‌موقع‌بود که فهمیدم داش احمد چه دسته گلی آب داده، یکی زدم تو سر خودم و نشستم پای دستگاه.

سکوت مجدداً بر اطاق پنجدری خانه حسن حکمفرما گردید. آقا مهدی بیش از دیگران از شنیدن قصه شهامت و ناموس دوستی احمد لذت میبرد. او که بارها در قزوین شاهد تجاوز و تعدی سربازان بیگانه به

زنان و افراد ضعیف بود افسوس میخورد که چرا جوانان قزوین چنین موقعیتی ندارند که به بیگانگان ضرب شست تشان دهند و آنها را ادب کنند و سر جای خودشان بنشانند. سکوت را صدای استکان و نعلبکی چای می شکست. در این میان یکنفر پرسید:

– خوب. حسن آقا (ام. پی) هاکی اومدن؟

حسن آقا باز رشته سخن را بدست گرفت:

– من میخواستم برم خونه که اگر...

آقا مهدی رشته کلام‌او را برید و اظهار داشت:

– ببخشین حسن آقا، من مال تهران نیستم نمیدونم اینی که آقا گفت چیه؟

همان سئوال کننده توضیح داد:

– (ام. پی) همون سرباز امریکائیه که کلاه سفید بسر گذاشته. کلاه خود سفیدی که جلوش نوشته (ام. پی) یعنی پلیس نظامی کار (ام.پی)ها همون کاریه که دژبانهای خودمون انجام میدادن. وقتی یکطرف حادثه سرباز امریکائی باشه (ام. پی) دخالت میکنه.

حسن آقا دنبال کلام را گرفت:

– من میخواستم خودمو برسونم خونه. چون میدونستم احمد از هر جا فرار بکنه میره خونه که پول و پله و لباس برداره. اما همین که خواستم راه بیفتم شریکم گفت نرو. بذار اونها بیان اینجا و تو رو ببینن که داری کار میکنی و از ماجرا خبر نداری و تو اینکار دخالت نداشتی، دوباره خودتو تو دردسر نینداز.

منم قبول کردم و بکار مشغول شدم اما دلم قرار نداشت. هنوز نیمساعتی نگذشته بود که جیپ‌های پراز (ام. پی)های مسلسل بدوش یکی بعد از دیگری جلوی مغازه ترمز کردن. یه مترجم هم با خودشون آورده

بودن. من اصلا خودمو زدم بکوچه علی چپ، بروی مبارکم نیاوردم که از این جنگ و دعوا خبر دارم هرچی پرسیدن گفتم من خبر ندارم و اصلا احمد بقدری شرور و خطرناکه که من از خونه خودم بیرونش کردم و الان هم یکماهه اونو ندیدم.

ـ توقیفت نکردن؟

این سئوال را آقا مهدی کرد و حسن جواب داد:

ـ غلط میکردن، اول توپ و تشر زدن و میخواستن منو ببرن اما منم سفت و سخت وایسادم و گفتم فقط تسلیم مامورهای شهربانی خودمون میشم. شما حق ندارین منو بازداشت کنین.

ـ مامورین شهربانی که اومدن چیکار کردن؟

ـ اونها خودشون از این حادثه خوشحال بودن، کدوم مرد وطن پرستی میتونست با چشمهای خودش ببینه سرباز اجنبی به زن ایرانی تجاوز میکنه و ساکت بشینه، دروغی هازت و پورت میکردن اما معلوم بود پشت بند نداره، همینم بود چون وقتی افسر امریکائی گفت اینو توقیف کنین تا برادرشو تحویل بده مامور شهربانی خودمون جواب داد این شخص نه اونجا بوده و نه دخالتی در کار داشته بعلاوه بازداشت اشخاص باید با حکم دادگاه انجام بگیره، زمان کاپیتولاسیون گذشت که بدلخواه شما ایرانی بازداشت بشه و شما اونو محاکمه کنین، اگه شکایتی دارین به دادگاه بنویسین بازپرس چنانچه صلاح بدونه این مرد را بازداشت میکنه.

یکی از میان جمع حاضر پرسید:

ـ یه چیزی گفتی، چی چی لاسیون، معنی این چیه؟

حسن آقا خندید و گفت:

ـ راستشو بخوای منم نفهمیدم فقط یادم موند. هر چی هست

برای ما خوب نبوده.

همه خندیدند و آقا مهدی که به جرز اطاق تکیه داده و یکپای خود را از خستگی راه زیاد رفتن و یکجا نشستن دراز کرده بود اظهار داشت:

ـ منو میبخشین. مسافرم و خسته. اگه پامو دراز میکنم عذر میخوام.

ـ راحت باش آقا مهدی، اینجا خونه خودته.

ـ خیلی ممنون، صاحبش زنده باشه، اما حسن آقا نگفتی داش احمد الان کجاست و چیکار میکنه؟ جاش امنه که گیر نیفته؟

حسن پاسخ داد:

ـ راستشو بخواین اگه کار بدلخواه مامورهای خودمون باشه هیچوقت اونو پیدا نمیکنن، اصلا به سزاغش نمیرن. اما عیب کار اینه که امریکائیها ول کن نیستن، مرتب به شهربانی و دولت فشار میارن که قاتل سربازهای ما را پیدا کنین و تحویل بدین، اگر نمیتونین مامورهای خودمون میگردن اونو پیدا میکنن چون شهربانی نمیخواد بیگانه بکارمون داخل بشه ناچاره هر جوری که هست احمد را پیدا کنن.

ـ مأمورین ما خیلی زرنگ و با هوشن. پیداش میکنن، باید فکری بکنیم.

این را همان جوان عطار که آقا مهدی سرکوچه دیده بود گفت. حسن پاسخ داد:

ـ منم امشب از شما خواهش کردم برای همین موضوع بیاین و صحبت کنیم.

در این لحظه فکری مانند برق از مغز آقا مهدی گذشت و روی پا جابجا شد و گفت:

ـ حسن آقا. نگران احمد نباش، من اونو با خودم میبرم، میبرمش

جائی که دست هیچکس بهش نرسه و اونقدر نیگرش میدارم که بالاخره امریکائیها برن.

همه دست زدند و ابراز شادی کردند...ساعتی بعد یک یک میهمانان حسن آقا رفتند. برای آقا مهدی نیز رختخوابی در همان پنجدری گستردند. یک تنگ آب، جانماز برای انجام فریضه بامدادی. یک زیر سیگاری هم بالای سر او نهادند. آقا مهدی میخواست برای خواب خود را آماده کند که صدائی شنید، یکنفر با انگشت ضعیفی بدر اطاق میزد. آقا مهدی مجدداً دکمه‌ها را بست و گفت:

ـ کیه، بفرمائین.

در اتاق به آهستگی باز شد و زنی چادر به سر که تمام روی خود را پوشانده بود وارد گردید و سلام کرد.

آقامهدی پاسخ سلام او را با متانت داد و سپس لحظه‌یی سکوت کرد. در این هنگام زن گفت:

ـ ببخشین آقا مهدی، شما غریب هسین و اینجا مهمون ما و مهمون هم عزیزه، داداش حسن وقتی میخواست بره به من‌سفارش کرد بیام اینجا و اگه قرص ندارین بهتون بدم.

آقا مهدی قیافه‌ای پر حیرت و پر از سئوال بخود گرفت و پرسید:

ـ کدوم قرص، من قرص نخواستم، اصلا من دوا نمیخورم.

ـ هان، پس شما نمیدونین، اجازه بدین بگم، حتماشنیدین که ناخوشی بدی افتاده تو مردم و داره قتل عام میکنه.

ـ بله خانم، شنیدم، اما من ناخوش نیستم، مطمئن باشین.

ـ این قرص برای ناخوشی نیست. این قرصها را دولت بوسیله بنگاه داروئی کشور به مردم میده که بخورن و ناخوش نشن، برای جلوگیری از ناخوشیه.

آقا مهدی خندید و گفت:

ـ هان. فهمیدم. حسن آقا نگران منه که مبادا بیمار بشم. خیلی ممنون، بدین میخورم.

ـ بفرمائین، همه ما روزی یکی میخوریم، شما هم میل کنین.

آقا مهدی قرص را گرفت و با جرعه‌ای آب که نوشید آنرا فرو داد. بعد پرسید:

ـ شما خواهر حسن آقا هسین؟

ـ بله، من کوچکترین خواهر حسن داداش هستم، دیگه بعد از من خواهر ویا برادر نیست. منم کار میکنم. دبیر دبیرستانهای دخترانه هستم. دبیر ادبیات.

آقا مهدی خنده صدا داری کرد و گفت:

ـ پس شما دبیر هسین، یعنی درس زیاد خوندین.

از آشنائیتون خوشوقتم. اما اسمتون.

ـ من (بهجت) هستم.

این را گفت و یک شب بخیر به آن افزود و اطاق را ترک کرد. آقا مهدی بیش از یکساعت در بستر از این بنده به آن بنده میشد. خوابش نمیبرد. او مثل بیشتر مردم عادت داشت در رختخواب خودش بخوابد. جای خوابش که عوض میشد بد خواب میگردید.

هوا تازه گرگ و میش شده بود که دستی بر شانه آقا مهدی قرار گرفت و اورا تکان داد و با صدائی آهسته گفت:

ـ آقا مهدی، آقا مهدی، بی سرو صدا بلند شو.

آقا مهدی از خواب بیدار شد و در بستر نشست. هنوز گیج خواب بود و بیاد نمیاورد کجاست. خیال میکرد در خانه خودش است. لختی به صورت حسن خیره شد و تازه تبسم کرد و گفت:

ـ سلام، صبح بخیر. ساعت چنده؟

ـ تازه سفیده زده. پاشو نمازتو بخون تا من بگم برات صبحانه بیارن.

ـ برنامه‌ات چیه؟

ـ برنامه اینه که منو تو میریم سراغ احمد. من ترتیب همه کارها رو دادم. منتهی باید یه جوری بریم که دیده نشیم، سه‌تا مأمور تأمینات سرکوچه و وسط کوچه و دم در کشیک میکشن، از در نمیشه بریم بیرون، باید از راه خونه همسایه‌بریم، من باهات هستم ، نگران نباش.

آقا مهدی یک الهی بامید تو گفت و برخاست. هوا سرد و گزنده بود. تازه وقتی با آب سرد وضو گرفت گوئی بیدار شد. نماز بامدادی را خواند، حسن آقا بکمک خواهرش بهجت خانم سینی صبحانه را باطاق آوردند. با عجله چیزی خورد که در راه گرسنه نماند. اینکار کمتر از ده

دقیقه طول کشید. آقا مهدی استکان چای را در سینی نهاد و بلند شد و کت خود را پوشید. حسن نیز آماده بود. وقتی برای پوشیدن کفشها در راهرو خم شدند بهجت خانم آمد و گفت:

ـ داداش حسن، سفارش احمدمونو به آقا مهدی بکنین.

آقا مهدی کمرش را راست کرد:

ـ احمد خودش سفارش شده هست، من همونقدر با حسن داداشتون دوست هستم‌که‌با احمد سابقه کار و رفاقت دارم، هردو برای من عزیزن، مطمئن باشین.

ـ معذرت میخوام. مقصودم اینه که احمد یه خورده، بفهمی نفهمی، یعنی میخوام بگم مثل حسن داداش سر براه و آروم نیست، یه هوئی میزنه بسرش و کارهائی مثل کار دیروز انجام میده و عده‌ای را گرفتار میکنه. میخواستم خواهش کنم که شما کنترلش کنین. البته بچه نیست، الان‌سی‌و یکسالشه..بین خوب و بد فرق میذاره، عاقلتر از سابق شده اما هنوزم شور و شر داره، خواهش میکنم‌نذارین چاقو جیبش بذاره، وقتی چاقو نداشته باشه خیلی احتیاط میکنه که با کسی دعواش نشه.

آقا مهدی خندید:

ـ پس زورش توی چاقوشه، چشم. مطمئن باشین من مثل برادر خودم ازش مراقبت میکنم، نمیذارم خارتوی پاش بره.

ـ خدا ایشالا بچه‌هاتونو براتون نگهداره.

موقع خدا حافظی فرارسید. آقا مهدی بخاطر پذیرائی شب قبل تشکر کرد و همراه حسن راه افتاد. از ایوان گذشتند. هوا میرفت که کاملا روشن شود. دیگر ستاره‌ای در آسمان دیده نمیشد. افق مشرق رنگ نقره فام داشت. انتهای ایوان بهجت خانم دری را گشود. یکردیف پله نا هماهنگ نمایان شد چند پله کوتاه و بعد دو پله بلند که بزحمت بالا رفتند

تا به بام رسیدند.آنجا مردی انتظارشان را میکشید دولا دولا عرض بام یک خانه را پیمودند تابه یک خر پشته دیگر رسیدند. پسر جوانی هم در خرپشته روی پله‌ها منتظرشان بود. سلام کرد و گفت:

ـ زودتر، بفرمائین.

از پله‌ها براهنمائی همان پسر جوان و همراهی آن مرد پائین رفتند تا بیک حیاط مشجر و وسیع رسیدند. پسرک گفت:

ـ اینجا دیگه ترس نداره. ما الان توی یک کوچه دیگه هستیم. فقط باید صبر کنین تا داداشم ماشینو بیاره، رفته از گاراژ بگیره.

چهارتائی پشت درختان خزان زده بانتظار ماندند. ده پانزده دقیقه بعد صدای در شنیده شد. پسرک رفت و برگشت و گفت:

ـ عجله کنین. سوار بشین، زود، ممکنه مامور سر کوچه‌ای ببینه و ظنین بشه.

در را که گشودند اتومبیل درست مقابل در خانه اما در کوچه‌ای دیگر بود. سوار شدند.

راننده جوان بیست و سه چهار ساله‌ای بود. او ماشین را عقب عقب از کوچه بیرون راند و چون بخیابان وارد شد گفت:

ـ نیگا کنین، مامور سر کوچه وایساده، منتظره یکی از خونه شما بیاد بیرون تا اونو تعقیب کنن و محل احمد آقارو یاد بگیرن.

اتومبیل را با سرعت راند و خیابان عین‌الدوله را پشت سر نهاد، در راه همه ساکت بودند و بی تردید به آینده فکر میکردند. آقا مهدی از کار خدا متعجب بود. او آمد به تهران که طلب خود را از دوستی وصول کند متاسفانه او مرده بود. شب از ترس ابتلا به بیماری همه گیر تیفوس به خانه حسن پناه برد ناچار شد مهمانی را نیز با خود به قزوین ببرد. بعد چه میشود؟ هیچکس نمیداند. حسن در این فکر بود که اگر برادرش را

دستگیر کنند چه بسر او میاورند. او را در دادگستری خودمان محاکمه میکنند اما چون امریکائیها اینجا هستند و قدرت دارند، آه، چه بسا ممکن است بخاطر کشتن دو سرباز امریکائی او را به دار بیاویزند.

در خیابانها بندرت اتومبیل دیده میشد. درشکه‌ها تلق تلق با اسبهای نا توان و لاغراز اینطرف به آنطرف میرفتند. مغازه‌ها کم‌کم باز میشدند. به خیابانهای بالاتر که رسیدند اتومبیل بیشتر بود و درشکه کمتر. آقا مهدی همچنانکه از پنجره به خیابان مینگریست گفت:

ـ حسن آقا، کجا باید بریم؟

ـ چیزی نمونده، الان میرسیم.

مجدداً از سی متری بطرف پائین راندند. وارد حشمت‌الدوله خاکی شدند. آنجا بیابانی بود و خانه‌ها تک تک دور از هم، جوانی که پشت رل بود گفت:

ـ حسن آقا، شما میری یا من برم؟

ـ من میرم و دیگم بر نمیگردم. حالا وقتشه که بازم با آقا مهدی صحبت کنم، گوش کن آقا مهدی. من که برم احمد میاد. هرچی لازم بوده بهش گفتم. دیشب من اینجا بودم. احمد وقتی که شنید قراره بیاد پیش شما خیلی خوشحال شد اما خواهش میکنم خیلی مراقبش باش. احمد مغز سالمی نداره. اگه داشت این دسته گل را به آب نمیداد. چه لزومی داشت دوتا سرباز را بکشه. کتکشون میزد. از درشکه پرتشون میکرد بیرون. وقتی خون جلو چشمشو بگیره دیگه هیچی نمیفهمه.

آقا مهدی گفت:

ـ منم جای‌اون بودم دیوونه میشدم. توی پایتخت مملکت خودمون دوتا سرباز اجنبی وسط روز. تو خیابون بخوان به دوتا زن نجیب ایرانی تجاوز کنن، معلومه که هیچ ایرانی با غیرتی نمیتونه ناظر باشه و دم نزنه و

عکس‌العمل نشون نده.

ـ بهر حال، گوش کن. من پول کافی در اختیارش میذارم. بعدم براش پول حواله‌میدم.

ـ پول اینجا هست، پول لازم نداره بعلاوه من هستم، من و تو نداریم.

ـ زنده‌باشی، قربون تو، فقط بهش سفارش کن کاغذ ننویسه چون کاغذهامونو کنترل میکنن، اگرم میخواد نامه بنویسه به آدرس دیگه بفرسته.

ـ مطمئن‌باش این ریزه‌کاریها را من بهش یاد میدم. خودشم عاقله. عقلش میرسه.

آقا مهدی وحسن‌آقا خدا حافظی کردند. حسن پیاده شد و بیکی از خانه‌های نزدیک رفت، ده‌پانزده دقیقه بعداحمد بیرون آمد و خود را درون ماشین افکند و گفت:

ـ سلام آقا مهدی. نوکرتم. بخدا خیلی آقائی.

یکدیگر را بوسیدند. جوانی که پشت رل بود اتومبیل را بحرکت در آورد و بطرف میدان و جاده جدید کرج راند. آقا مهدی که از سه سال پیش احمد را ندیده بود خوب اورا برانداز میکرد. میخندید و میگفت:

ـ ماشالله احمد آقا، ماشالله، چه هیکل و برو بازوئی بهم زدی. نون پیدا نمیشه. تو چی میخوری که عضلاتت اینجور پیچیده و گره خورده.

ـ من کوچیکتم آقا مهدی، من پیش شما سوسکم، خجالتم نده.

ـ من خیال میکردم هنوز همون احمد آقای سه سال پیش هستی. تو با این برو بازو احتیاج نداشتی دست به چاقو ببری. یکی یک کشیده کافیشون بود. کاسه سرشون میترکید.

ـ پیش اومد، خودمم نفهمیدم چی شد که اونها رو کشتم. آخه آقا

مهدی اینها باید ادب بشن. باید بفهمن که مردم این مملکت نمردن. ما که لهستانی نیستیم.

– حالام تموم میشه. چند صباح دیگه بیرونشون میکنیم. شنیدم دولت خیلی بهشون فشار میاره که سربازهاشونو ببرن بیرون.

– روزنومه‌ها هر شب مینویسن. منم اینجور شنیدم.

اتومبیل در جاده خلوت پیش میرفت و آقا مهدی راجع به قزوین و روسها و حوادثی که آنجا اتفاق افتاده بود برای احمد حرف میزد.

مصیبت تمام نشده

اتومبیل وقتی به قزوین نزدیک میشد آقا مهدی شروع کرد به حرف زدن در باره روسها و اینکه آنها مترصدند یک دعوا و خونریزی در شهر ایجاد شود تا به مراد و مقصود نهائی خویش‌برسند. میخواست به زبان بی زبانی به احمد بگوید که اگر با کسی دعوا کند در واقع به مملکت خود خیانت کرده و راه دشمن را هموار نموده. احمد این نکته را در یافت و لبخندی بر لب آورد و کنار آقا مهدی جابجا شد و پرسید:

ـ آقامهدی، فکرمیکنی بعداز این گرفتاری که در تهران گذاشتم و اومدم میام تو قزوین هم دسته گل به آب بدم؟ نه آقا مهدی، من اونقدرهام خام نیستم که به شهربانی اطلاع بدم اونی که عقبش میگردین اینجا قایم شده. برای من دعوا راه انداختن یعنی اطلاع دادن به شهربانی‌چی‌ها که بیاین منو بگیرین، بعلاوه من بخاطر شما هم شده هیچکاری نمیکنم حتی یک چاقو لکنتی هم با خودم نیاوردم.

ـ احمد آقا. من بتو اعتماد دارم. میدونم کاری نمیکنی که من پیش همشهریهام خفیف و خوار بشم.

در همین گفت و گو بودند که وارد شهر شدند. احمد که چند

سال میشد قزوین را ندیده بود با کنجکاوی باطراف مینگریست و میخواست ببیند قزوین با سه سال پیش چه فرقی کرده. اما آقا مهدی با نگرانی مغازه‌ها و مردم را نگاه میکرد و از اینکه میدید بیشتر مغازه‌ها بسته ناراحت بود.

چهره او چنان در هم رفته بود که احمد متوجه شد و پرسید:

چی میبینی آقا مهدی، مثل اینه که یه چیزی ناراحتت میکنه؟

آقا مهدی نخواست در لحظه ورود خاطر میهمانش را مشوش کند لذا خندید و پاسخ داد:

ـ نه، چیزیم نیست.

راننده اظهار داشت:

ـ آقا مهدی. من راه را بلد نیستم. شما نشونم بدین.

آقا مهدی به راهنمائی پرداخت و سرانجام به خانه رسیدند. اتومبیل وارد کوچه‌ای که خانه آقا مهدی در آن قرار داشت نمیرفت. همانجا سر کوچه پیاده شدند. آقا مهدی تعارف کرد:

ـ بفرمائین، فقط من یه دقیقه جلوتر میرم که خبر بدم. شما بفرمائین.

راننده با عجله اظهار داشت:

ـ ببخشین آقا مهدی. من باید بر گردم، ظهر تا دو ساعت بعد از ظهر باید تهران باشم. چند نفر منتظرم هستن.

تعارف پشت تعارف اما راننده نمیپذیرفت و اصرار میورزید که برود. آقا مهدی هم به دلخواه او تسلیم شد. خدا حافظی کردند و راننده بی آنکه حتی آب بنوشد و رفع عطش کند سوار شد و بسوی تهران راند. آقا مهدی بازوی احمد را گرفت و با هم بطرف خانه رفتند. همین که پشت در رسیدند و آقا مهدی دست برداشت که در بزند یک لنگه در باز شد و

قیافه پیرزنی که در همسایگی آنها سکونت داشت نمایان گردید. چشمش که به آقا مهدی افتاد گوشه چادر نماز را روی صورت کشید و سلام کرد و گفت:

ـ سلام آقا مهدی، تشریف آوردین؟ خیلی خوب کردین که نموندین.

دل در سینه او فرو ریخت و بوی خطر را استشمام کرد و پرسید:

ـ مگه چی شده خانم؟

ـ حالا بفرمائین تو، طوری نشده، تشریف بیارین.

بازوی مهمانش را گرفت و با هم بدرون رفتند. آقا مهدی قبل از اینکه به اطاق زن و دخترش سربزند احمد را به اطاق مهمانخانه برد و گفت:

ـ احمد آقا. ازاین تاریخ تا هر وقت که دلت بخواد این اطاق مال شماست. رختخواب و ملافه توی اون گنجه بالای اطاق هست. توی طاقچه هم جانماز را گذاشتم. آب کر واسه وضو توی حوض هست. تلمبه هم آب کر داره. اما آب خوردن از اون بشکه کنار حیاط باید استفاده کنی.

بعد اجازه گرفت که به اطاق دیگر برود. در حیاط یکبار دیگر همان پیر زن را دید و انگشت روی بینی نهاد و آهسته گفت:

ـ خانم. من میدونم اتفاقی افتاده، اما نمیخوام این مهمونم بفهمه. لطفا یواش حرف بزنین، بیاین اینجا بگین چی شده؟ بچه‌ها کجان؟

پیر زن همراه آقا مهدی تا روی پله‌های آب انبار رفت و آنجا ایستاد و گفت:

ـ یه ساعت بعداز اینکه شما رفتین تهران دخترتون (زری) گریه کنان اومد خونه‌ما واطلاع داد مادرش بیهوش شده. من و دخترهام خودمونو رسوندیم اینجا. دیدیم طفلکی مادر زری غش کرده اما وقتی

خواستیم بلندش کنیم فهمیدیم تب داره. اونم چه تبی، مثل کوره حدادی میسوخت.

آقا مهدی که از دریافت این خبر دستپاچه و هراسان شده بود عجولانه ازپیر زن پرسید:

ـ حالا چطوره؟

اما منتظر جواب او نماند و خودش را باطاق رسانید و در کمال تأسف مشاهده کرد همسرش در بستر افتاده و از شدت تب لبهایش داغمه بسته و بشدت نفس میکشد. بالای سرش نشست و دست بر پیشانی او نهاد. زن بیمار پلکهارا گشود و آقا مهدی را که دید شناخت.

ـ اومدی آقا مهدی، من دارم میسوزم، شنیدم ناخوشی بدی اومده. دیروز دونفر تو همین کوچه مردن. منم از همون مرض گرفتم.

ـ تو هیچ مرض بدی نداری. سرما خوردی، ضعیفی درستت میکنم... نگران نباش، سرماخوردگیه معلومه.

زن نگذاشت او گفته‌اش را تمام کند. با دست داغ و تفته خود دست آقا مهدی را گرفت ، لختی فشرد و بعد انداخت و گفت:

ـ از کنار من پاشو. نزدیک من نیا، میگن از بخار دهن مریض دیگران هم میگیرن خواهش میکنم به من دست نزن، خودت و زری ازاین خونه برین خونه عباس آقا. منو بذارین اینجا بمونم تا بمیرم، آخه هیشکی ازاین مرض جون سالم در نمیبره.

مکث کرد. چند نفس عمیق کشید وادامه داد:

ـ همین الان یه نفرو فرستادم خونه عباس‌آقا خبر بده، خواهش کردم خواهر عباس با اینکه خودش هم عزاداره بیاد اینجا زری را از من تحویل بگیره وببره. فکر نمیکردم به این زودی خاک تهران تورو ول کنه. تهران شهریه که شهرستانیهارو زود میگیره.

گویی دوباره از شدت تب بیهوش شد. پیرزن همسایه که برای آوردن دارو به خانه خودشان رفته بود با یک کاسه بر گشت و کنار بستر او زانو زد و گفت:

ـ دختر جون، پاشو اینو بخور.

ـ چیه، من نمیتونم چیزی بخورم.

ـ (اسپرزه) است، تو حصبه گرفتی. از داغ صورتت معلومه، حصبه مثل آتش میمونه. گرمه. میسوزونه. عوضش اسپرزه خنکه. جیگرتو جلا میده. تبرا میاره پائین، پاشو بخور اگه تا غروب تبت نیومد پائین پاشورمات میکنم. آقا مهدی کمک کن بشینه تا بتونه بخوره.

پیر زن مهربان یک کاسه اسپرزه خیس کرده آورده بود. آب اسپرزه را بخورد او داد و به آقا مهدی اشاره کرد اطاق را ترک کند. باهم بیرون آمدند و زن مجدداً گفت:

ـ زنت حصبه گرفته، میگن حصبه و مجرقه اومده، حصبه هم گرمه، آتش سرخه اگه‌میتونی برو براش هندوانه پیدا کن بیار، آب هندوانه خنکه.

در حیاط خانه صحبت میکردند که در باز شد و عباس آقا و خواهرش بدرون آمدند و تا آقا مهدی را دیدند عباس گفت:

ـ ده، تو اومدی آقا مهدی، چه زود، خواست خدا بود که زود بیای.

خواهر عباس و پیر زن باطاق رفتند و آقا مهدی ماجراهائی را که در تهران گذرانیده و در نتیجه احمد را با خود آورده بود برای عباس تعریف کرد و در پایان با شدت ناراحتی گفت:

ـ عباس، حالا میترسم این جوون مردم هم مبتلا بشه و اینجا بمیره. اونوقت من جواب برادر و خواهرشو چی بدم. چیکار کنم. من فکر

میکردم مادر زری سرپاست. سالمه که مهمون آوردم.

عباس دستی به پشت او نهاد و اظهار داشت:

ـ حالام غصه نداره. دنیا تموم که نشده. زن تو مریضه خواهر من سالمه و مثل برق میتونه راه بره و کار بکنه. تو البته باید کنار مادر بچه‌ات بمونی. این وظیفه توست. اما احمد آقاو زری که وظیفه‌ای ندارن. من اونهارا با خودم میبرم، میبرمشون خونه خودمون. هیچ فکرشم نکن...بیا بریم منو با احمد آشنا کن باقیش با من.

آقا مهدی چون کوهی از خارا بود قدرت روحی قابل تحسینی داشت لیکن آنروز خود راسست و ضعیف مییافت. دنیا را تاریک میدید و خوشبینی عباس نمیتوانست او را آرام کند. معهذا عباس را برد تا وسیله آشنائی با احمد را فراهم کند.

معامله خطرناک

عباس و آقا مهدی همان روز و همان ساعت میهمان تهرانی و زری را به محل جدید که سالم‌تر و قابل اعتمادتر بود انتقال دادند. حقیقت را به احمد گفتند زیرا بهانه دیگری برای بردن آنها از یک خانه به خانه دیگر وجود نداشت، احمد بی تفاوت بود. برای او فرق نمیکرد که کجا باشد فقط به‌این میاندیشید که دیده و شناخته نشود و دست مأموران شهربانی به او نرسد. خود اوهم میدانست که اگر اختیار در دست شهربانی کشور خودمان بود آنقدرها سختگیری نمیکردند. این امریکائیها بودند که پی‌گیری مینمودند و سفیر امریکا در تهران که بی وقفه تلفن میکرد و از وزیر امور خارجه دستگیری و تحویل قاتل سربازان کشورش را میخواست.

عباس آقا نیز یک اطاق مستقل در اختیار احمد قرار داد و زری را نیز به خواهرش سپرد بااین سفارش اکید که مراقب باشد و اجازه ندهد خانه را برای بازی با بچه‌ها ترک کند و پول در اختیار او قرار ندهد که از بیرون خانه چیزی فراهم کند و بخورد و بیمار شود. ترس و وحشت همه را گرفته بود و هر روز که میگذشت شدت واگیری تیفوس و تیفوئید

بیشتر میشد و عده تازه‌ای جان میسپردند و خانوادهها را عزا دار میکردند. فلانی مرد، خواهر فلان شخص هم مرد. این خوار بار فروش بیچاره هم مرد، شنیدی که دوتا از فرزندان فلان شخص هم از این دنیا رفتند. این اخبار وحشتناک دهان بدهان و گوش بگوش میگشت و از اینطرف شهر به آنطرف میرفت و بر آتش نگرانی و هراس عمومی دامن میزد.

آقا مهدی شب و روز بر بالین همسرش بیدار بود. خانه (دکتر افضل) که در قزوین شهرت و محبوبیت فراوان داشت با خانه آقا مهدی فاصله زیادی نداشت و آنقدرها دور نبود. گاهی او به عیادت بیمار میرفت اما امیدی به نجات همسر آقا مهدی نداشت. اینک سه روز از بیماری او میگذشت و تب همچنان بالا بود. یکروز آقا مهدی از دکتر پرسید:

ـ آقای دکتر. من شنیدم این مرض علاج داره، قدیم پدرها و مادرهای ما هم حصبه میگرفتن و با همون دواهای خونگی خوب میشدن. چرا حالا اینجور مردم را میکشه.

پیر مرد مهربان دستی به موهای سفید و سیاه خود کشید و جواب داد:

ـ اولا اون حصبه با این فرق داره. ثانیا این هم دوا داره اما ما نداریم اینجا پیدا نمیشه. امریکائیها و انگلیسی‌ها و روسها دارن. این دوا تازه پیدا شده اما توی بازار نیومده که همه کشورها بخرن. معهذا نا امید نباش، ایمان داشته‌باش، خدا قادر و تواناست.

این سخنان بیشتر آقا مهدی را بفکر فرو برد و ناراحتی او را صد چندان افزود. با خود میگفت چرا اینها که دارند دارو را به بازار نمیفرستند تا همه مردم دنیا از آن استفاده کنند. اینهم نوعی جنگ و آدمکشی است، آخ، اگه قدرت داشتم فقط خدا میدونه که چه بلائی

بسرشون میاوردم.

روز سوم هم سپری شد و بحران آغاز گردید. قبلا دکتر افضل گفته بود که از چهارم تا چهاردهم بحرانی است. اگر تا چهاردهمین روز عرق کند بیمار بهبود میابد و اگر تب پائین‌نیاید میمیرد. هر روز که سپری میشد التهاب و دلهره و تشویش آقا مهدی فزونی میافت. روز چهارم تنگ غروب دکتر افضل بوسیله نوکرش آقا مهدی را احضار کرد. او با شتاب خود را بخانه دکتر رسانید. دکتر که مثل همیشه خونسرد و آرام حرف میزد حال بیمار را پرسید. بعد نسخه‌ای نوشت و سفارش کرد بیشتر مایعات به او بخورانند. کار نسخه نویسی تمام شد. آقامهدی نسخه را گرفت و وقتی میخواست خداحافظی کند دکتر گفت:

ـ آقا مهدی، راستی، یادم افتاد، امروز یکنفر که بنظر میرسید اهل قزوین نبود آمد اینجا، مرد عجیبی بود. خشن و بی ادب بود. در بیننده نفرت ایجاد میکرد، صورت زشت و بینی سرخ رنگ و بزرگ داشت. ضمنا پای چشمش جای زخم دیده میشد. او گفت من دوست آقا مهدی هستم و از حال و وضع همسرت سئوال کرد، پرسید همسر آقا مهدی چه مرضی گرفته. منهم حقیقت را گفتم.

آقا مهدی که از روی نشانیها آن مرد را شناخته بود پرسید:

ـ بعد چه شد؟

ـ هیچی، مسخره اینکه میخواست به من ویزیت بده، نگرفتم و گفتم شما نه مریض هستین و نه من براتون نسخه نوشتم که حق‌العلاج بگیرم، گفت آخه وقت شمارو گرفتم. گفتم هیچ مهم نیست، وقت ما تو این شهر اونقدرها قیمت نداره که بخوام برای یک سئوال و جواب خسارت بگیرم. خدا حافظی کرد و رفت، اون رفیق شماست؟

آقا مهدی که از نیت واقعی آن مرد اطلاع نداشت دندانها را بهم

فشرد و غرید و از لای دندانهایش گفت:

ـ پدر سوخته، این جاسوس کثیف زن منو از کجا میشناسه، نه آقای دکتر، من از این جور رفقا ندارم.

از مطب دکتر که بیرون آمد بیک پارچه آتش مبدل شده بود. مرد نسبت به زن خود حساسیت دارد و زود دچارسوءظن وبدبینی میشود.آقا مهدی نیز چیزی نمانده بود نسخه را پاره کند و همسرش را در خانه تنها و بی پناه بگذارد که بمیرد، از تعصب و غیرت رگهای پیشانی‌اش‌متورم شده و خون به چشم آورده بود. یکبار تا نزدیکی داروخانه رفت اما پشیمان شد و با خود گفت: نه بذار از بی دوائی بمیره، زن من با این نره‌غول چه رابطه‌ای داره که یارو رفته حالشو از دکتر پرسیده.

اما از آنجا که خدا نمیخواست آئینه قلب پاک مهدی مدتی طولانی کدر و تاریک بماند ناگهان همان مرد را سر راه او قرار داد. آقا مهدی آنطرف خیابان مردی را که یکروز در قهومخانه خیابان رشت دیده بود شناخت و با چند گام کشیده و عجولانه خود را باو رسانید و بدون مقدمه دست انداخت و گریبان او را گرفت، دستهای نیرومند آقا مهدی که سالها با چکش و قلم سنگتراشی کار کرده و ورزیده شده بود مانند گیره آهنگری گردن مرد قفقازی را گرفته بود و اگر یک فشار محکم به آن وارد میاورد او را خفه مینمود. او که وضع را خطرناک دید در همان حال لبخند زد و گفت؛

ـ آقا مهدی،دنبالت میگشتم، منو ول کنن،من خیلی دلم میخواد یکی را بکشی اما نمیخوام اون شخص من باشم.

این جمله ناگاه مانند چراغ مغز تاریک آقا مهدی را روشن کرد و گریبان او را رها نمود و گفت:

ـ تو از دکتر در باره کی و چی تحقیق میکردی؟ راست بگو

و گرنه میکشمت.

آن مرد لباس خود را مرتب کرد و دستی به موهای زرد رنگ خود کشید و جواب داد:

ـ دکتر حتما بهت گفته، میخواستم بدونم توی خونه تو کی تیفوس گرفته، برای من فرق نمیکنه مریضت کیه، اما همین که فهمیدم مریض پیش تو خیلی عزیزه خوشحال شدم.

این توضیح تا حد زیادی آقا مهدی را آرام کرد. مرد لبه سمت راست کت خود را عقب زد و اسلحه بزرگ و سنگینی را که بکمر آویخته بود نشان داد و گفت:

ـ ببین آقا مهدی، موقعی‌که یخه منو گرفته بودی میتونستم از زیر با یک گوله شکمتو سوراخ کنم و روده‌هاتو بریزم توی پیاده‌رو اما اینکارو نکردم چون نمیخوام تو این شهر آدم بکشم ضمنا باهات کار دارم، بیا بریم یه گوشه بنشینیم و کپ بزنیم، بمن با چشم بد نیگا نکن، ببینم آقا مهدی مشروب که میخوری، با ودکا چطوری؟

آقا مهدی نگاهی تند و خشم آلود باو افکند و گفت:

ـ مرد حسابی حرف دهنتو بفهم. مشروب مال خودت و اربابهات، من نماز میخونم.

مرد قفقازی زد زیر خنده و بازوی نیرومند و پیچیده آقا مهدی را گرفت و با همان خنده که بیشتر جنبه تمسخر داشت پرسید:

ـ آقا مهدی، جون من نماز میخونی؟ واسه چی نماز میخونی؟ به کی؟چی بهت میدن؟

چشمان آقا مهدی از حالت طبیعی برگشت و سرخ شد و بار دیگر خون بصورت آورد و ایستاد و گفت:

ـ اگه یکبار دیگه حرف عوضی بزنی مغزتو متلاشی میکنم.

او از خندیدن باز ماند و گفت:

ـ باشه، نمیخندم، اما یک سئوال. به من بگو چقدر حاضری بدی که همسرت خوب بشه، اول بذار بهت بگم که در تهران همه جور وسیله داریم. آخرین دوای این مرض که تازگی پیدا شده در اختیار ما هست. من میتونم همسرتو بفرستم تهران معالجه بشه و سالم و سرحال بر گرده، عوضش یک خواهش کوچولو ازت دارم.

ـ چه خواهشی؟

ـ من با یکی از این سربازهای روسی اختلاف دارم. من نمیتونم اونو بکشم. میارمش تو شهر اونقده بهش مشروب میدم بخوره که دیگه چشمش جائی رو نبینه.

آقا مهدی با لحنی تمسخر آمیز سئوال کرد.

ـ اونوقت من بزنم بکشمش؟

ـ نه،ده نه، من میدونم تو آدمکش نیستی، هیچ انتظار ندارم بخاطر من آدم بکشی، تو کار دیگه بکن، کتکش بزن اسلحه‌شو ازش بگیر و فرار کن، همین کافیه چون سربازی که نتونه اسلحه‌شو حفظ کنه تیر باران میشه، فوراً اونو میذارن سینه دیوار و خیال من راحت میشه.

پیشانی آقا مهدی عرق کرده بود. مثل این بود که کوهی را با هزار رشته طناب به شانه‌های او بسته‌اند و با شلاق او را میزنند که راه برود و کوه را بدنبال خود بکشد ، چنان سنگین شده بود که نمیتوانست گام بردارد.قلبش فشرده میشد. چندبار هم تصمیم گرفت برگردد و چنان با مشت به دهان او بکوبد که دندانهایش خرد شود اما باز پشیمان شد. دوسه بار زیر لب استغفار گفت و بالاخره سکوتی را که خود ایجاد کرده بود شکست و با همان سنگینی که راه میرفت گفت:

ـ که گفتی توبا اون سرباز روسی اختلاف‌داری و میخوای اون

کشته بشه؟

ـ آره، خیلی ازش بدم میاد، مزاحم منه.

ـ و بعد هم گفتی دلت میخواد به من خدمت بکنی و زنمو از مرگ نجات بدی؟

ـ باور کن فقط کافیه بفرستمش تهران و از اون دوای جدید بهش بدن، نه تنها سالم و سرحال از تهران بر میگرده بلکه تا آخر عمرش تیفوس نمیگیره.

ـ حالا بذار من یه چیزی بهت بگم که شاید برات جالب باشه.

ـ بگو، گوش میدم.

ـ نه تو با یک سرباز روسی اختلاف داری و نه هدفت اینه که زن من از مرگ نجات پیدا کنه، میدونی منظور تو چیه؟ نقشه حساب شده و دقیقی کشیدی، حتما در مقابل این کار بزرگ پاداش خوبی بهت میدن، کاری که ارتش شوروی نتونست بکنه میخوای با دست من انجام بگیره، هدف تو اینه که من بیک سرباز روسی حمله کنم و اسلحه‌شو بگیرم. این کار کوچکی نیست. سرو صدا راه میندازه نتیجه چی میشه؟ میان منو میگیرن و زندانی میکنن و بلافاصله ارتش شوروی وارد شهر میشه به این بهانه که امنیت نیست و شهربانی نمیتونه امنیت شهر را حفظ بکنه و منافع ارتش شوروی را از هر نوع خطر در امان نگهداره، من باتهام حمله بیک سرباز روسی یا در حین دستگیری کشته میشم ویا توی زندان سرمو زیر آب میکنن. زنم چی میشه. اون بیچاره هم تو خونه میمیره و همسایه‌ها میبرن دفنش میکنن. نه ، آقائی که حتی اسمتو نمیدونم، من اگه ده‌تا زن داشتم که همه شونو بقدر همین یکی میخواستم. اگه صدتا فرزند داشتم که در حال مرگ بودن و تو میتونستی در مقابل این کارآنها را نجات بدی به مملکت و به وطن خودم خیانت نمیکردم، میشنوی؟ من همهٔ

زنها و فرزندامو میذاشتم بمیرن و دست به این کار نمیزدم، خیانت نمیکردم، برو، برو پی کارت و از قول منم باربابهات بگو همیشه اوضاع اینطور نمیمونه روزی میرسه که دوباره همه تونو بریزیم تو دریا.

مرد قفقازی که شل شده و وارفته بود خواست حرفی بزند اما آقا مهدی مهلت نداد و دستش را عقب برد و در حالیکه چشمانش را خون گرفته بود گفت:

- بی حرف، گفتم برو، به خداوندی خدا همینجا خفهات میکنم، برو.

مرد قفقازی بزبان روسی چیزهائی گفت و بعد آب دهانش را به زمین افکند و روی را بر گردانید و از آنجا دور شد. چند دقیقه طول کشید تا آقا مهدی بخود آمد. گوئی گیج و گنگ شده بود و دیدگانش جائی را نمیدید. به دیوار تکیه داد. پلکهارا بست ، عرق پیشانی‌اش را با دستمال خشکانید و چند باز نفس عمیق کشید و زیر لب گفت:

- خدایا پناه‌بر تو، خداوندا مارا از وسوسه شیطان در امان نگهدار.

و آرام بطرف داروخانه راه افتاد. وقتی بخانه رسید حال همسرش سخت بحرانی و خطرناک بود. از شدت تب هذیان میگفت وازسر درد شدید نمیتوانست چشمانش را باز کند. دیگر کسی را نمیشناخت، حتی وقتی آقا مهدی اورا بنام خواند پرسید این مرد کیست؟ زنان همسایه در حیاط جمع شده بودند و خود را برای برگزاری مراسم سوگواری همسر آقا مهدی آماده میکردند. آقا مهدی روی سکوی اطاق دیگری نشسته و سر را میان دو دست گرفته بود. داروهای جدید را نیز باو خورانیدند اما هیچ واکنش امیدوار کننده‌ای دیده نشد. مشهود بود که ساعت آخر عمر زن رسیده. غروب نزدیک بود. همان پیر زن همسایه خود را به آقا مهدی

رسانید و اظهار داشت:

ـ آقا مهدی، ناهار که نخوردی، صبح هم نمیدونم صبحونه خوردی یا نه.من برات زیره پلو پختم. میخوای برم از خونه بیارم.

آقا مهدی سر برداشت وباو نگریست اما مثل اینکه سخنان اورا نشنیده بود زیرا متقابلا پرسید:

ـ حالش چطوره؟

ـ همون که بود. دیگه کسی را نمیشناسه.

ـ فکر میکنی اگه حکیمشو عوض کنم خوب میشه. دکتر افضل دکتر خوبیه اما دکتر قدیمیه. میرم یکی از این دکترهای جوون میارم.

پیرزن چادرش را روی سر جابجا و مرتب کرد و مجدداً دارو را گرفت و گفت:

ـ ای آقا مهدی. حکیم اصل کاری اونه. شفارا خدا میده. اینها همه وسیله‌اند برو پیش خدا.

این جمله گوئی چراغی بود که ذهن آقا مهدی را روشن کرد. مانند این بود که در یک دهلیز تاریک ناگهان چراغی را روشن و بلافاصله خاموش کنند. دست را روی قلب خود نهاد و کمی فکر کرد وبعد از جای بلند شد وبی آنکه با پیر زن حرفی بزند بطرف تلمبه لب حوض رفت . کت خود را بیرون آورد و آستینها را بالا زد و بوضو گرفتن پرداخت. این کار توجه هیچکس را جلب نمیکرد چون او همیشه نماز میخواند. بعد باطاق رفت. سجاده‌اش را گسترد و بنماز ایستاد. نماز ظهر و عصر را خواند و بعد دو رکعت نماز حاجت به جای آورد و با خدا به راز و نیاز پرداخت، او از خداوند نخواست که همسرش را از مرگ نجات دهد فقط نالید و گفت:

ـ خداوندا راضیم به رضای تو. تو جان میدهی و خودت جان

میستانی. الهی این قربانی را از مهدی بپذیر واورا در کنف رحمت خودت بگیر. خودت خوب میدانی که این غم برای من سخت و دردناک است به من قدرت تحمل بده.

اشک از دیدگانش فرو میریخت و بغض چنان گلویش را میفشرد که کلمات را نمیتوانست خوب ادا کند. آنقدر گریست که پوست صورتش به سوزش افتاد. خسته شده بود. همانطور پای سجاده سر را به زمین نهاد و به خواب سنگینی فرو رفت. چند شب پی درپی نخوابیده بود. نگران بود وانسان نگران و مشوش نمیتواند بخوابد اما آنروز غروب نفهمید چه شد در جای ناراحت و روی قالی زبر بدون بالش خواب اورا در ربود. نفهمید چند ساعت خوابیده بود که ناگاه بصدای به هم خوردن در اطاق بیدار شد. آسیمه سر جست و نشست.شب‌فرا رسیده و اطاق تاریک و ظلمانی شده بود. پرده که بالا رفت روشنائی چراغی را که در حیاط روشن گذاشته بودند دید و در زمینه همین نور سایه زنی را مشاهده کرد و آنگاه صدای همان پیر زن را شنید که گفت:

ـ آقا مهدی... آقا مهدی.

ـ هان، چیه؟ تموم کرد؟

ـ نه آقا مهدی، پاشو بیا، زنت عرق کرده، خیس عرق شده، لحاف به تنش میچسبه.

آقا مهدی که نمیدانست معنی این خبر چیست پرسید:

ـ عرق چیه؟

و پیر زن با خوشحالی اظهارداشت:

ـ پدر آمرزیده، معلومه که چیه. عرق صحت و سلامته، زنت از مرگ نجات پیدا کرد، خوشحال باش، از صد نفر یه نفر نمیتونه با این مرض بجنگه، این معجزه است، همسایه‌ها اگه بفهمن لباسهاشو تیکه‌تیکه

میبرن

آقا مهدی که از شادی در پوست خود نمیگنجید، با دستپاچگی سئوال کرد:

ـ حالا من چیکار باید بکنم؟ از من چه کاری ساخته است؟

ـ هنوز نصف شب نشده، یه جوری خودتو به دکتر برسون و بگو مریض عرق کرده حتما دوای مناسبی بهش میده، آخه وقتی تب قطع بشه دیگه دواهای سابقشو نمیدن.

آقا مهدی بقدری خوشحال بود که میخواست از فرط شادی گریه کند. در پاسخ زن همسایه دو سه بار چشم چشم گفت و از خانه بیرون رفت بی توجه باینکه منع عبور و مرور شبانه اجرا میشود و ماموران همه جا را کنترل مینمایند. در زمان اشغال متفقین در برخی از شهرها منع عبور و مرور شبانه اجرا میشد زیرا میخواستند هر نوع زمینه فعالیت از فرصت طلبان گرفته شود و بهانه‌ای برای دشمن بدست ندهند. البته پزشکان و قابله‌ها اجازه مخصوص داشتند و مردم عادی نیز در صورت ایجاد ضرورت جواز میگرفتند. آقا مهدی آنشب توجه نداشت که مأموران ممکن است اورا بگیرند وتا صبح در شهربانی نگهدارند. فکر میکرد روز است و شاید واقعا برای او روز شده‌بود. شب تاریک پر از غم و اندوه حیات او به روزی بس روشن مبدل گردیده و خورشید شادکامی طالع شده بود. آقا مهدی از خانه بیرون زد. در اولین لحظات متوجه خلوت و سکوت کوچه وخیابان شد اما بیاد نیاورد که علت چیست. از کوچه وارد خیابان اصلی شد و در پناه مغازه‌های بسته و خاموش به پیشروی پرداخت اما هنوز راه را به نیمه نرسانیده بود که صدای محکمی اورا بخود آورد. او یک پاسبان مسلح بود که ایست داد. آقا مهدی ابتدا یکه خورد و ایستاد اما زود بخاطر آورد که مرتکب اشتباه شده و بعد از ساعت

ده شب از خانه خارج گردیده است. او ایستاد و پاسبان پیش آمد و پرسید:

ـ کجا؟ مگه نمیدونی نباید از ساعت ده تا پنج صبح از خونه خارج بشی.

ـ چرا میدونم اما مریض دارم و میخوام برم حالشو به دکتر اطلاع بدم.

ـ اگه مریض داری چرا قبلا جواز نگرفتی؟

ـ فکر نمیکردم شب احتیاج بدکتر پیدا بشه، حالا که اومدم چیکار باید بکنم؟

ـ هیچی، میفرستمت به شهربانی. اونجا میمونی تا هوا روشن بشه. اونوقت آزادت میکنن که هر جا میخوای بری، من تحویلت میدم به مامور بعدی اونم به یکی دیگه تا به شهربانی برسی.

آقا مهدی هر چه خواهش کرد بیفایده بود. غیر از او یک مرد مست را نیز توقیف کرده بود. مامور پلیس آنها را تا انتهای خیابان برد. پاسبان پست بعدی آمد، یکنفر را نیز او گرفته بود. سه تائی را برد تا بیکی دیگر تحویل داد. سرانجام به شهربانی رسیدند، در صحن وسیع شهربانی همه چراغها روشن بود. ماموران شاید بیشتر از روز فعالیت و آمد و رفت داشتند. یکنفر از آنها سئوالهائی مشابه کرد و بعد دستور داد گوشه حیاط بدیگران ملحق شوند و احیانا اگر خواستند در اطاقی که آنجاهست روی نیمکتها بخوابند. آقا مهدی عصبانی بود و با ناراحتی قدم میزد و سیگار میکشید. دلش آرام نداشت و هزار فکر مغشوش از مغزش میگذشت، هیچ راهی برای نجات نبود. چاره‌ای نداشت جز اینکه تمام شب را در شهربانی بگذراند. لب خود را بدندان میگزید و با نوک کفش سنگریزه‌های کنار باغچه را پرت میکرد. هوا سرد بود. غیر او سه نفر بقیه

در اطاق جمع شده بودند و با هم حرف میزدند و میخندیدند. یک مست دیگر را دست انداخته بودند و سر بسرش می‌گذاشتند. پاسخهای مستانه و نامربوط او بود که آنها را بخنده وامیداشت اما آقا مهدی حوصله نداشت که بخندد. خندیدن دل خوش میخواهد و در آن شرایط او چطور میتوانست خنده‌ای داشته باشد.

نیمساعتی گذشت. دو پاسبان که کنار باغچه ایستاده بودند و در تاریکی سیگار دود میکردند ناگاه سیگارها را از زیر پا افکندند و با کف پوتین مالیدند و خاموش کردند. یکی از آنها گفت:

ـ رئیس از گشت اومد.

ـ چه زود، هر شب گشت رئیس تا ساعت سه طول میکشید.

آقا مهدی رئیس شهربانی را که قبلا نیز دیده بود مشاهده کرد که از اتومبیل پائین آمد. یک افسر لاغر اندام و میانسال پیش دوید و سلام نظامی داد و به صحبت پرداخت. ظاهراً گزارش میداد. رئیس چین‌های فرنج را در ناحیه کمر صاف میکرد و به سخنان او گوش میداد. در همین اثنا برگشت و بطرفی که آقا مهدی و دو نفر دیگر ایستاده بودند نگریست و چیزی گفت. آقا مهدی از آن فاصله صدای آنها را نمیشنید. فقط احساس میکرد که راجع به آنها سئوال میکند. بلافاصله همان افسر با دویدن خود را به آقا مهدی رسانید و از فاصله دو سه قدمی گفت:

ـ آقا مهدی سنگتراش شمائین؟

ـ بله. خودمم.

ـ بیاین. جناب رئیس با شما کار دارن.

آقا مهدی دکمه‌های کت خویش را بست و نزد رئیس شتافت و سلام کرد. رئیس تبسم کنان جواب داد و اظهار داشت:

ـ سلام آقا مهدی، شب بخیر، این وقت شبی کجا مهمون بودی

میرفتی خونه؟

آقا مهدی پاسخ داد:

ـ جناب رئیس. جائی مهمون نبودم. همسرم چند روز پیش مریض شد. همین مرض را گرفت که میگن اومده. یا آوردن. نمیدونم. بهرحال امشب داشت میمرد اما خدا خواست و عرق کرد.

رئیس متعجبانه پرسید:

ـ عرق کرد؟

و بعد خنده‌ای شادمانه کرد و ادامه داد:

ـ مبارکه. خوشحالم. خیلی خوشحالم کردی، این دومین نفریه که امروز شنیدم از این مرض نجات پیدا کردن، خیلی خوشحالم.

آقا مهدی دنباله کلام خویش را گرفت:

داشتم میرفتم پیش دکتر افضل که بهش اطلاع بدم. اصلا یادم نبود که شبها بگیرو ببنده.

رئیس ایندفعه خنده‌ای صدا دار و بلند کرد و اظهار داشت:

ـ بگیر هست اما ببند نیست. ماهر شب چندتا مست و فراموشکار مهمون داریم. صبح هم از بودجه شهربانی بهشون نون و پنیر و چائی میدیم و باهاشون خداحافظی میکنیم.

اینجا او دستمال سفیدی از جیب بیرون آورد و دهان را پاک کرد و پرسید:

ـ خوب آقا مهدی. حالا میخوای بری پیش دکتر؟ بسیار خوب.

و بلافاصله به راننده‌اش که همانجا کنار اتومبیل ایستاده بود دستور داد:

ـ آقا مهدی دوست ما را میبری پیش دکتر بعدم هر جا خواست بره کمکش میکنی. اگه دوا خواست و دوا خونه بسته بود میری دوافروش

را بیدار میکنی ومیاری که دواخونه را باز کنه و نسخه دوست مارا بپیچه. وقتی که دیگه کاری باهات نداشت بر میگردی پیش من، برو، بفرما آقا مهدی. از قول من بخانمت هم سلام برسون. بگو براش دعا میکنم که زودتر بتونه راه بیفته.

دهان آقا مهدی از حیرت باز مانده بود. افسری که در موقع خدمت آنقدر سختگیر و لجوج و یکدنده و بی گذشت است هنگام دوستی چه با صفا رفتار میکند و چه بزرگوارانه پاداش محبت‌را میدهد. آقا مهدی با خود میگفت: „ من که جز انجام وظیفه کاری نکردم. او بمن و عباس‌هشدار داد که گذاشتن ختم به بلوا میانجامد و وقتی بلوا برخیزد بدست دشمن بهانه میافتد و حق دیگری از مردم سلب میشود. ما نیز روی عرق ملیت اطاعت کردیم و پیشنهاد اورا انجام دادیم. این یک وظیفه بود که هر ایرانی میبایست برای خود فرض بداند. اینک او در مقابل اینکار کوچک چنین پاداش دلپذیری به من میدهد آفرین. مرحبا. „ او میخواست از رئیس تشکر کند اما فرصت نیافت زیزا او همانطور که با افسر لاغر اندام صحبت میکرد دور شد و رفت. آقا مهدی در اتومبیل رئیس نشست و با دنیائی شادی و غرور بطرف خانه دکتر رفت که مژده بهبود همسرش را باو بدهد.

تلافی بیرحمانه

چند روز از ماجرای عرق کردن و بهبود همسر آقا مهدی میگذشت. اینک او فراغت نسبی یافته بود و میتوانست به خانه عباس برود و (احمد) و دخترش را ببیند. چقدر نزد احمد ابراز شرمندگی میکرد که نتوانسته بود از او در خانه خودش پذیرائی کند. احمد میفهمید که بخاطر حفظ جان خودش او را به خانه عباس فرستاد و حتی وظیفه خود میدانست که از او تشکر کند و سپاسگزار باشد. همسر آقا مهدی راه افتاده بود ولی آنچنان ضعیف و نحیف شده بود که گوئی از قحطی گریخته. با کمک زنان همسایه راه میرفت و بزحمت از بستر تا درگاه اطاق را میپیمود و مجدداً باز میگشت و استراحت میکرد تا دوباره غروب همین راه پیمائی دشوار را انجام دهد. دکتر از بیماریهائی که بعداز حصبه سراغ بیمار میایند وحشت داشت و به آنها هشدار داده بود که در همه حال مراقب باشند و زود اورا مطلع کنند. آقا مهدی بین خانه خودش و خانه عباس رفت و آمد میکرد. گاه به آنها سر میزد و زود نزد همسرش باز میگشت که غذا و خواب و استراحت اورا کنترل کند.

ازتهران خبرهایی میرسید که خوشحال کننده نبود. حسن برادر

احمد نوشته بود (ام. پی) های امریکائی دست بردار نیستند واز آن تاریخ تا کنون با هر ایرانی که بهر عنوان با یک سرباز امریکائی منازعه کند شدت عمل نشان میدهند. حسن نوشته بود چند روز پیش در لاله‌زار دو سرباز مست راه را بریک زن و شوهر میگیرند و یکی از سربازها میخواسته زن را ببوسد. مردم مداخله میکنند و چیزی نمانده بود کار بالا بگیرد و باز فاجعه‌ای اتفاق بیفتد که خوشبختانه (ام. پی)ها زود میرسند ولی‌با اینکه سربازان گناهکار بودند میخواستند ایرانیها را بزور سوار جیپ کنند و به کمپ ببرند. پلیس مداخله میکند و بالاخره مأموران شهربانی خودمان میگویند هم سربازان باید بیایند و هم ایرانیهائی که مورد شکایت شما هستند تا بازپرس رسیدگی کند. (ام. پی)ها وقتی میبینند کار ممکن است خراب شود سربازان خود را سوار میکنند و میبرند. خلاصه روز بروز مردم بیشتر خشمگین میشوند و دولت نیز با توجه بافکار عمومی متفقین را تحت فشار گذاشته که سربازانشان را از محدوده شهرها دور کنند.

آقا مهدی مراقب احمد بود و میدید که او بی حوصله شده و بهانه جوئی میکند و میخواهد به تهران باز گردد. او میدانست که اگر پای احمد به تهران برسد بازداشت میشود و مورد محاکمه قرار میگیرد و چون امریکائیها اینجا هستند و طبعا بوسیله وزارت امور خارجه جلسات دادگاه را کنترل میکنند هیچ نوع ارفاق در حق احمد رعایت نمیشود و احتمالا او بگناه کشتن دو انسان باعدام محکوم خواهد شد. گاهی عباس آقا و آقا مهدی بااو حرف میزدند و خطرات رفتن به تهران را گوشزد مینمودند احمد نیز ظاهراً قبول میکرد و متقاعد میشد اما در باطن مترصد بود تا بگریزدو به تهران برود.

در قزوین کسی احمد را نمیشناخت ولی این احتمال وجود

داشت که عکس اورا تکثیر کرده و به شهرستانها فرستاده باشند. اگر احمد گرفتار شهربانی میشد امیدی ضعیف وجود داشت که اورا نجات دهند اما اگر روسها اورا میشناختند و میگرفتند بی محاکمه تیربارانش میکردند. بهمین علت خیلی احتیاط میکردند و فقط شبها اورا از خانه بیرون میبردند و لباس روستائی به او میپوشانیدند.

یکروز ناگهان و بی مقدمه احمد دل درد گرفت. ناله‌اش بلند شد و با اینکه خیلی‌مقاومت میکرد نمیتوانست از ناله کردن و بخود پیچیدن خودداری کند. عباس کسی را به دنبال آقا مهدی فرستاد. آقا مهدی که آمد احمد باستفراغ افتاده بود. زن آقا مهدی نیز روز اول بیماری دل درد داشت و استفراغ میکرد. وحشت بر آنها مستولی شد. اگر احمد به تیفوس مبتلا شده باشد چه کنند؟ آقا مهدی با عجله احمد را لباس پوشانید و از عباس هم خواست به او کمک کند تا وی را به دکتر برسانند. احمد را سر کوچه در یک درشکه انداختند و نزد دکتر افضل که این روزها سرش شلوغ بود بردند. دکتر اورا معاینه کرد و خوشبختانه گفت او تیفوس نگرفته چون تب ندارد بلکه به مسمومیت غذائی مبتلا شده. آقا مهدی دوید و نسخه را به داروخانه برد و داروها را گرفت و آورد. یکساعت بعد احمد آرام گرفت واستفراغ قطع شد.

ظهر نزدیک بود که احمد و عباس و آقا مهدی سوار درشکه شدند و راه خانه را پیش گرفتند از خیابان تهران وارد سبزه میدان شدند. از مقابل عالی قاپو گذشتند و همین که درشکه خواست به خیابان گراند هتل بپیچد سه نفر مرد مست راه را بر درشکه بستند و یکی از آنها دهانه اسب را گرفت و چند دشنام رکیک و زشت نثار پیر مرد درشکه‌چی کرد. آقا مهدی و عباس احمد را در وسط گرفته بودند. عباس نظری به بیرون افکند و گفت:

ـ آقا مهدی، رفقای خودمون هستن، همون قفقازیها، مثل اینه که داره دست و بالمون بند میشه.

احمد این را که شنید دست به جیب برد و چاقورا بیرون کشید و گفت:

ـ آقا مهدی، جسارته. اما اجازه بده الان سه تا جنازه تحویلت بدم. فقط یک کلمه حرف بزن و اجازه بده.

آقا مهدی با عجله چاقورا از او گرفت و با قدرت روی سبزه‌ها و چمن و درختان خزان زده سبزه میدان پرت کرد و گفت:

ـ بذار احمد آقا. یه چیزی بهت بگم. این نقشه است. اینها مست نیستن. میخوان با ما (گل گیری) کنن. ما میتونیم اینها را بکشیم اما مصلحت خودمون و مملکتمون اینه که امروز تا جون‌تو بدن داریم کتک بخوریم. ازت خواهش میکنم فقط تماشاچی باش. هر قدر هم ما کتک خوردیم کاری نکن. خواهش میکنم. جون حسن داداشت فقط تماشاچی باش.

در این فاصله سه مرد قفقازی که میخواستند فارسی حرف بزنند که امر را بر مردم مشتبه کنند درشکه را متوقف کرده و یکطرف جمع شده بودند که آنرا واژگون نمایند. مال بند اسب را نیز با چاقو پاره کرده و حیوان را آزاد ساخته بودند، آقا مهدی احمد را از طرف دیگر پائین فرستاد و دستی به پشتش زد و گفت:

ـ برو قاطی مردم، کنار ما نباش، برو.

احمد که خون به چشم آورده بود به میان جمعیتی که با خشم به تماشا ایستاده بودند رفت و عباس و آقا مهدی پائین جستند. آقا مهدی آهسته گفت:

ـ عباس، طوری بزن که نه خون بیاد. نه بشکنه و نه جاش بمونه و

کبود بشه.

آقا مهدی این را گفت و خود را به اولین مرد رسانید و با مهربانی تصنعی و ساختگی گفت:

ـ آقا، چی میخواین؟ چرا همچی میکنین؟

مرد برگشت و با آرنج به سینه آقا مهدی زد ولی او از میدان در نرفت و متقابلا چنان با آرنج به شکم او زد که مرد قفقازی نزدیک بود چشمانش را کف خیابان بیفکند. مثل هندوانه لق صدائی از شکمش برخاست و بزانو نشست. دومین نفر که یک باتون چوبی کوتاه زیر لباس خود پنهان کرده بود از عقب به سر آقا مهدی زد. عباس هم بنا به توصیه آقا مهدی میزد اما نه طوری که جایش بماند و بشکند و خون بیاید. او بیشتر روده‌ها و شکم آنها را هدف قرار میداد. زدوخورد سختی در گرفت ولی زیاد دوام نیافت زیرا در همین موقع اتومبیل رئیس شهربانی رسید و توقف کرد. رئیس پیاده شد و با خشونت پرسید:

ـ چه خبره؟ چرا دعوا میکنین؟

دو پاسبان نیز از دو سوی خیابان دویدند و خود را به آنجا رسانیدند. گوئی تا این لحظه مخفی شده بودند که درگیر نشوند. آقا مهدی و عباس به احترام رئیس دست از زدوخورد کشیدند و به مرتب کردن لباس خود پرداختند. سه مرد قفقازی که تا چند دقیقه پیش عمداً فارسی شکسته بسته حرف میزدند شروع کردند به روسی سخن گفتن و یکی از آنها با یک حرکت اهانت آمیز دست خود را بالا برد و ژست سیلی زدن به خود گرفت. بعد بی آنکه بایستند و جواب سئوال رئیس را بدهند رفتند، مردم که به تماشا ایستاده بودند سخت عصبانی و خشمگین بودند بخصوص از اینکه آن مرد میخواست به رئیس سیلی بزند. مشتها را گره کرده بودند و زیر لب میخروشیدند. آنها در حالیکه آواز روسی

میخواندند دور شدند. از میان جمعیت چند نفر که مسن‌تر و محترم‌تر بودند خود را به رئیس شهربانی که هنوز ایستاده بود و رفتن آنها را نگاه میکرد رسانیدند. یکی از آنها گفت:

ـ آقای رئیس، این که کار نشد، ما همه دیدیم که تقصیر روسها بود. این کثافتها میخواستند درشکه را برگردونن، مال بند اسب را پاره کردن، معلوم بود قصد گل گیری دارن.

رئیس با سنگینی و صدائی که نشان میداد بیش از اندازه غمین است گفت:

ـ خودم میدونم آقا جون، خودم میدونم، شما اهالی خونسرد باشین. سعی کنین تا اینها مهمون شهر ما هستن دعوا نکنین، من از شما میخوام که اگر کتکتون هم زدن جواب ندین. حالا بفرمائین، متفرق بشین، بفرمائین، برین سر کارهاتون.

از دور یک جیپ روسی نمایان گردید و بسرعت بطرف میدان آمد. سه سرباز مسلسل بدست در آن نشسته بودند، رئیس نگاهی به آنها کرد و سوار شد و قبل از اینکه روسها برسند از میدان به خیابان گراند هتل پیچید. روسها ظاهراً روی برنامه آمده بودند. نقشه این بود که آن سه مرد قفقازی آقا مهدی و عباس را آنجا نگهدارند تا سربازان برسند و به این اتهام که دو سه ایرانی را در حال نزاع با اتباع روس دیده‌اند آنها را توقیف کنند و همراه ببرند و بعد یک پرونده پر سر و صدا ایجاد نمایند و بعنوان سابقه نا امنی نزد خود نگهدارند خوشبختانه ورود ناگهانی رئیس شهربانی نقشه آنها را بهم زد. روسها وقتی رسیدند که از عباس و آقا مهدی اثری نبود و مردم نیز داشتند متفرق میشدند.

وقتی پیمانهٔ صنبر پر میشود

مردم بیش از حد قابل پیش بینی عصبانی و خروشان شده بودند. رئیس شهربانی در گزارشی که به تهران فرستاد نوشته بود لحظه انفجار احساسات میهن پرستانه مردم را خیلی نزدیک میبینم و از این بیمناکم که اهالی دست به کشتار روسها بزنند و فاجعه‌ای که مدتها از بروز آن جلوگیری کرده بودیم اتفاق بیفتد. رئیس در گزارش دیگری نوشته بود: „گرسنگی و کمبود نان و قند و شکر و سایر مواد غذائی مردم را بجان آورده. سهمیه آرد شهر کم است تازه این آردی نیست که بتوان با آن نان پخت. در تهران این نوع آرد را به نان سیلو مبدل میکنند اما در اینجا ما کارخانه‌ای نداریم که بتوانیم نان ماشینی بپزیم و چون این آرد روی پارو پهن نمیشود غیر قابل خوردن بنظر میرسد. بازهم مردم با این آرد راضی میشوند مشروط بر اینکه به مقدار کافی در دسترس باشد. از همه اینها گذشته ارتش شوروی در امر ارسال آرد سهمیه اخلال میکند و هر چند گاه یکبار کامیونهای حامل آرد را به بهانه‌های مختلف توقیف و موقعی مجدداًآزاد میکنند که دیگر آرد قابل استفاده نیست و فاسد شده‌ویا شپشک گذاشته است. مشاهده‌این تجاوز و بی عدالتی‌ها مردم را

خشمگین کرده و من از هم اکنون هشدار میدهم که اگر روسها هرچه زودتر تا زنجان‌عقب ننشینند از بر خورد نمیتوان جلوگیری کرد. ،،

دراروپا جنگ پایان یافته و زعمای ارتش نازی تارومار ویا تسلیم شده‌بودند. روسها دیگر هیچ بهانه‌ای نداشتند که ارتش خود را تا پشت دیوارهای پایتخت کشور ما نگهدارند. در آن هنگام، متفقین به ایران قول داده بودند که بمحض پایان یافتن جنگ سربازان خویش را از خاک کشور ما بیرون ببرند ولی اکنون طفره میرفتند و بانواع وسایل متشبث میشدند که هر چه بیشتر در ایران بمانند. این را مردم کوچه وبازار نیز میفهمیدند و بهمین سبب عصبانی‌تر میشدند و در مقابل سربازان متفقین دندان قروچه میکردند.

در قزوین روسها کار تجاوز و بی عدالتی را به حد افراط رسانیده بودند. قبلا بظاهر سربازان خود را کنترل میکردند و اجازه نمیدادند در دسته‌های چند نفری و با در دست داشتن مرخصی به شهر وارد شوند اما اکنون این محدودیت را از بین برده و اجازه میدادند سربازان مسلح به شهر وارد شوند و هر چه میخواهند مشروب بنوشند و برای مردم و کسبه مزاحمت ایجاد کنند. البته دراین مورد دستور خاصی به سربازان خود نداده بودند اما سرباز وقتی از تنبیه و مواخذه بیم نداشته باشد هر کاری میکند. آن دسته از بند رسته و محرومیت کشیده نیز چون به شهر میامدند از دیدن زنها دچار هیجان میشدند و در حال مستی از رهگذران (ماتیشکا) میخواستند. در زبان روسی زنان بد کاره و خود فروش را (ماتیشکا) مینامند و روسها که با آداب و رسوم و اخلاق و مذهب ما آشنائی نداشتند از همه کس ماتیشکا میطلبیدندو حتی درخانه‌ها را میزدند و ماتیشکا ماتیشکا میگفتند.

این دیگر قابل تحمل نبود و اهالی مذهبی و پای بند اصول و عقاید

نزدیک بود از شدت خشم منفجر شوند. عباس آقا و آقا مهدی نیز خشمگین بودند اما چون هدف روسها را میدانستند بظاهر خویشتن را آرام نشان میدادند و میکوشیدند دیگران را نیز آرام کنند. اما یکی از همین روزها اتفاقی افتاد که همه چیز را عوض کرد و به گردش چرخ حوادث سرعتی بیشتر بخشید. آنروز عباس و آقا مهدی و احمد برای شرکت در یک برنامه (گل ریزان) به زورخانه رفته‌بودند. از آقا مهدی و عباس و احمد نیز دعوت شد که لخت شده و در ورزشی که مقدمتا انجام میگیرد شرکت کنند. عباس و احمد تشکر کردند و لخت نشدند اما آقا مهدی که سابقه ورزش زورخانه‌ای داشت و یکروز برای پهلوانی فعالیت میکرد نمیتوانست دعوت را رد کند ناچار لخت شد و به گود پرید. مطابق رسوم زمین را بوسید و ورزش آغاز گردید.

گرماگرم ورزش کردن بودند که پرده کنار رفت و چهار تن از قفقازی‌ها که اینک قیافه آنها برای بیشتر اهالی شناخته شده محسوب میگردید وارد شدند. کاری که نه رسم بود و نه سابقه داشت. درست است که بظاهر قفقازی‌ها باید مسلمان باشند اما در کشور شوروی مذهب جدی گرفته نمیشود سهل است با اعتقادات مذهبی میجنگند و ایمان و خدا پرستی را نشانه‌هائی از ارتجاع مینامند. مرشد که باهمه قدرت حنجره در مدح علی شعر میخواند و با همه توانائی دستهای خود را هماهنگ حرکت پاها و بدن ورزشکاران ضرب میزد لحظه‌ای درنگ کرد و باز کار را از سر گرفت اما همین درنگ کافی بود که نظر و توجه همگان را به در ورودی زورخانه که کوتاه است و پرده‌ای به آن آویخته جلب کند. همه به هم نگاه میکردند و لبها را بعنوان تعجب حرکاتی میدادند و از یکدیگر بوسیله نگاه میپرسیدند که اینها روی چه نیت و هدفی به زورخانه آمده‌اند. کارشان چیست؟ آیا باز هم قصد اخلال دارنه؟ یکی از پهلوانان

پیر وسالخورده که نزد همه ورزشکاران محترم و معزز بود ابتکار عمل را در دست گرفت و به عصای خویشتن تکیه کردوبرخاست و نزد آنها که هنوز ایستاده بودند و تماشا میکردند رفت و گفت:

ـ آقایون خوش آمدین. بفرمائین. بر محمد و آل محمد صلوات ختم کنین.

مهمانان و ورزشکاران صلوات فرستادند. ایندفعه پیر مرد در حالیکه برای آنها جا باز میکرد و نمیکت نشان میداد گفت:

ـ بردشمنان محمد و آل محمد لعنت.

همه با هم و یکصدا گفتند:

ـ بشمار.

ـ خدا پدرشو بیامرزه کسی که صلوات دوم را جلی‌تر ختم کنه.

صلوات دیگری فرستاده شد. آنها مبهوت مانده بودند که اینها ضمن اینکه تعارف میکنند و صندلی نشان میدهند و ژستی دوستانه دارند چه میگویند؟ لعنت میفرستند؟ به کی؟ آیا بما؟ پیر مرد مؤدبانه و لبخند زنان گفت:

ـ بفرمائین آقایون. جوونها دارن ورزش میکنن. حتما شما باین مراسم آشنائی ندارین.

همان مردی که دو سه بار با آقا مهدی برخورد نامطلوب کرده بود و ظاهر امر نشان میداد بر دیگران ریاست دارد به روسی چیزی گفت و همه زورخانه را ترک کردند و بیرون رفتند. بعد از رفتن آنها مرشد ضرب را از روی زانو بزمین نهاد و پرسید:

ـ پهلوون اینها واسه چی اومده بودن اینجا؟

پهلوان پیر خردمندانه اظهار داشت:

ـ خدا میدونه. هرچی هست هدفشون خیر نیست. دنبال شر

میگردن. خوب کردین که هیچ حرفی نزدین و حرکت تحریک آمیزی نکردین. منم از جلوشون در اومدم. بالاخره فارسی حالیشون میشه. فهمیدن که من بخود اونها لعنت فرستادم. دمشونو گذاشتن رو کولشون و رفتن.

اما دیگر زورخانه آن شور و حال اولیه را نداشت. مرشد و پهلوان نیز هر چه کوشیدند موفق نشدند ورزشکاران رادر فرم نخستین نگهدارند. ورزشکار پیر و افسرده‌ای که قرار بود گل ریزان بنفع او انجام شود مغموم بنظر میرسید و گوشه‌ای کز کرده بود زیرا میدید که زور خانه حال و شور خاص خود را ندارد و دراین شرایط نیز کسی دست به جیب نمیبرد و رقابتی اتفاق نمیافتد. آقا مهدی با یک نظر همه چیز را بر رسی کرد و در یافت و از گود بالا جست و بصدای بلند گفت:

ـ با اجازه همه بزرگترها و پیش کسوت‌ها. میخوام عرض کنم که میبینین دشمن کثیف برای تحریک اعصاب ما و برای اینکه به معتقدات ما اهانت بکنه حتی تا توی زورخونه که یکی از اماکن مورد احترام ملت ماست میاد. تا امروز ما خونسردی و بی اعتنائی نشون دادیم چون نمیخواستیم بهانه‌ای بدست دشمن بدیم اما از این ببعد من یکی تحمل نمیکنم و در مقابل هر هائی یک هو میکشم. شما خودتون میدونین. هر کسی اختیار خودشو داره. بعید نیست اینها همینجور با کفش و اسلحه‌هائی که بکمرشون بستن فردا توی مسجد هم بیان و انتظار داشته باشن پیشنماز باستقبالشون بره و بهشون خوش آمد بگه. آقایون باید جلو آب را تا کمه گرفت. وقتی سیل شد دیگه جلوگیری از سیلاب غیر ممکنه. حالا برای اینکه به دشمن ثابت کنیم ما ازشون واهمه‌ای نداریم و هیچ برنامه ما بخاطر اونها تعطیل نمیشه خواهش میکنم حاج پهلوون هم لخت بشن و تشریف بیارن توی گود. پیش کسوت ما هستن و میون‌داری این

دور ورزش را هم حاجی بعهده بگیرن و بدنبال ورزش خود مرشد میدونه و گل ریزون.

همه برای آقا مهدی دست زدند و وقتی پهلوان پیر با آن ریش سفید و پشت خمیده‌عصایش را به چوب رختی آویخت و شروع کرد به لخت شدن همه‌صلوات فرستادندو مرشد نیز شعری در مدح رسول‌اکرم با آهنگ ضرب زورخانه خواند. مجددا زورخانه بیک کانون جنبش و حرکت و شوق و شادی تبدیل گردید و ورزش با بهترین شکل انجام گرفت و پایان یافت.

بعد از اتمام ورزش آقا مهدی و عباس و احمد و یکی دیگر از ورزشکاران با هم از زورخانه خارج شدند. هنوز چند قدم نرفته بودند که‌مشاهده کردند همان مرد قفقازی زشترو که سبیلهای کلفت و آویخته‌اش بیش از زشتی چهره‌اش در بیننده نفرت ایجاد میکرد همراه چهار نفر از یک کوچه بیرون آمدند و درست سر راه آنها قرار گرفتند. عباس آهسته گفت:

ـ آقا مهدی خیال بدی دارن. مراقب باش.

احمد زیر لب غرید:

ـ استغفرالله. این آقا مهدی اجازه نمیده و گرنه الان درس خوبی بهشون میدادم.

اما خود آقا مهدی ساکت بود. آنها عمداً در پیاده رو پخش شده بودند. میخواستند برخورد ایجاد کنند و دعوا راه بیندازند. آقا مهدی با حرکت دست دوستان خود را متوقف کرد. همه ایستادند تا مرد قفقازی دستی به بازوان خود زد و به ترکی گفت:

ـ خیلی بازوهات کلفته. وقتی لخت شده بودی دیدمت.

باز هم آقا مهدی حرف نزد اما احمد چاقوی خود را بیرون آورد و

طوری دکمه ضامن آنرا زد که تیغه با صدای آشکاری پرید و باز شد و توجه آنها را جلب کرد. یکی دیگر از آنها دستش را روی اسلحه کمری خود نهاد و خیره به احمد نگریست.

همان مرد اولی که سابقه دشمنی کهنه‌ای با آقا مهدی داشت و یک بار هم ضرب شست او را دیده بود اظهار داشت:

ـ پس چرا جواب نمیدید؟

آقا مهدی گفت:

ـ چی بگم. تو داری از بازوهای من تعریف میکنی. بگم نه. کلفت نیست. یا خودمم از بازوهام تعریف کنم؟

او میخواست چیزی بگوید که آقا مهدی پرسید:

ـ من و تو هنوز همدیگرو نمیشناسیم. اول بگو بدونم اسمت چیه؟

ـ بمن میگن رحمان اف، رحیم رحمان اف.

آقا مهدی با تمسخر گفت:

ـ خوب رفیق رحمان اف. بگو ببینم تو از این کارها چه هدفی داری؟

او در کمال صراحت پاسخ داد:

ـ من از تو بدم میاد. میخوام بکشمت. پی بهانه میگردم.

آقا مهدی با شجاعت و شهامت قابل تحسینی خندید و اظهارداشت:

ـ شماها که واسه آدمکشی بهانه لازم ندارین؟ بزن بکش و بعدم بگو بمن فحش داد. چون خیلی ناموس پرست هسین بگو آقا مهدی سنگتراش به من فحش ناموسی داد منم زدم کشتمش. اینکار خیلی آسونه. همین الان هم میتونی بکنی. موزر پر از فشنگ هم به کمرته. بزن.

چشمان او تغییر حالت داده و برگشته بود. بوی خون بمشام

میرسید. آهسته دستش را زیر کت برد که اسلحه‌اش را بکشد و آقا مهدی را هدف قرار دهد. در همین حال احمد نیز ژست حمله گرفته و کارد را در آستین آماده نگهداشته بود. درست وقتی که او میخواست اسلحه را بیرون بکشد یکی از یاران همراهش به روسی چیزی گفت، این جمله که معنی آنرا نفهمیدند رحمان اف را آرام کرد. دستش را از روی اسلحه برداشت و آب دهانش را بزمین افکند و گفت:

ـ نمیکشمت. اینجوری نمیکشمت. اما بالاخره یکی از گلوله‌های این اسلحه را توی قلبت میذارم یادگاری ببری توی قبر.

آقا مهدی که لبخند بر لب داشت و با نهایت خونسردی باو و سخنانش توجه داشت گفت:

– پس امروز قصد کشتن منو نداری. اگه اینطوره ردشو بذار بریم.

او باز بزبان روسی چیزی گفت که همه راه باز کردند. آقا مهدی و سه نفر دوستانش راه افتادند. وقتی شانه به شانه هم قرار گرفتند باز هم همان مرد گفت:

– ببین چی میگم. یا تو باید منو بکشی یا من ترا میکشم.

ایندفعه آقا مهدی خنده‌ای صدا دار کرد و گفت:

– منم منتظر اجازه خودت بودم. پس اجازه میدی بکشمت؟

– شوخی نمیکنم. یا تو باید منو بکشی یا من میکشمت.

آقا مهدی لحظاتی در چشمان سرخ شده او خیره نگریست. هر دو لبها را بهم میفشردند در فضا بوی خون پخش شده بود. رهگذرانی که به تماشا ایستاده بودند انتظار فاجعه‌ای را داشتند. اما آقا مهدی مردی نبود که فریب بخورد. روی همین زمینه بود که گفت:

ـ میخوای برای اربابهات فداکاری بکنی. کشتن تو و یا حمله به

تو نقشه اونهارا عملی میکنه. اما اینو بدون که من اگه قرار باشه تو را بکشم جائی میکشم که نتونه بهانه بدست اربابهات بده تقصیر من نیست، اگه دوستانت ترکی بلد نیستن خودت بهشون بگو به آقا مهدی اجازه دادم منو بکشه. من آدم بدی نیستم که بی اجازه کسی را نفله کنم.

سخنان آقا مهدی تماشاگران را به خنده واداشت. آنها هم خندیدند و رحمان اف و یارانش را بحال خود گذاشتند و رفتند، چند قدمی که دور شدند یکی از پسر بچه‌ها که تحت تاثیر تند و شدید احساسات قرار گرفته بود فریادی کشید و گفت:

ـ زنده باد آقا مهدی، زنده باد.

جمله او مانند یک شعار برای دیگر تماشاگران نیز هیجان آفرید چون شروع کردند به دست زدن و هورا کشیدن. رحمان اف که عصبانی شده بود بر گشت و بطرف جمعیت حمله برد و بزبان روسی دشنام داد. مردم از مقابل او گریختند و او برای اینکه بیشتر آنها را بترساند اسلحه‌اش را کشید و چند تیر هوائی شلیک کرد. تیرها هوائی بودند و به کسی آسیب نرسانیدند اما گوئی همین چند گلوله سکون و آرامش عمومی را بهم زد و مانند ناقوسی عظیم در شهر طنین افکند.

برای اینکه کشته نشوند

وضع خانوادگی آقا مهدی داشت .روال عادی میگرفت. دکتر افضل گفته بود که همسرش بعداز بهبودی نیز نباید با دیگران تماس داشته باشد زیرا تا مدتی دست و دهان و بدن و حتی لباس او میتواند ناقل بیماری باشد و عده‌ای را بخاک هلاک بیفکند. آقا مهدی قریب یکماهی که همسرش دوران نقاهت و تجدید قوا را میگذرانید خودش از او پرستاری کرد و دختر و مهمانش را به خانه‌باز نگردانید. بعد از گذشت یکماه خانه را با دود گوگرد و یک داروی شیمیائی دیگر که دکتر افضل داد ضد عفونی و گند زدائی کردند. تازه دو سه روز نیز درها را باز گذاشتند که بوی گوگرد و بوی زننده آن دارو بر طرف شود وچون همه این کارهای احتیاطی انجام پذیرفت آقا مهدی دخترش را به خانه آورد و به احمد نیز اطلاع داد که هر وقت بخواهد میتواند بیاید و در کنار آنها باشد.

بر خورد آقا مهدی و رحمان اف درست در همین روزهای آخر اتفاق افتاد اما او مردی نبود که باین سهولت بترسد و میدان را برای رقیب خالی بگذارد. خبر حادثه زورخانه و گفت وگوی جالب آقا مهدی و

رحمان‌اف که اینک بعنوان یک دشمن شناخته شده همه جا انگشت نما بود بگوش همه اهالی رسیده و بهمان نسبت که از رحمان‌اف بیزار و متنفر شده بودند آقا مهدی نزد عموم مردم از مردان گرفته تا زنان و از کودکان تا سالخوردگان محبوبیت یافته بود. آقا مهدی سنگتراش به یک قهرمان ملی مبدل شده بود ودر خیابان که راه میرفت همه اورا با ایما و انگشت نشان میدادند و حتی بزرگترها و سالمندان باو سلام میگفتند. چند بار اتفاق افتاده بود که اشخاص ناشناس در خیابان‌دستها را دور گردن او حلقه کرده و گونه‌ها وپیشانی‌اش را بوسیده بودند. آقا مهدی خودش متعجب و متحیر بود. از عباس میپرسید مگر من چه کرده‌ام‌که مردم مرا میبوسند و برایم دعا میکنند؟ رحمان‌اف بمن بدو بیراه گفت منهم باو جواب دادم. خواست مرا فریب بدهد و من چون دیدم انجام پیشنهاد او بنفع خودم و کشورم نیست زیربار نرفتم، هر کس جای من بود همینکار را میکرد، عباس باو میگفت:

ـ ده نه، نه، هر کسی شهامت گذشتن ازاین مرحله آزمایشی را نداره. در شرایطی که زنت مریض بود و اون بتو قول داد معالجه‌اش میکنه که در عوض فلان کار را انجام بدی تو مرگ همسرتو قبول کردی اما نخواستی به کشورت خیانت بکنی، این کار کوچکی نیست.

ـ کی واسه مردم تعریف کرده؟

ـ دهن بدهن و گوش بگوش گشته و باطلاع همه رسیده. تو به من گفتی. منم واسه آبجی تعریف کردم. اون برای زن همسایه. زنِ همسایه برای شوهرش. شوهرش توی بازار. و خبر وقتی به بازار برسه مثل یک کالای مورد نیاز جامعه توی همه خونه‌ها پخش میشه.

ماجرای برخورد و تهدید رحمان اف بر محبوبیت آقا مهدی صد چندان افزود بخصوص اینکه با تیراندازی و حمله به مردم همراه بود.

کسانیکه آنروز اتفاقا صدای تیراندازی را شنیدند و یا خود شاهد آن صحنه بودند از آقا مهدی یک غول افسانه‌ای میساختند و با آب و تاب تعریف میکردند که چنین و چنان شد و رحمان‌اف اینطور هفت تیرش را کشید و خواست آقا مهدی را بکشد اما آقا مهدی سنگتراش مچ دستش را گرفت و هفت تیر را از چنگش بیرون آورد. قصه یک کلاغ و چهل کلاغ شده بود. چند روزی که گذشت وقتی خبر مجدداً بگوش خود آقا مهدی و عباس و احمد رسید نتوانستند باور کنند که این ماجرا مربوط به خودشان است، میخندیدند و دراین باره حرف میزدند، اما اگر خودشان قبول نداشتند که کاری در حدوشان قهرمانان انجام داده‌اند مردم پذیرفته بودند و بهمین اندازه از آقا مهدی انتظار داشتند و برای سلامتش نگران بودند، مثلا یک روز که آقا مهدی و عباس واحمد که اینک همیشه باهم حرکت میکردند وقتی از خیابان میگذشتند پیر مردی از یک مغازه بیرون آمد و چند قدم تند تند بدنبال آنها رفت و صدا زد:

ـ آقا مهدی، آقا مهدی، وایسا، تو دونی و خدا وایسا.

آقا مهدی ایستاد و چون دید مرد سالمند و سفید موئی میخواهد با او حرف بزند سلام کرد و مودبانه گفت:

ـ بفرمائین پدر. من مهدی هستم.

پیر مرد دستش را دور گردن او افکند و چهره‌اش را بوسید در حالیکه بغض کرده بود گفت:

ـ پسر جان. من عمر خودمو کردم، میدونم تا اینها از مملکتمون بیرون نرفتن میمیرم اونقدر زنده نیستم که شاهد رفتن اینها باشم، این مملکت مال شما جوونهاست، خوب نیگرش دارین.

ـ البته پدر، البته، اما پدر، از من کاری ساخته نیست.

ـ چرا. از هر کسی یک کاری ساخته است. شنیدم این یارو

رحیم بلشویک میخواد تورو بکشه. مهلتش نده. اونو بکش.

ـ آخه پدر. از من کار آدمکشی بر نمیاد. اینکار گناهه. پیش خداوند پسندیده نیست.

ـ چرا، خداوند خودش فرموده (اقتل الموذی قبل ان یوذی) یعنی بکش موذی را قبل از اینکه به تو آزار و صدمه برسونه، شنیدم بهت گفته اگه منو نکشی من میکشمت.

ـ بله همینو گفته. اما منظورش چیز دیگه است.

ـ هر منظوری داره دشمن ما بحساب میاد و خداوند میگه نباید به دشمن کافر که حتی منکر وجود خود خداوندگاره رحم کرد.

این را گفت و دست به جیب برد و بسته‌ای بیرون آورد و گفت:

ـ بیا جوون. این قرآن کوچک یادگار پدرمه، اونم از پدرش و پدرشم از پدر بزرگش گرفته. بکوچکی‌اش نیگاه نکن، این قرآن خطی است، ببین چه چشم و چه دستی بوده که با خط این قرآن کوچک را نوشته، پدر بزرگم میگفت این قرآن توی جیب هم سنگرش بوده، جنگ هرات با انگلیسی‌ها. بیا، این قرآن تو را از هر بلائی حفظ میکنه.

آقا مهدی قرآن را گرفت و بوسید و به پیشانی نهاد و گفت:

ـ پدر. خیلی ازتون متشکرم اما من راضی نیستم یک یادگاری خانواده‌گیتونو به من بدین، باشه برای خودتون.

پیر مرد لب خود را گزید و اظهار داشت:

ـ کسی هدیه باین گرانبهائی را رد نمیکنه.

پیر مرد این را گفت و خواست برود که آقا مهدی او را متوقف کرد چون پرسید:

ـ ببخشین پدر. میتونم یه سئوال ازتون بکنم؟

پیر مرد ایستاد و بر گشت و گفت:

ـ بگو پسرم، هر چی میخوای بپرس.

ـ ما این شخص را بنام رحمان‌اف میشناسیم، اما مثل اینکه شما یه اسم دیگه بهش دادین، چی گفتین؟

حالا چندین نفر گرداگرد آنها جمع شده بودند و کسبه دست از کار کشیده و به گفت وگوی آقا مهدی و پیرمرد گوش میدادند، پیر جهاندیده از زیر عینک ذره‌بینی نگاهی به همه کردو پاسخ داد:

ـ عیبی نداره. میگم. آب از سر من گذشته. این شخص که خودشو رحمان‌زاده معرفی میکنه یا رحمان‌اف. فرق نمیکنه. اف هم به روسی همون کاری را میکنه که زاده در فارسی انجام میده بهرحال این رحمان اف اسم کوچکش رحیمه، رحیم رحمان‌اف، ازتاریخی که روسها اومدن ایران این و عده‌ای دیگه اومدن تبریز، تا چهارماه این رحمان اف درتبریز بود. منم تبریزی هستم.

ـ از لهجه‌تون معلومه. ترکی را مثل ما قزوینی‌ها حرف نمیزنین. خوب حرف میزدین.

ـ متشکرم. بهرحال من تبریزی هستم واین رحمان‌اف را خوب میشناسم. خدامیدونه درتبریز چه فجایعی مرتکب شد، دست به چه جنایاتی زد. چند نفر بیگناه را توی پیاده‌رو با تیر زد و کشت. مردم تبریز بهش لقب رحیم بلشویک‌داده بودن چون خودشو د رمال همه مردم شریک میدونست، حتما میدونی که بلشویک‌ها مالکیت نمیدونن چیه. هردم بیلی زندگی میکنن، هرکی هرکیه. اینم‌هرچی میدید دلش‌میخواست واگر صاحبش مخالفت میکرد دنگی میزد اونو میکشت. بالاخره روسها دیدن گندش دراومده و ممکنه‌مردم عکس‌العمل نشون بدن اونو فرستادن اینجا، بلای جون شما قزوینی‌هاش کردن. حالااگه شماها میخواین خداو رسول خدا ازتون راضی باشه اسم رحیم بلشویک را از صفحه روزگار پاک

کنین تا خبرش به گوش تبریزی‌ها برسه واونهام خوشحال بشن.

از مردم با حرکت سر خداحافظی کرد. مردم کوچه وبازار که با تحسین و اعجاب به او نگاه میکردند و چقدر دلشان میخواست اورا بنام و مشخصات بشناسند اما پیر مرد آذربایجانی رفت و تماشاگران را با هزار سئوال بی پاسخ باقی گذاشت . آقا مهدی نیز قرآن را بوسید و در جیب بغل کت خود نهاد و از آنجا دور شد در حالیکه یک بخش‌دیگر به کتاب شهرت و محبوبیت او اضافه شده‌بود و زمینه‌ای فراهمْ شده بود که باز هم مدتی درباره او حرف بزنند. او و دشمنش رحیم بلشویک ویا رحیم رحمان اف.

از ین واقعه فقط یکروز گذشته بود که حادثه دردناکی مکمل آن گردیدو به گفت‌وگوی خیابانی آقا مهدی سنگتراش و پیرمرد آذربایجانی جنبه ملی و قهرمانی تازه‌ای بخشید. درست وقت نماز مغرب و عشاء بود که عباس بسراغ آقا مهدی واحمد رفت. باز از دو روز قبل نان نایاب شده بود و روسها چند کامیون آرد را توقیف کرده و مردم را در مضیقه قرار داده بودند. رئیس شهربانی و رئیس مالیه و فرماندار از ملاقات خویش با کماندان نتیجه‌ای نگرفته و مثل همیشه با دست خالی و دلی مالامال از خشم و نفرت به شهر باز گشته بودند. عباس به خواهرش قول داد هر طور شده نان تهیه کند و برای همین منظور بود که نزد آقا مهدی رفت. غالب شبها عباس‌و آقا مهدی و احمد باهم برای انجام فریضه نماز به مسجد میرفتند. احمد تا در تهران بود زیاد پای‌بند نماز نبود اما از وقتی با آقا مهدی وعباس همدم و مأنوس شده بود نمازش ترک نمیشد. عباس که وارد شد در کمال تعجب مشاهده کرد آقا مهدی واحمد سرگرم پختن نان هستند. خانه آقا مهدی یک تنور کوچک در ایوان داشت که هر بار سه قطعه نان تافتون میداد آقا مهدی خودش نان به تنور میزد و احمد خمیر را

وردنه میمالید و آماده میکرد. همسر آقا مهدی نیز چانه‌میگرفت. عباس که وارد شد از بوی نان گندم تازه و داغ باشتها آمد وگفت:

ـ آرد از کجا رسیده؟ من دارم دربدر دنبال آرد میگردم.

آقا مهدی گفت:

ـ راستش من میخواستم یه هوئی تورو نوق زده بکنم. الان به احمد آقا داشتم میگفتم که وقتی نان حاضر شد دمتا میبرم خونه‌عباس‌آقا

ـ خیلی ممنون. اما آرد از کجا رسیده؟

ـ خیلی جالبه. من اون پیر مرد آذربایجانی را هنوزم نمیشناسم. امروز صبح زود پیش از نماز یک جوون اومد در خونه ما و یک کیسه بیست کیلوئی آرد گذاشت روی پله و فقط گفت هدیه همون کسی است که قرآن را داد. هرچی خواستم باهاش حرف بزنم نشد. رفت که رفت، حتی نتونستم تشکر کنم.

ـ خدا پدرشو بیامرزه. حتما آدم حسابیه. سرش به تنش میارزه.

پختن نان سبب شد که آقا مهدی و عباس و احمد نتوانند در صف نماز مغرب‌وعشاء حاضر شوند. آخرین چانه را که نان کردند آقا مهدی به همسرش گفت:

ـ با تنور کاری نداری؟ خاموشش کنم؟

ـ چرا. میخوام برای فردا آب گوشت بذارم.

آقا مهدی ده قطعه نان لای بقچه‌ای بست و به عباس داد و گفت:

ـ تا ما نمازمونو میخونیم ببر اینها را به آبجی برسون و برگرد. حتما اون الان گرسنه است. برو.

عباس رفت و آقا مهدی و احمد دست نماز گرفتند و به عبادت پرداختند. هنوز از نماز فارغ نشده بودند که صدای وحشت انگیز گلوله‌ای در هوا طنین افکند. آقا مهدی نماز خود را نشکست و فقط دو سه

بار گفت «الله‌اکبر. الله‌اکبر. استغفرالله.» احمد نیز به سجده رفت. اما همسر آقا مهدی و دختر او دویدند بطرف در کوچه، به در نرسیده بودند که گلوله دیگری شلیک شد و ایندفعه در خانه آقا مهدی صدائی عجیب کرد و تخته‌های لنگه دست چپی خرد شد و باطراف پراکنده گردید، دختر آقا مهدی چنان جیغ زد که پدرش نتوانست نماز را ادامه دهد. ایندفعه نمازش را شکست و بطرف در دوید. دختر او که ترسیده بود خود را میان بازوان مادرش مخفی کرده بود و هق‌هق میگریست. زن جوان هم لکنت زبان گرفته و فقط میگفت، اون اون، اونجا، آقا مهدی پیش رفت که در را باز کند اما احمد مانند عقاب خود را بروی او افکند و گفت:

ـ مگه دیوونه‌ای مرد حسابی؟ میخوای خودتو به کشتن بدی.

جمله‌اش تمام نشده بود که یک گلوله دیگر شلیک شد و ایندفعه مقداری سنگ و گل و آجر از بالای در بدرون حیاط ریخت و بلافاصله صدای ناله‌ای از پشت در بگوش رسید. آقا مهدی مثل اینکه صاحب صدا را شناخت چون گفت:

ـ در را باز کن. پشت در افتاده.

و خودش میخواست بطرف در برود که باز احمد مانع شد و سینه‌خیز پیش رفت و کلون راکشید. کلون که کشیده شد چیزی مانند لنگه بار داخل حیاط و روی پله‌ها افتاد. آقا مهدی که گیج شده بود گفت:

ـ چراغ بیارین، آدمه.

و صدای آشنائی بگوش رسید که گفت:

ـ منم آقا مهدی. نامرد منو زد. واسه کشتن تو کمین کرده بود.

آنها صدای عباس‌را شناختند. آقا مهدی اورا بغل زد و عباس را به اطاق برد و کف اطاق درازش کرد و چراغ را نزدیک آورد. عباس ناله میکرد. خون دستها و لباس آقا مهدی را خیس کرده بود. فرش زیربدن

عباس نیز از خون رنگ میگرفت، چراغ که نزدیک صورت عباس قرار گرفت آقا مهدی واحمد بمعاینه پرداختند. خود عباس گفت:

ـ دوتا تیر خوردم. یکی تو شکممه. یکی تو ساق پام. دومی منو میکشه. اونی که توی شکمم رفته.

احمد اظهار داشت:

ـ تو نمیمیری عباس آقا، گلوله‌جای خطرناکی نخورده، پهلوی چپت را پاره کرده. تیر هم نمونده. رد شده.

همسر آقا مهدی که دخترش را لای چادر نماز مخفی کرده بود تا خون و آن منظره را نبیند گریه‌کنان گفت:

ـ شماها دست نزنین. برین دکتر بیارین.

ـ باید برسونیمش به مریضخونه.

این را احمد گفت و بلافاصله از جای جست و کمربند خود را سفت کرد وادامه داد:

ـ آقا مهدی. بمن قول بده از خونه بیرون نمیری تا من عباس آقا را نجات بدم.

ـ قول میدم. اما چیکار میخوای بکنی.

ـ به من قول بده کاریت نباشه. من بلدم.

ـ باشه برو. اما خیلی مراقب باش. تورا هم میزنه‌ها.

ـ ازبابت من نگران نباش. من تندتر از گلوله‌های اون حرکت میکنم.

وراستی احمد بیش از حد تصور چالاک بود. در مواقع حساس چنان زود تصمیم میگرفت و عمل‌میکرد که بیننده را بحیرت وامیداشت. آنشب نیز با یک جست خودرا به حیاط خانه افکند و بسرعت از پله‌های‌بام بالا رفت. دیگراز احمد خبری نیافتند. سرگرم بند آوردن خون

عباس شدند. قالی منجلابی از خون شده‌بود. عباس دیگر جائی را نمیدید. بیهوش بود و سفیدی چشمانش از لای پلکهادیده میشد. همسر آقا مهدی بتصور اینکه عباس دارد میمیرد گریه میکرد ومیگفت:

ـ داره جون میده. خدا کنه احمد آقا زودتر بیاد.

آقا مهدی فریاد زد:

ـ یک ملافه بیار. یک پتو سربازی. زودباش.

همسرش بسرعت ملافه و پتو سربازی را آماده کرد. آقا مهدی پتو را زیر بدن عباس نهاد و با ملافه محل زخم را محکم بست. زخم پای او زیاد مهلک نبود و حتی خونریزی زیاد نداشت اما شکمش طوری دریده شده بود که روده‌هایش دیده میشد. تقریبا نیمساعت گذشته بود که هیاهوئی در کوچه‌پیچید. صدای زنان و مردان برخاست. آقا مهدی گفت:

ـ برو ببین چه خبر شده.

اما پیش از آنکه او بدر برسد صدای در برخاست و صدای آشنای احمد شنیده‌شد که گفت:

ـ باز کنین. منم. آقا مهدی منم. احمد.

همسر آقا مهدی دوید و در را باز کرد و چقدر تعجب کرد وقتی دید احمد همراه‌رئیس شهربانی ودو پاسبان وارد شدند و شتابان خود را ببالین عباس رسانیدند. رئیس شهربانی دیگر هیچ توضیحی نمیخواست. ظاهراً احمد آنچه لازم بود گفته بود. رئیس دستور داد عباس را در اتومبیل خودش بگذارند و خیلی زود به بیمارستان برسانند وبرای اینکه در انجام کار تأخیر نشود خودش هم رفت و قبل از خروج به آقا مهدی گفت:

ـ از خونه بیرون نرو. در را هم بروی هیچکس باز نکن.

احمد همراه آنها رفت و در خانه را پشت سرشان بست و

برگشت و لبخندزنان گفت:

ـ از این زودتر هم میشد؟ نمیدونی چه جوری خودمو رسوندم به خیابون اما عباس آقا شانس آورد که رئیس را توی همین خیابون دیدم. ماجرا را گفتم. وقتی فهمید پای تو در میونه به من گفت سوار شو. دوتا از پاسبانهای پست را هم برداشت و اومدیم اینجا. اما رئیس خیلی دوستت داره آقا مهدی. جدی میگم.

آقا مهدی سر را پائین گرفت و هیچ نگفت. گوئی سنگینی تکلیفی را که این محبتها به دوش او مینهادند از هم اکنون احساس میکرد و بفرجام کار میاندیشید. چه میشود. مردم از من خیلی انتظار دارند اما از من کاری ساخته نیست. این یک مشکل مملکتی است. دولت باید آنرا حل کند. اینهاقول داده‌اند از کشور ما بروند و باید بروند. اگر آنها رفتنی باشند رحیم بلشویک‌ها نیز خواهند رفت. این اوباش و اراذل را آنها با خود آورده‌اند. اما یک حساب خصوصی هم بین من و رحیم بلشویک بوجود آمده. او دوست خوب و عزیز مرا با تیر زده که معلوم نیست زنده بماند. او آن‌روز کذائی بمن اولتیماتوم داد و گفت من میخواهم‌تورا بکشم. اگر مرا نکشتی بدست من کشته خواهی شد. امروز هم او برای کشتن من کمین کرده بود. این شوخی نیست. اگر من از خانه بیرون رفته بودم بقتل میرسیدم. او میدانست که هرروز تنگ غروب من از خانه به مسجد میروم. امروز تصادفا خواستم در خانه نماز بگذارم. بیچاره عباس بیرون رفت که نان را بخواهرش برساند و در بازگشت هدف گلوله او قرار گرفت. اگر عباس بمیرد آن وقت است که من به کین خواهی،او و همه قفقازیهائی‌را که در قزوین هستند خواهم کشت.

آقا مهدی هنوز سر را پائین گرفته بود و فکر میکرد. احمد در حیاط قدم میزد و به احترام‌سکوت دردآلودی که آقا مهدی داشت سخن

نمیگفت. بالاخره آقا مهدی سر را بلند کرد و نفسی عمیق کشید. در این لحظه (احمد) ایستاد و گفت:

ـ آقا مهدی. خیلی گرفته‌ای. فکرشو نکن. عباس خوب میشه.

ـ معلوم نیست.

وپس‌از چند ثانیه اظهار داشت:

ـ چرا رئیس شهربانی به من گفت از خونه بیرون نرم؟ من که زن نیستم تو خونه بمونم؟ میخوام ببینم چی بسر عباس اومده؟ من باید کنارش باشم.

احمد گفت:

ـ بیشتر از رئیس شهربانی نمیتونی کاری بکنی. اون بهترین دکترهارا میتونه حاضر کنه.

ـ کدوم دکتر؟ دیگه دکتری تو شهر نمونده. بیشترشون از ترس روسها رفتن. این دکتر افضل و یکی دو نفر دیگه هم برای این موندن که قزوینی هستن و خودشونو در سرنوشت مردم شهر شریک میدونن.

ـ بالاخره از من و شما کاری ساخته نیست. هرچی باشه اون بهتر میتونه...

جمله احمد تمام نشده بود که صدای در خانه برخاست. احمد پرسید کیست. مردی گفت:

ـ منم آقا مهدی. من پاسبان ابراهیمی هستم. منو جناب رئیس فرستادن.

احمد و آقا مهدی بهم نگاه کردند اما چیزی را که آنها با نگاه میخواستند بگویند همسر آقا مهدی مطرح کرد و باهستگی گفت:

ـ باز نکنین. ممکنه کلک باشه.

آقا مهدی نزدیکتر رفت و سئوال کرد:

ـ با من چیکار داری؟

ـ باز کن آقا مهدی. رئیس منو فرستاده شما را با خودم ببرم پیش عباس آقا. رئیس ماشین خودش را فرستاده. منتظرتونه.

احمد چاقوی خود را کشید و آماده در آستین نگهداشت و در را باز کرد. او راست میگفت یک پاسبان بود. آقا مهدی و احمد همراه پاسبان رفتند. از کوچه با احتیاط کامل عبور کردند. با اینکه پاسبان میگفت وقتی میامدم درگاه خانه‌ها را بازرسی کردم کسی مخفی نشده بود احمد پیشاپیش میرفت و به‌همه جا سر میزد. اتومبیل رئیس سر کوچه ایستاده و راننده منتظر آنهابود. همه سوار شدند وبه جائی که عباس را بستری کرده بودند رفتند. رئیس شهربانی در حیاط قدم میزد. سخت عصبی بنظر میرسید. دستهارا از عقب بهم گرفته‌بود. آقا مهدی و احمد که وارد شدند ایستاد. در چهره رئیس آثار رضایت و آرامش دیده نمیشد. آقا مهدی بوی خطر را استشمام میکرد. احساس بدی داشت. گوئی در خطوط چهره رئیس مرگ دوستش را میدید. آقا مهدی جرات و شهامت پرسیدن نداشت. با رنگی که چون شیر گوسفند سفید شده بود مقابل رئیس ایستاد و بچشمان اوخیره شد. رئیس هم نمیتوانست بدیدگان او نگاه کند. نگاه خود را کنار میبرد که با نگاه آقا مهدی تلاقی نکند. وضع بسیار حساسی پیش آمده بود. لحظاتی را هردو در سکوت گذرانیدند تا اینکه خود آقا مهدی سکوت را شکست و گفت:

ـ آقای رئیس. من شهامت شنید نشوداروم. بگین چی شده؟

رئیس شهربانی سر خود را پائین گرفت و چرخید تا پشتش به جانب احمد و آقا مهدی قرار گرفت و دراین حالت آهسته گفت:

ـ تو راه مرد. من نتونستم اونو بموقع بدکتر برسونم. خون زیاد ازش رفته بود. روده‌هاش ریخته بود بیرون

هرکس آنجا بود جزاین انتظار نداشت که آقا مهدی در مرگ دوستش گریه کند اما او چون‌کوه خارا سفت و سخت ایستاده بود. او گریستن را ننگ میدانست. خودش نیز گفت:

ـ گریه کار زنهاست. نشانه ضعفه. من ضعیف نیستم. دوستم بیگناه بجای من کشته شد. قاتلش‌داره راه میره. تو خیابونها میگرده. میدونم شما هم نمیتونین اونو بازداشت و محاکمه کنین. شما در مقام رئیس شهربانی مسئولیتهائی دارین که مانع میشه اونو دستگیر کنین. اما من و احمد ....نه. من در مقابل جون عباس جون عده‌ای را میگیرم.

رئیس شهربانی بشنیدن این جملات برگشت. ایندفعه قیافه‌ای دیگر داشت.تا چند لحظه قبل بیننده فکر نمیکرد او رئیس شهربانی است بلکه میانگاشت یکی از همشهریان است که در مرگ دوستی غمین و اندوهگین شده اما این بار که رو در روی آقا مهدی قرار گرفت قیافه‌ای محکم و اداری داشت. باز رئیس شهربانی شده بود. باز همان مرد جدی و خشك وخشن‌بود که وظیفه داشت امنیت شهر را حفظ کند. مردی با احساس مسئولیت شدید که همه دوستی‌ها را فدای انجام وظیفه میکند. مردی که دراین گیر ودار اگر پسرش هم کشته شده‌بود اجازه نمیداد کسی واکنش نشان دهد وباین نحو بازار کینه‌توزی و انتقامجوئی داغ شود و هر روز عده‌ای از دو طرف به خاک و خون در غلتند رئیس نگاهی به او کرد که آقا مهدی معنی آنرا میفهمید بهمین سبب گفت:

ـ نه جناب رئیس. خیالتون راحت باشه. من توی شهر نمیمونم که در حوزه مسئولیت شما باشم. میرم. همه جای ایران سرای من است. میرم جای دیگه زیر همین آسمون آبی که هر جا بریم همین رنگ را داره اما هر جا باشم کینه را با خودم میبرم و انتقام را فراموش نمیکنم. حالا اجازه بدین جنازه عباس را تحویلمون بدن.

به احمد نگریست و گفت:

ـ مسجد پیغمبریه را که بلدی. برو تابوت بیار.

ـ بی سرو صدا باید اونو ببرین و دفن کنین.

این را رئیس گفت و آقا مهدی پاسخ داد:

ـ مطمئن باشین.

احمد شتابان آنجا را ترک کرد.

تبعید

کسانیکه از گورستان بشهر باز میگشتند چنان‌بودند که گوئی شهر و مردم شهر را یکجا دفن کرده و بخاک سپرده‌اند نه فقط یکنفر یعنی عباس سنگتراش را. آنها با مرگ عباس خیلی چیزها را گم کرده و از دست داده و به خیلی حقایق رسیده بودند که هیچ عامل دیگری نمیتوانست یکجا عده‌ای کثیر را با آن آشنا کند. آهسته با هم حرف میزدند. دوتا دوتا و چندتا چندتا. آقا مهدی و احمد با اتومبیل حاجی نصرالله رزاز که رانندگی آنرا پسرش بعهده داشت به شهر مراجعت میکردند. خواهر عباس بقدری ملتهب وناراحت بود که پیش نماز مسجد اجازه نداد او در مراسم تدفین شرکت کند و بناچار همسر آقا مهدی نیزدر خانه کنار او ماند که زیاد گریه‌وزاری نکند و یا در اثر فشار روحی حادثه دیگری نیافریند.

اگربگوئیم نیمی از اهالی شهر در گورستان حاضر شده بودند مبالغه نیست. این ضربه‌ای دردناک بود که همه بالسویه درد آنرا احساس میکردند. چنان مینمود که هر خانواده یکی از افراد خود را از دست داده. زنها و مردانی در مراسم شرکت کرده بودند که آقا مهدی آنها را

نمیشناخت. هر چند نفر با یک وسیله آمده بودند و عده‌ای نیز اتوبوس اجاره کرده و کرایه آنرا شخصا پرداخته و هیچ منتی‌بر آقا مهدی یا خانواده عباس نداشتند. وقتی مراسم پایان پذیرفت همه اندوهگین و ماتمزده راه باز گشت را پیش گرفتند. آقا مهدی و احمد و حاجی نصرالله نیز روی صندلی عقب نشسته و به جاده خیره شده بودند. پسر حاجی نصرالله رانندگی میکرد و یکی دیگر از کسبه محل نیز کنار او نشسته بود. اتومبیل آنهاهمین که به مدخل شهر رسید در کمال تعجب مشاهده کردند که همه اتوبوسها و اتومبیلها و کلیه‌وسایل نقلیه که اهالی مورد استفاده قرار داده بودند در یکردیف پشت سر هم توقف کرده‌اند. پسر حاجی که ابتدا این منظره را دید با حیرت زیاد.پرسید:

ـ اینا چرا وایسادن؟ چرا نمیرن؟ راه بند اومده؟

احمد و آقا مهدی و حاجی نیز جلو کشیدند و از شیشه مقابل به بیرون نگریستند. احمد اظهار داشت:

ـ پاسبانها ایست میدن. میبینین.

در میان جمعیتی که از ماشینها پیاده شده‌بودند چند پاسبان را دیدند. آقا مهدی دست روی شانه پسر حاجی نهاد و گفت:

ـ برو جلو. بروتا اونجا که پاسبانها وایسادن.

او به پیشروی ادامه داد پیش‌تر رفتند تا جائی که دو پاسبان راه را می بستند و با دست اشاره میکردندکناربکشند.به‌اوایل صف ماشینها رسیده بودند. پسر حاجی ترمز کرد و آقا مهدی عجولانه در را گشود و پائین پرید و گفت:

ـ چرا ایست میدین؟

یکی از پاسبانها که همان پاسبان ابراهیمی بود گفت:

ـ آقا مهدی سلام. تسلیت عرض میکنم. ایشالا می بخشین. این

دستور جناب رئیسه. فرمودن همه کسانیکه رفتن سرخاک منتظر بمونن تا جناب رئیس تشریف بیارن.

ـ چرا؟ با اینهمه جمعیت چیکار دارن؟ مردم میخوان بکار و زندگیشون برسن.

پاسبان ابراهیمی جواب داد:

ـ آقا مهدی من بی تقصیرم. شما خودتون میدونید که دستور مافوق باید اجرا بشه.

همه کسانیکه از اتوبوسها واتومبیلها پیاده شده‌بودند وقتی آقا مهدی را دیدند دور او جمع شدند. سئوالها همه یکنواخت بودند. میخواستند بدانند چرا متوقف شده‌اند و رئیس شهربانی با آنها چه نوع کاری دارد؟ آقا مهدی هم نمیدانست معهذا میکوشید مردم را آرام نگهدارد تا حقیقت روشن شود. انتظار زیاد طولانی نشد زیرا در همین اثنا رئیس از راه رسید و درست پیش پای آنها پیاده شد ودر حالیکه چین و چروک اطراف کمربند فرنج خویش را صاف میکرد نزدیک آمد وگفت:

ـ آقا مهدی بگو همه دوستانت جمع بشن. میخوام باهاشون حرف بزنم. فکر کردم موقعیتی ازاین بهتر گیر نمیارم. جمع کردن این مردم در شهر امکان نداشت.

این وظیفه را پاسبانها انجام دادند و بقیه افراد کاروان را گرد آوردند. وقتی رئیس مطمئن شد که غیراز زنها همه جمع شده‌اند در یکی از اتوبوسها را گشود و روی رکاب ایستاد و بصدای بلند گفت:

ـ آقایون. گوش کنین. مطالبی را که امروز دراین نقطه از دهن من میشنوین بخاطر بسپرین. یادتون نره که من چی گفتم.

همه ساکت و خاموش چشم بدهان او دوخته بودند. او اندکی مکث کرد و ادامه داد:

ـ منم مال این مملکت هستم. همون احساسی که شما دارین منم دارم. همون غمی که الان شما روی قلبتون سنگینی میکنه روی سینه و قلب منم هست. مرحوم عباس سنگتراش مرد شریفی بود و من بخصوص خیلی ازش راضی بودم واز مرگش متأسفم.

یکنفر که معلوم نبود کیست از میان جمعیت گفت:

ـ مرگ نگین. بگین قتل. جنایت.

رئیس با نگاه بدنبال او گشت و چون اورا نیافت گفت:

ـ درسته اصلاح میکنم. قتل. منم از قتل عباس سنگتراش متأثرم. اماتوجه داشته باشین که ما الان در موقعیت حساسی هستیم. عده کثیری بیگانه مهمان مملکت ما هستند که البته بزودی میرن و ما نباید تا وقتی اونها اینجا هستن به نا امنی و ایجاد سرو صدا کمک کنیم. خیلی چیزها هست که من نمیتونم بگم و نباید بگم. اگر در موقع عادی بودیم منم دراین سوگواری شرکت میکردم اما چون موقعیت خطرناکه و هیچ بعید نیست عده‌ای فرصت طلب سوءاستفاده بکنن **از شما مردم مسلمان، شریف و وطن‌پرست** خواهش میکنم برای مرحوم عباس سنگتراش عزاداری نکنین. مجلس ختم نذارین.

هیاهو در گرفت. هرکس چیزی میگفت. اما رئیس دو دست را محکم بهم زد و گفت:

ـ ساکت. ساکت. بی صدا. گوش کنین. یکروز برادر زاده خود همین مرحوم از دنیا رفت.

باز همان شخص یا یکی دیگر از حاضران گفت:

ـ بفرمائین اون جوونم بقتل رسید. اونم کشتن.

رئیس با دستمال عرق پیشانی خود را سترد و گفت:

ـ داشتم میگفتم وقتی هوشنگ برادر زاده عباس از دنیا رفت

همین آقا مهدی و مرحوم عباس میخواستن براش ختم بذارن. من ازشون خواهش کردم اینکارو نکنن. علتش را هم گفتم. هردو نفر قبول کردن. ختم هم گذاشته نشد و در نتیجه حادثه‌ای هم بوجود نیومد. امروز هم وضع شهر با اون موقع‌فرق نکرده و همون علت‌وجود داره. من میتونم مانع عزاداری شما بشم و دستور بدم از گذاشتن ختم جلوگیری بشه اما دوست دارم مطمئن باشم که شماها با من همکاری میکنین. میخوام خودتون ختم نذارین.

ایندفعه آقا مهدی بسخن در آمد و گفت:

ـ ما خیال ختم گذاشتن نداشتیم. چند دقیقه پیش هم با حاجی نصرالله در همین مورد صحبت میکردیم.

ـ خیلی ممنونم آقا مهدی. اما حالا که معلوم شد ما با هم دوست هستیم یک جمله هم خطاب به خودت میگم. آقا مهدی. تو عزیز ما هستی. همه مردم این شهر دوستت دارن. منم بهت احترام میذارم. با این وجود میخوام ازت خواهش کنم مدتی ازاین شهر بری.

سکوتی سنگین بر قرار شد. همه به یکدیگر نگاه میکردند. چشم عموم خیره و دهان همه از حیرت بازمانده بود. آقا مهدی پوز خندتلخی زد و پرسید:

ـ معنی دیگه حرف شما اینه که منو تبعید میکنین؟

من نمیخوام به روابط دوستانه خودمون عنوان زشت تبعید بدم. من و تو دوستان خوبی هستیم. در مقام دوستی من وظیفه دارم از سلامت تو حمایت کنم، امنیت تو را تضمین کنم اما چون، خودت میدونی آقا مهدی اگر مدتی از این شهر بری بنفع خودته و دلم میخواد جوابشو همین الان بدی. یعنی به من بگی میری یا نمیری.

تعجب و حیرت مردم موقعی به حداعلا رسید که آقا مهدی بدون

تفکر و درنگ و حتی بی آنکه با احمد و دیگر دوستانش مشورت کند جواب داد:

ـ میرم. اما کجا برم؟!

و لوله در گرفت...

– ما نمیذاریم آقا مهدی بره.

ـ ما بعد از خدا امیدمون توی این شهر به آقا مهدی است. اون نباید بره و ما را تنها بذاره.

ـ شما حق ندارین بدون حکم دادگاه کسی را تبعید کنین.

رئیس همه این اعتراضات را شنید. با دقت به تمام جملات اعتراض آمیزی که شنیده میشد گوش داد و بعد گفت:

ـ متاسفم که اشتباه میکنین. شماها اگر دوستان آقا مهدی هستین باید اونو تشویق کنین که از این شهر بره، این بنفع خودشه.

یکنفر با صدائی دورگه و خشم آمیز اظهار داشت:

ـ بله. میدونم چرا. چون اگه آقا مهدی کشته بشه شما جرات ندارین قاتلشو دستگیر کنین اما اگر اون یک کشیده بگوش دیگران بزنه شما بازداشتش میکنین. میفرستینش به دادگاه.

رئیس سری جنبانید و چون نمیتوانست باین شخص معترض جواب بدهد از رکاب اتوبوس فرود آمد و بازوی آقا مهدی را گرفت و با خود بکناری برد، آنها بحرف زدن ایستاده بودند. مردم خشمگین و ناراضی بنظر میرسیدند اما میدیدند که آقا مهدی و رئیس خیلی دوستانه حرف میزنند و در پایان مذاکره نیز رئیس دست دراز کرد و دست آقا مهدی را فشرد. اینجا بود که دستور حرکت ماشینها داده شد و مردم سوار شدند و بطرف مرکز شهر حرکت کردند.

بیشتر کسانیکه در مراسم تدفین عباس سنگتراش شرکت

داشتند اطراف مغازه رزازی حاجی نصرالله گردآمده و اجتماعات کوچکی تشکیل داده بودند و حرف میزدند و در عین حال منتظر بودند که آقا مهدی بیاید. خانه مرحوم عباس در کوچه مجاور مغازه حاجی نصرالله قرار داشت و آقا مهدی هر جا بود ناچار بانجا میامد زیرا زن و فرزندانش‌نیز در خانه عباس بودند. اما آنها هر چه انتظار کشیدند از آقا مهدی خبری نشد. شب هنگام دیگر کسی در آن حدود دیده نمیشد. ساعت ده شب نیز منع عبور و مرور شبانه آغاز گردید که البته تا صبح ادامه داشت، صبح عده‌ای به خانه آقا مهدی رفتند تا از تصمیم او در باره رفتن یا نرفتن مطلع شوند اما هر چه در زدند کسی در را باز نکرد. به خانه عباس مراجعه کردند. آنجا هم خالی بود. باز هم به خانه آقا مهدی باز گشتند و در زدند. ایندفعه زن همسایه سر خود را از لای در خانه مجاور بیرون آورد و چون از نیت ایشان مطلع گردید گفت:

ـ آقا مهدی و زنش و دخترش همراه خواهر مرحوم عباس آقا و یک جوون هیکل‌دار دیگه که مهمونشون بود سحری رفتن، هوا هنوز تاریک بود.

ـ کجا رفتن؟

ـ من چه میدونم، فقط دیدیم که سوار یک اتومبیل شدن و رفتن. اما من شنیدم از شهر بیرونش کردن. با ماها هم خدا حافظی نکردن. چیزی نگفتن.

مردم با حیرت و اندوه زیاد از اینکه دوست مهربان و شجاعی را از دست داده‌اند به محل کار خویش باز گشتند و در خیابان متفرق شدند، اما راستی آقا مهدی کجا رفته بود؟

مسافران

هوا هنوز تاریک بود که (آقا مهدی) و (احمد) همراه (آبجی) خواهر مرحوم عباس و همسر و دختر آقا مهدی شهر را ترک کردند .
اینجا نیز آقا مهدی اتومبیل (حاجی نصرالله رزاز) را به عاریت گرفته بود. شب قبل که میخواست اتومبیلی برای سفر نامعلوم خود فراهم کند پسر حاجی نزد آقا مهدی آمد و گفت:

ـ آقا مهدی یه تک پا بیا مغازه. حاجی باهاتون کار داره.

ـ چشم. میام.

مغازها سر شب میبستند و اگر هم کسی میخواست کارهای معوق و یا حسابهائی را که از روز مانده بود انجام دهد و رسیدگی کند تخته‌ها را مینهادومیخ و پیچ‌ها را سفت میکرد و داخل دکان میماند و با نوری اندک که توجه رهگذران را جلب نکند بکار میپرداخت. اینهم تازه تا نزدیک ساعت ده شب معقول بود زیرا از آن ساعت ببعد منع عبور و مرور آغاز میگردید و او هر کس که بود ناچار میشد در دکان بماند تا صبح فرارسد.

آنشب عده‌ای گرد آقا مهدی و احمد جمع شده بودند. احمد نیز

اینک چهره‌ای شناخته‌شده‌محسوب‌میگردید. وقتی‌عباس زنده بود همه آن سه نفر را با هم میدیدند. پس از حادثه غم آور آنروز مردم با خود میگفتند احمد نه تنها آقا مهدی را ترک نمیکند بلکه نسبت به او مهربانتر خواهد شد. آقا مهدی نمیتوانست به سئوالهای کنجکاوانه مردم شهر که براستی از رفتن او افسرده و شاید هم خشمگین شده بودند جواب بدهد. این اخلاق و شرافت انسانی او را ثابت میکرد که وقتی رئیس شهربانی شهر زادگاه خودش به او گفت مصلحت خودت و مردم در اینست که تو از اینجا به شهر دیگری بروی پذیرفت اما دیگران میخواستند بدانندو به کجا میرود و چطور قلبش راضی میشود آنها را با رحیم بلشویک تنها بگذارد. رحیم قفقازی خون آشامی که از کشتن هیچکس و تجاوز به مال و ناموس هیچ فردی از افراد شهر ابا نداشت. آنشب برای آقا مهدی شب مخصوصی بود و در طول همان شب بود که چهره واقعی عده‌ای را دید و با حقایقی‌که شاید در حالات عادی نمیتوانست درک کند آشنا گردید.

عده‌ای گرد او جمع شده بودند. میخواستند باز هم او را نگهدارند اما آقا مهدی و احمد با حرکت دست از همه خداحافظی کردند و بطرف مغازه (حاجی نصرالله) راه افتادند. وقتی به آنجا رسیدند مشاهده کردند حاجی تخته‌ها را گذاشته اما خودش و پسرش و یکی از دوستان نزدیکش در روشنائی یک چراغ گردسوز نشسته و انتظار میکشند. آقا مهدی در زد و پسر حاجی بعد از اینکه فهمید بیگانه نیست در را گشود. آنها وارد شدند. حاجی پیش پای آقا مهدی برخاست و تعارف کرد. همه نشستند. پسر حاجی قلیان و چای آورد. فقط حاجی قلیان میکشید. پیر مرد چند پک به قلیان زد و با طمانینه و آرامش خردمندانه‌ای گفت:

ـ من مثل دیگران نمیپرسم چرا قبول کردی از شهر بری. خودت

مرد دانا و عاقلی هستی و مصالح زندگی خودتو بهتر از من تشخیص میدی. فقط میخوام ازت بپرسم چه برنامه‌ای داری و کجا میری؟ درست نیست که با این سرعت بی هدف راه بیفتی و بری. میدونی که الان مملکت مثل دو سال پیش نیست.

آقا مهدی قبل از اینکه جواب بدهد یکبار دیگر به کسانیکه آنجا حضور داشتند نگریست و استکان چای را که در دست داشت بزمین نهاد و گفت:

ـ حاجی آقا. از اینکه میبینم مراقب من هسین و غصه منو میخورین خیلی ممنونم اما منم مثل همه بندگان خدا هستم. رزقی دارم که رزاق میرسونه. خداوند منو حفظ میکنه. من که هنوز آزارم به کسی نرسیده خدا بد برام پیش نمیاره.

ـ همه اینها درست اما احتیاط شرط عقله. اول بگو بدونم. وسیله نقلیه که بتونی زن و بچه‌تو سوار کنی و به جائی برسونی داری؟ امروزه روز دیگه ماشین کرایه کم پیدا میشه. اگرم پیدا بشه آدمی نمیتونه به هر کسی اعتماد داشته باشه.

آقا مهدی فقط سکوت کرد. حاجی پک دیگری به قلیان زد و سرنی را به گونه خویش نهاد و خطاب به پسرش اظهار داشت:

ـ باک ماشین را گفتم پر کن کردی؟

و چون او جواب مثبت داد حاجی افزود:

ـ سویچ ماشینو بده به آقا مهدی.

آقامهدی ناگاه سکوتی را که حفظ کرده بود شکست و گفت:

ـ نه.نه. نه. حاجی، من بالاخره یه جوری میرم، شما خودتون به این ماشین بیشتر احتیاج دارین.

حاجی آمرانه اما با لبخندی مهر آمیز گفت:

– بی تعارف، بگیر، سویچ را بگیر، نمیگم ماشین مال تو، اما تا هر وقت که بهش احتیاج داشتی نیگرش دار،هر روزی که فکر کردی دیگه به این آهن پاره احتیاج نداری برای من پس بفرست. اگرم نفرستادی حلالت میکنم.

آقا مهدی میدانست که حاجی بدون حساب حرفی نمیزند و اهل مجامله و تعارف نیست. او تاجری بود که روی صنار و سه شاهی حساب میکرد ولی در موارد خاص مانند همین مورد آنقدر گذشت و مردانگی داشت که حتی اتومبیل خود را ببخشد و چشم پس گرفتن آنرا هم نداشته باشد. این بار آقا مهدی دست دراز کرد و سویچ را گرفت و تشکر کرد. باز هم دقایقی به گفت وگوی متفرقه گذشت. آقا مهدی به ساعت خود نگریست و گفت:

– حاجی، خیلی ممنونم. از اینکه یکبار بی ادبی کردم عذر میخوام.

– اتفاقا خوب کاری کردی، من همون روز شناختمت، اگه این برخورد بین ما اتفاق نیفتاده بود من هرگز تو را نمیشناختم و حیفه که مردانی مثل تو ناشناخته بمونن.

– بازم متشکرم، اجازه بدین مرخص بشیم. چون صبح زود باید بریم.

– برو پسرم، برو، دست خدا بهمرات، امیدوارم یکروز، همین نزدیکیها، که اوضاع به حال عادی برمیگرده بازم همدیگرو ببینیم، میدونم اون روز خیلی دور نیست.

نزدیک در حاجی آغوش گشود و آقا مهدی را بوسید و زیر لب برای او دعا خواند و به پیشانی‌اش فوت کرد و آنگاه آقا مهدی با دیگران نیز خدا حافظی کرد و همراه احمد بیرون رفت. آقا مهدی و احمد سوار

اتومبیل حاجی شدند. معلوم است که آقا مهدی پشت رل قرار گرفت و احمد نیز کنار او نشست و باین ترتیب اصلا صندلی عقب را نگاه نکردند. هوا هم سخت تاریک بود و نور چراغهای خیابان اندک و بسیار ضعیف که چیزی را پشت آنها نشان نمیداد. اتومبیل حرکت کرد و چند دقیقه بعد سر خیابان توقف نمود و آقا مهدی به احمد گفت:

ـ احمد آقا. تو برو خونه. من اول میرم (آبجی) را بیارم و بعدم اتومبیل را بذارم تو گاراژ که نبرن، مال امانته.

احمد که در را باز کرده بود تا پیاده شود اظهار داشت:

ـ آقا مهدی. معذرت میخوام. من نمیذارم تنها بری، من باید باهات باشم.

ـ چرا؟ این وقت شبی (رحیم بلشویک) فکر نمیکنه من از خونه بیرون باشم. هر جا هست اونقدر مشروب زهر مار کرده که چشمش جائی را نمیبینه. بعلاوه چرا تو هم خودتو بخطر بندازی. بذار هر اتفاقی میفته من تنها باشم که لااقل بعد از من تو بتونی از اونها حمایت کنی.

ـ همه حرفهاتو. قبول دارم اما من نمیذارم تنها بری، راستش خانمت خیلی به من سفارش کرده که یک لحظه تنهات نذارم.

ـ باشه، بریم.

باز همان راه را برگشتند زیرا همانطور که میدانیم خانه عباس در مجاورت مغازه حاجی و در انتهای کوچه قرار داشت، به آنجا که رسیدند مشاهده کردند مغازه بسته و حاجی و پسرش رفتداند. احمد در اتومبیل ماند و آقا مهدی برای همراه آوردن (آبجی) رفت. این رفت و برگشت کمتر از نیمساعت طول کشید. بالاخره (آبجی) از دور دیده شد که آقا مهدی یک چامدان متعلق به او را با همه سنگینی که داشت میکشید. چامدان سنگین مینمود و آقا مهدی با همه قدرت بازو آنرا

بزحمت بدنبال میکشید. احمد پیاده شد و باستقبال و کمک شتافت و جامدان را از آقا مهدی گرفت و به (آبجی) سلام کرد و گفت:

ـ عجله کنین الان بگیر و ببند میشه.

به اتومبیل که رسیدند آقا مهدی در را گشود و گفت:

ـ احمد آقا، بذار روی صندلی عقب.

و خودش نیز گوشه‌ای از جامدان را گرفت و بلند کرد اما وقتیکه خواستند آنرا روی تشک عقب بگذارند احمد با حیرت گفت:

ـ اینها چیه؟ اینجا که جا نداره.

ـ بذار زمین، بذار همینجا، حاجی پاک ما را شرمنده کرده.

جامدان را بزمین نهادند و احمد چراغ داخل اتومبیل را روشن کرد و تازه در این موقع بود که مشاهده کردند تشک عقب پراست از تعدادی بسته و کیسه کتانی و چیزهای دیگر. از همان جلو شروع کردند به بازدید آنچه برای آنها نهاده بود. یک کیسه بیست کیلوئی آرد. یک کیسه پر برنج. یک کیسه کتانی محتوی چند کیلو قند و شکر. نخود. لوبیا. عدس. لپه. و بالاخره یک پاکت که پشت آن نوشته بود: (آقا مهدی باز کند) آقا مهدی عجولانه پاکت را گشود و قبل از اینکه کاغذ را بیرون بیاورد یک دسته اسکناس نمایان شد. احمد به آقا مهدی و آقا مهدی به احمد، نگاههائی ردو بدل کردند، لازم نبود اسکناسها را بشمارند چون هیچکس هدیه را ارزیابی نمیکند اما نامه را اینطور خواند:

,, آقا مهدی. من مخصوصا شب هنگام و آخر وقت اتومبیل را در اختیارت قرار دادم که تو نتوانی آنرا برگردانی و تازه اگر هم بسراغ من بیائی من را نخواهی یافت چون امشب منزل پسرم مهمان هستم چیز مهمی نیست. ما همشهریها خیلی بیش از اینها بتو و مرحوم عباس مدیون هستیم. این هدایا را از من قبول کن چون اگر انسان پول فراوان هم

داشته باشد به آسانی نمیتواند چیزهائی را که من برای بچه‌ها گذاشته‌ام در بازار پیدا کند و بخرد، میدانم مرد بلند همتی هستی. این پول را نیز بلا عوض بتو نمیدهم. نزد تو باشد. اگر پول داری که هیچ. یکروز آنرا به من باز میگردانی و اگر نداری خرج میکنی و هر وقت که پولی بیش از نیاز و خرج روزانه‌ات داشتی به من بده، اگرهم ندادی و نتوانستیم یکدیگر رابببینیم حلال ... از شیر مادر حلالترت باشد.،،

وزیرنامه را با کلمات دلپذیری امضاء و برای او و اطرافیانش دعای خیر کرده بود. آقا مهدی چه میتوانست بگوید. بی ادبی بود اگر هدیه حاجی را پس بدهد بعلاوه وقت نداشت چون فقط یکربع ساعت به ده شب مانده بود. عجولانه سوار شدند و بخانه رفتند. احمد بارها را بدرون حیاط‌برد و او ماشین را در گاراژ گذاشت و زود بخانه مراجعت کرد.

هوا هنوز تاریک بود که آقا مهدی و دیگران آماده حرکت شدند و یکبار دیگر همان بارها را باضافه جامدان سنگین (آبجی) بار اتومبیل کردند و بطرف تهران رَاندند. رانندگی اتومبیل را خود آقا مهدی به عهده داشت، احمد کنار او نشسته بود و باین فکر میکرد که باز به تهران میرود و آنجا چه حوادثی انتظارش را میکشد؟ آیا (ام. پی) های امریکائی هنوز هم در جستجوی او هستند و یا از یافتنش نا امید شده و دست از کاوش برداشته‌اند؟ آبجی و همسر آقا مهدی و دخترش نیز روی تشک عقب چرت میزدند، آنها شب دیر خوابیده و صبح زود بیدار شده بودند. همه کمبود خواب داشتند و سر را به پشتی تکیه داده و چرت‌های بریده بریده میزدند. احمد و آقا مهدی با چشمان باز به جاده خیره می‌نگریستند.

جاده خلوت بود. در این حدود از روسها خبری نبود. قبلا آنها تا شریف آباد را جزو حوزه خویش میدانستند اما با فشار دولت از شریف آباد بیرون رفته و باین اکتفا نموده بودند که جاده زنجان و همدان و رشت

را داشته باشند. تقریبا بطرف جاده تهران نمیامدند مگر در موارد حساس و ضروری که باز زود برمیگشتند زیرا آنجا پاسگاه و مامور نداشتند که از افرادشان حمایت کند. آقا مهدی با خیال راحت وظیفه رانندگی را انجام میداد. گاهی یک سیگار میخواست که احمد آتش میزد و بدهان او میگذاشت. همسرش گفت:

ـ آقا مهدی، هنوز سه فرسخ نرفتیم شما سه تا سیگار کشیدی، فکر نمیکنی زیاده؟

آقا مهدی جواب نداد و در عوض دود غلیظ سیگار را از منخرین بیرون فرستاد و باین وسیله خواست باو بگوید که فکر مشوش دارد و نمیتواند سیگار نکشد. اینک به شریف آباد نزدیک میشدند. اتومبیل نه سرعت زیاد داشت و نه میتوانست سریع‌تر از آن برود. درست دو کیلومتر به شریف آباد مانده بود که غفلتا احمد روی صندلی جابجا شد و گفت:

ـ آقا مهدی، یواش... نیگاه کن، اون ماشین را میبینی؟ مثل اینکه مخصوصا کج گذاشتن که... نیگاه کن، دو نفر هم جلوش وایسادن.

او گفت:

ـ مهم نیست، وسط روز کسی ماشین لخت نمیکنه.

به اتومبیل مورد نظر نزدیک شدند. از سرعت ماشین کاست. در همین موقع آن دو مرد که چشم از جاده برنمیگرفتند پیش آمدند و وسط جاده ایستادند و با دست اشاره کردند که توقف کنید. آقا مهدی میخواست آنها را زیر بگیرد و بسرعت دور شود چون فکر میکرد سوء نیت دارند اما همسرش ملتمسانه از او خواست توقف کند شاید کاری داشته باشند. آقا مهدی ترمز کرد و احمد کارد را آماده در آستین نگهداشت. وقتی ایستادند یکی از آن دو مرد نزدیک پنجره آمد و گفت:

ـ آقا مهدی سلام، حاجی با شما کار دارن، تو ماشین نشستن، خیلی وقته که منتظرتون هستن.

او با خشونت پرسید:

ـ کدوم حاجی؟

ناشناس اظهار داشت:

ـ آقا مهدی. حاجی دوست شماست، اگه یادتون باشه من براتون آرد آوردم.

احمد و آقا مهدی نگاهی بهم کردند. حالا آن مرد را شناختند. معهذا با اکراه و شک و تردید پیاده شدند. مرد ناشناس خیلی مودبانه آنها را بطرف اتومبیلی که کج پارک کرده بود برد و در را گشود و گفت:

ـ بفرمائین، این احتیاط برای اینه که اینجا کسی شمارو با هم نبینه.

صدائی با لهجه ترکی از داخل ماشین شنیده شد و گفت:

ـ بیا تو، من غریبه نیستم، بیا.

آقا مهدی و احمد خم شدند و نگاهی کردند و در کمال تعجب همان پیر مرد آذربایجانی را که یکروز در خیابان دیده بودند شناختند. آقا مهدی سلام کرد و وارد شد. احمد نیز با شتاب بدرون خزید تا از آقا مهدی مراقبت کرده باشد. پیر مرد که خیلی خسته بنظر میرسید به ترکی گفت:

ـ هی، بچه‌ها، شما خودتونو سرگرم عوض کردن چرخ بکنین، نشون بدین که دارین زاپاس عوض میکنین.

و آن دو مرد فوراً اطاعت کردند و کت خویش را بیرون آوردند و بکار عوض کردن لاستیک مشغول گردیدند. پیر مرد لبخندی زد و اظهار داشت:

ـ اجازه بده من ترکی حرف بزنم. برام آسونتره.

ـ بفرمائین حاجی آقا.

ـ خیلی ممنونم و از اینکه مزاحم خودت و زن و بچه‌هات شدم عذر میخواهم.من در موقعیتی هستم که هر کار احمقانه‌ای ازم سر میزند. اول بذارین خودمو معرفی کنم. من حاجی بیوک آقا سلمان زاده هستم. اهل تبریزم و آنجا تجارت فرش میکنم، یعنی میکردم. حالا که دربدر شهرها و دهات شدم. نمیدونم آنجا چه خبره.

مکثی کرد و با دستمال عرق پیشانی را سترد. معلوم بود مسئله مهمی را میخواهد مطرح کند و یادآوری آن امر به روح و جسم او فشار میاورد. رنجی جانکاه تحمل میکند. باز به سخن آمد و ادامه داد:

ـ بله پسرم. گفتم که من حاجی بیوک آقا سلمان زاده هستم و جدو آبای من همه قهرمان و وطن پرست بودن. اون قرآن کوچکی که بشما دادم متعلق به پدر پدر پدرم بود. او در جنگ هرات زمان فتحعلیشاه جنگید و از نزدیکان عباس میرزا بود. پدر پدرم هم در زمان حمله عثمانیها شهید شد که از طرف ناصرالدینشاه برای خانواده ما خلعت و مدال فرستادند و مستمری معین کردند. پدرم هم از قهرمانان و مجاهدان مشروطه خواه بود و خودمم دوش بدوش پدرم در سنگر ستارخان در محله امیر خیز میجنگیدم و همونجا تیر خوردم، مقصودم اینه که شما بدونین ما همه وطن پرست **و با ایمان** بودیم. من که بازمانده این خاندان هستم فقط یک پسر داشتم، البته هفت تا دختر دارم که همه شوهر کرده‌اند و بچه‌های زیادی دارند اما پسر... خداوند فقط یک پسر به من داد. این پسر که اسمشو گذاشته بودم(غلامرضا)تا در پناه حضرت رضا باشد. درست روز سوم حوت

بدنیا آمد. پسر خوبی بود تمام دنیا و زندگی را برای

او میخواستم. اتفاقا جوانی نبود که به کسی کاری داشته باشه. آرام بود. خدا پرست و دین دار بود. نماز میخواند. تازه زن گرفته بود.

سخن او به اینجا که رسید ناگهان به گریه افتاد و با دستمال صورت و دیدگان خود را پوشانید. آقا مهدی و احمد شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته و متاثر شده بودند لذا سکوت را حفظ کردند تا او بگرید و بغضی که گلویش را میفشرد آرام بگیرد، او دقیقه‌ای بصدای بلند گریست و بعد چشمان خود را با همان دستمال سفید پاک کرد و اظهار داشت:

ـ معذرت میخوام آقایان نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. بله. داشتم میگفتم که غلامرضای من تازه زن گرفته بود که روسها ریختن تو تبریز. آمدن روسها عوارضی هم با خودش آورد که از همه بدتر وجود یک مشت اوباش و اراذل قفقازی بود، این از خدا بی خبر ها به هیچ کس رحم نمیکردن و هر چیزی را که میدیدند و میخواستند به زور تصاحب میکردند.یکروز غلامرضای ناکام من میره خونه پدر زنش که زنشو برگردونه خانه، هر هفته یکشب زنش میرفت خانه پدرش و غلامرضا فردا میرفت و زنشو برمیگرداند. آنروز هم رفته بود عروس منو بیاره که توی خیابان با (رحیم بلشویک) یا بقول خودش رحیم رحفان اف...

مجدداً بگریه افتاد اما این بار با همان حال رقت انگیزی که داشت به سخن ادامه داد و هق‌هق کنان و اشک ریزان گفت:

ـ آقا مهدی. لزومی نداره که بگم چرا این حادثه اتفاق افتاد. به من گفتند که رحیم بلشویک و دوستانش مست بودند. رحیم تا چشمش به زن زیبای غلامرضا میافتد به روسی چیزهایی میگوید و دوستانش گرد آنها را میگیرند که عروس مرا بزور همراه ببرند. غلامرضا که خون جلوی چشمش را گرفته بود به رحیم بلشویک حمله میکند و رحیم نامرد هم بی

آنکه فرصت حرف زدن به پسر م‌بده با یک تیر قلبشو سوراخ میکند.

حاجی بیوک آقا چنان بگریستن پرداخت که آن دو مرددست از کار کشیدند و خود را به او رسانیدند و کوشیدند پیر مرد را آرام کنند. یکی از آنها میگفت:

ـ حاجی عمو. عموجان. شما به من قول دادین گریه نکنین. من اگر میدونستم شما به قول خودتون وفا نمیکنین شما را نمیاوردم که با آقا مهدی حرف بزنین.

بالاخره او آرام گرفت و گفت:

ـ این جوون برادرزاده من و برادر عروس منه. یعنی برادر زن مرحوم غلامرضا. یادم رفت بگم که من دختر برادرمو برای غلامرضا گرفتم. اون یکی هم پسر خواهرمه. غریبه نیستن. بله‌آقا مهدی. من تو حجره نشسته بودم که جنازه پسرمو آوردن و گفتن رحیم بلشویک اونو کشته. خدا میدونه بازار با انتشار خبر کشته شدن غلامرضا وضع بدی پیدا کرد بطوریکه خودم متوحش شدم. بزحمت تونستم مردم بازار را آرام کنم. بعد شیون کنان به شهربانی رفتم. استاندار که نداشتیم. روسها اونو تهدید کرده بودند و استاندار هم رفته بود تهران. من به رئیس شهربانی گفتم اگر رحیم بلشویک را قصاص نکنین مردم شهر شلوغ میکنن و بعید نیست کشتاری بیرحمانه در بگیره. رئیس شهربانی به من قول مساعد داد و فوراً رفت پیش فرمانده‌روسها. ژنرال با رئیس شهربانی همدردی کرده و گفته بود رحیم را شما دستگیر کنین و بدین دست ما جلوی چشم همه مردم شهر میدم تیربارانش کنن. اما همون موقع دوستان غلامرضا که رحیم را زیر نظر داشتن خبر آوردن که یک جیپ روسی اونو سوار کرد و همراه سه نفر دیگه از شهر بیرون برد. این حقه‌بازیشون بود. میدونستن که شهربانی قادر نیست اونو پیدا کنه. اما

من. من قسم خوردم که تا انتقام خودمو از رحیم نگیرم به خانه و نزد همشهریهام برنگردم. راه‌افتادم. این دوتا جوان هم با من آمدن. من به همدان رفتم رحیم نبود. رفتم زنجان، نبود. رفتم رشت پیدایش نکردم. داشتم میرفتم اردبیل که خبر آوردن رحیم بلشویک در قزوینه. این بود که اومدم اینجا. رحیم منو نمیشناسه. ممکنه هم شناخته باشه. نمیدونم. بهر حال برای من هیچ فرقی نمیکنه. من دوست دشمن رحیم بلشویک هستم و همه ثروتمو که چندان کم هم نیست در این راه خرج میکنم. اینجا دیدم شما تنها مردی هستی که میتونی با رحیم دست و پنجه نرم کنی. من در جریان همه حوادث هستم. حدس میزنم تبعید شما هم اونقدرها جدی نباشه.

با گفتن این جمله ناگاه لحن صحبت را تغییر داد و پرسید:

ـ جوان. اون قرآنی که بهت دادم کو؟

آقا مهدی با غرور دست به جیب برد و قرآن را بیرون آورد و بوسید و به پیشانی نهاد و گفت:

ـ اینجاست حاجی آقا. من این هدیه بزرگ را از خودم دور نمیکنم.

ـ اونو ببوس. بذار به پیشانیت.

آقا مهدی همین کار را کرد و اینجا بود که حاجی بیوک آقا گفت:

ـ تورا بهمین قرآن قسم میدم به من راست بگو. تبعید تو حقیقیه یا نقشه‌است؟

آقا مهدی که نمیدانست چه باید بکند و چه پاسخ بدهد به احمد نگریست. حاجی با مهارت و زرنگی او را در بن بست قرار داده بود و آقا مهدی چاره‌ای نداشت جز اینکه حقیقت را بگوید. قرآن را باز بوسید و در جیب نهاد و با سنگینی اظهار داشت:

ـ حاجی. شما هم در مقابل خداوند این قرآن مسئولین اگه به کسی بگین. حتی به خواهرزاده و برادرزاده خودتون.

ـ بهمین قرآن قسم که رازتو پیش من میمونه. فقط میخوام بدونم تا تکلیفم روشن بشه.

ـ من روزی که عباس کشته شد تو خونه دکتر با رئیس شهربانی یکی بدو کردم. رئیس گفت من نمیذارم ختم بذارین و در ضمن گفت اگر از قزوین نری من نمیتونم زندگیتو تضمین کنم. رحیم تورا میکشه. بهش گفتم به شرطی ختم نمیذارم و تبعید را می پذیرم واز قزوین بیکی از شهرستانهای دیگه میرم که اگر احیانا بر گشتم شما وجود منو تو شهر ندیده بگیرین. رئیس تو فکر فرو رفت. یا معنی و عمق گفته‌های منو نمیفهمید و یا خودشو به کوچه علی چپ میزد. تجاهل میکرد که تعهدی قبول نکنه. من دوباره توضیح دادم. البته رئیس نمیتونست با صراحت به پیشنهاد من جواب موافق بده. فکری کرد و گفت: „ من میدونم تو به قزوین بر نمیگردی. اگر هم کسی بیاد به من گزارش بده که آقا مهدی تو شهر دیده شده من بهیچوجه باور نمیکنم. میدونم داره دروغ میگه که آقا مهدی را بدنام بکنه. „ این بود که خودش اونروز دستور داد از شهر برم. مخصوصا اونجارا انتخاب کرد که همه حضور داشته باشن و اگر خبر چینی اونجا باشه بره به رحیم‌بلشویک‌ودارودسته‌اش خبر بده که آقا مهدی تبعید شد و رفت که دیگه بر نگرده. حالا هم میبینین که من دارم میرم اما حاجی آقا. من بر میگردم. این رحیم بلشویک هر روز که میگذره پیش من قیافه زشت‌تر و سابقه کثیفتری پیدا میکنه. این مرد دیو سیرت دوست منو کشته. برادرزاده عباس یعنی هوشنگ هم بدست اینها کشته شده. پیر مرد مهربانی بود که یکشب به من و عباس و این احمد آقا کمک کرد. رفتن اونم کشتن. حالا شما دارین تعریف میکنین که پسرتون هم

بدست این ناجوانمردها کشته شده و در تبریز خیلی‌ها را بیگناه به خاک و خون کشیدن. دراین صورت یکنفر باید انتقام بگیره. اون یکنفر هم منم چون بدهی رحیم بلشویک به من از همه اهالی قزوین بیشتره.

حاجی بیوک آقا سلمان‌زاده نفسی براحتی کشید. مثل این بود که کوهی سنگین را از دوش او بر داشتند. سر را بطرف بالا گرفت و چندین بار خدا را شکر گفت و بعد با مهربانی دست آقا مهدی را میان انگشتان لاغر و استخوانی خویش گرفت و فشرد و اظهار داشت:

ـ خوب. راحتم کردی جوون. حالا بمن بگو در تهران آیا خونه و زندگی داری که‌بتونی زن و فرزندانتو اونجا نگهداری؟

آقا مهدی با سر بطرف احمد اشاره کرد و پاسخ داد:

ـ البته دارم. اونها منزل برادر احمد آقا میمونن.

ـ گوش کن. بذار من یه خدمتی به تو بکنم. ببین ، من در تهران یک خانه بزرگ و مجهز دارم. این خانه را برای این خریدم که هر وقت آمدیم تهران مجبور نباشیم بریم خونه دوستان و یا در هتل زندگی کنیم. من نماز میخونم. کمی هم وسواسی هستم. نمیخوام زمینی که سجده میکنم غصبی باشه. ترس من از زندگی در هتل و خانه دوستان از همینه که نمیدونم فرش و قالی و زمین اونجا غصب است یا نه. بهر حال این خانه را گرفتم و مبله کردم. حالا هم هست. یک زن‌و شوهر آذربایجانی سرایدارش هستن و برای اینکه شما را بشناسن میگم پسر خواهرم همراهتون بیاد. البته شما براه خودتون ادامه بدین. اون با وسیله دیگری خودشو میرسونه. زودتر هم میرسه که شما سرگرداتِ نمونین. بچه‌هاتو ببر آنجا. خانه خودتونه هرچی هم لازم داشته باشین بگین سرایدار براتون فراهم میکنه.

تعارف شروع شد. آقا مهدی نمیخواست این پیشنهاد را بپذیرد

زیرا فکر میکرد با قبول این محبت مدیو ن حاجی بیوک آقا میشود و بخاطر رضای خاطر او ناگزیر خواهد شد رحیم را بکشد اگر چه رحیم از دسترس خارج هم شده باشد. اما حاجی دست بردار نبود. اصرار ورزید. خواهش کرد تا اینکه آقا مهدی پذیرفت. حاجی در مقام توضیح گفت:

– من اینهمه اصرار میکنم برای اینکه میخوام وقتی به قزوین بر میگردی خیالت از طرف خانوادهات راحت باشه. با آسودگی خاطر بتونی کارتو انجام بدی. بگیر. این آدرس خانه. و اینهم کلید. البته سرایدار هست و در را بروی شما باز میکنه اما کلید داشته باشی بهتره.

حاجی بیوک آقا کلید خانه و نشانی را باو داد و خیلی گرم و محبت آمیز خداحافظی کردند. اتومبیل حامل آقا مهدی و احمد بسوی تهران رفت و حاجی و دو جوان وابسته به او نیز بطرف قزوین مراجعت نمودند.

روزهای تاریک شهر

قهومخانه اکبر رشتی در آن تاریخ شهرتی داشت. قبل از آمدن ارتشهای بیگانه اهالی و بخصوص جوانان آنجا جمع میشدند و به (نقل) گوش میدادند. (مرشد سید علی) را خود (اکبر رشتی) از آبادان و اهواز با التماس و خواهش و تمنا به قزوین آورده و برای او خانه اجاره کرده و باوی قرارداد بسته بود که شبها نقل بگوید و قهومخانه را گرم نگهدارد. (مرشد سید علی) صدای‌بسیار رسائی نداشت. حتی ته صدای او اندکی هم گرفته بود اما خیلی گرم حرف میزدوبا لحنی آواز میخواند که بر دلها می نشست و هنگامیکه گریز میزد و ذکر مصیبت میگفت بی اختیار اشک از دیدگان فرو میچکید و سکوت همه جارا میگرفت. امتیاز دیگر مرشد سید علی این بود که با فرهنگ و خلقیات مردم کوچه و بازار آشنائی داشت. شعر فراوان از حفظ میدانست و در هر موقعیت و مناسبتی اشعار بجا و به مورد میخواند بطوریکه شنوندگان با ذوق و مطلع را به تحسین وامیداشت.

(مرشد سید علی) رویهمرفته مرد مطلع و جهاندیده و سرد و گرم چشیده‌ای بود. میگفتند دوبار پای پیاده به زیارت حضرت رضا (ع) رفته و

تمام ایران را دیده و حتی دهات و شهرهای کوچک و دور افتاده را نیز زیر پانهاده است. در مواقع عادی که خود مرشد هم مانند یکی از مشتریان روی سکوی مفروش قهومخانه می نشست و عبای نائینی خویش را روی پا میافکند و عصای دسته‌نقره‌ای را بتقلید از سرداران‌افسانه‌ای چونان شمشیر پیش پای خویش مینهاد و از سفرهای بی هدفی که کرده بود سخن میگفت و از مردم گوناگونی که دیده و در میان آنها زیسته بود قصه‌های سرگرم کننده تعریف میکرد. اهالی قزوین بخصوص کسبه خیابانی که به جاده رشت و همدان میانجامید به او دلبستگی زیاد داشتند وازهر فرصتی برای درک محضر او استفاده میکردند.

مدت زیادی از اقامت مرشد سید علی در قزوین نمیگذشت که فاجعه شهریور بیست اتفاق افتاد و نظام همه چیز بهم ریخت. مرشد میخواست از قزوین برود. او میگفت جنگ اول من جوانی بیست و دوساله بودم که روسهای سفید در ایران بودند و به آزار مردم میپرداختند. او تعریف میکرد که در آن تاریخ چطور با آنها درگیر میشد و بهمین علت پیش بینی میکرد که روسها اگر چه اکنون از نظام‌و دیسیپلین شدیدی اطاعت و پیروی میکنند ذاتا نمیتوانند بی آزار باشند و بدون تجاوز به حقوق مردم در یک کشور بیگانه زندگی کنند و بعد هم بمملکت خودشان بروند. اما اهالی مانع شدند و (اکبر رشتی) خواهش و التماس بسیار کرد و این و آن را واسطه قرارداد تا او راضی شدباز هم درقزوین بماند و به گفتن (نقل) ادامه‌دهد.

قهومخانه (اکبررشتی) که هم اکنون نیز محل آن به قهومخانه اختصاص‌دارد تشکیل میشد از یک مغازه بزرگ به وسعت پنجاه یا شصت متر مربع که دو ستون قرینه سقف آنرا استوار نگهمیداشت. پشت قهومخانه نیز حیاط نسبتا بزرگی بود که اکبر تابستانها در آن لوبیا

و آفتاب گردان و نوعی گل‌زرد دیگر میکاشت. لوبیاها آنقدر بزرگ میشدند که سایبان تشکیل میدادند و گلهای آفتاب‌گردان که گل مورد علاقه اکبر رشتی بود در باغچه‌ها منظره مزارع رشت و پهلوی را در خاطر تداعی مینمودند.

کم‌کم مردم آنقدر گرفتار زندگی و کمبود مواد غذائی شدند که کمتر به قهومخانه میرفتند و به شنیدن نقل (مرشد سیدعلی) شوقی نداشتند. (اکبر رشتی) پیش ازاین یکصدو پنجاه دیزی برای ناهار مشتریان خود بار میکرد. اندک اندک از تعداد ناهار خورها کاسته شد تا جائیکه اکبر فقط برای خود و شاگردانش دیزی میگذاشت و یک دیزی کوچک یکنفره هم برای مرشد سیدعلی. شبها نیز چون از ساعت ده منع عبور و مرور شبانه معین گردیده بود مشتریان قهومخانه روبه نقصان نهادند. مرشد سید علی که تازه داشت به شب خاطره انگیز سهراب کشی نزدیک میشد حیف میدانست (نقل) را قطع کند لذا ساعت آنرا که از هفت تا نه شب بود به پنج ونیم تا هفت ونیم موکول نمود و تغییر داد اما این حیله‌نیز توفیق آمیزنبود چون اهالی در آن ساعت کار داشتند و هنوز مشغول فعالیت و ادامه کار روزانه بودند. شنوندگان اورا بیشتر کسبه و کارگران تشکیل میدادند و طبیعی است که در ساعت پنج‌ونیم هیچ کارگری نمیتواند دست از کار بکشد وهیچ کاسبی دکان خود را نمیبندد تا برای شنیدن نقل به قهومخانه برود. این بود که (اکبر رشتی) و (مرشد سید علی) بفکر یافتن راه‌چاره بر آمدند اما باز هم نقل را تعطیل نکردند و مرشد ساعت آنرا متغیراعلام کرد و تصمیم گرفت هر وقت که مشتری بقدر کافی در قهومخانه حضور داشت نقل را شروع کند. باین ترتیب بود که نقل تعطیل نگردید و کمبود و کمیابی قند هم نتوانست قهومخانه را تعطیل کند زیرا اکبر رشتی بهر نحو بود قند تهیه میکرد و حتی با دادن

ضرر مشتریان را راضی نگهمیداشت و کانون دوستانه‌ای را که قبلا با هزار فداکاری گرم کرده بود لااقل دایر نگهمیداشت. او سالها از همان محل کسب سود برده بود و صاحب زندگی معمولی و راضی کننده شده بود اینک ضرر را تحمل میکرد چون میدانست و بدیگران هم میگفت (این مملکت خدا و صاحب دارد. خیلی زودتر از آنکه ما فکر میکنیم اوضاع به حال عادی بر میگردد و این اجنبی‌ها از شهر ما میروند.) وبا این خوشبینی هم بخودش نوید میداد و هم تخم امید در دل اطرافیان میکاشت. یکروز که قهومخانه خلوت بود و فقط دو سه نفر از علاقمندان (مرشد سید علی) روی سکو و کنار او نشسته بودند (اکبر رشتی) هم به آنها ملحق شد و به تنها شاگردی که برای کمک نگهداشته بود دستور داد چای تازه دم بیاورد. آنها داشتند راجع به حوادث جنگ جاری حرف میزدند. بحثی که در آن تاریخ همه‌جا شنیده میشد و هر جا چند نفر گرد هم میآمدند در این باره صحبت میکردند. جنگ به کجا رسیده. روسها تا کجا عقب رفته‌اند و آلمانیها در شمال افریقا چه وضع و موقعیتی‌دارند و مارشال‌های معروف و دشمن یکدیگر یعنی (مارشال مونتگمری).و (مارشال رومل) چه شیرینکاریها کرده‌اند. اکبر رشتی که حال‌و حوصله شنیدن این مطالب را نداشت جمله گوینده را قطع کرد و گفت:

ـ راجع به جنگ شهر خودمون حرف بزنین.

یکی پرسید:

ـ کدوم جنگ؟

ـ به. تو کجای کاری. جنگ مارشال (آقا مهدی) و (ژنرال‌رحیم بلشویک) را میگم. جنگ این‌دوتا حریف دست کمی از مبارزه اون دونفر نداره. فرقش اینه که اینها تانگ و طیاره و سرباز ندارن.

یکی از مشتریان اظهار داشت:

ـاما آقا مهدی مارشال قابلی نیست چون میدان را خالی کرد و از مقابل حریف عقب نشست و در رفت.

مرشد عبای نازک خود را کمی بالاتر کشید و روی زانو اندکی جابجا شد و بی آنکه بصورت مرد گوینده نگاه کند اظهار داشت:

ـ نمیدونم چی باید بگم. این یا عیب ماست ویا حسن ما. اینکه فقط چیزهائی را باور میکنیم که میبینیم. تنها چیزی را که ندیده باور داریم خداوند عالمه. بقیه هرچی هست باید با این‌دوتا چشمهامون ببینیم تا بتونیم باور کنیم. گاهی وقتها من فکر که میکنم باینجا میرسم که این حسن ماهاست و .گاهی باین نتیجه میرسم که این عیب بزرگیه. حالام نمیدونم در مورد آقا مهدی چی بگم.

پیرمردی که با ریش خاکستری و کلاه طاق‌دار پوستی کنار او نشسته بود پرسید:

ـ چی میخوای بگی مرشد؟

ـ هان. میخوام بگم که ما وقتی .میبینیم دونفر چاقو ویا چوب بدست میگیرن و روبرو وای میسن و واسه هم شاخ‌وشانه میکشن میگیم فلانی و فلانی دارن دعوا میکنن. با وقتی میبینیم که یکنفر باچوب زد فرق یکی دیگه را شکافت و طرف مجروح شد و اونو به بیمارستان بردن میریم بدیگران هم میگیم که فلانی با فلانی دعوا کرد و زد اونو انداخت. بعد هم تعریف میکنیم که کتک زننده پیروز شده و اونی که سرش شکافته و زیر دست حکیم افتاده شکست خورده.

همان مرد که تقریبا جوان بود و لاجرم بی تجربه گفت:

ـ مگه غیر از اینه مرشد؟

مرشد سید علی نگاه زیرکانه‌ای باو کرد و پاسخ داد:

ـ بله. غیرازاینه. نه اون دعواست و نه اون پیروزی؟ اینهمه حرف

میزنم که نری جای دیگه بنشینی و بگی آقا مهدی مارشال قابلی نیست چون میدان را خالی کرد و رفت. الان هم آقا مهدی اینجاست. اما من دارم میبینم که اون داره با (رحیم بلشویک) مبارزه میکنه. تو نمیبینی. الان که من‌و تو اینجا نشستیم آقا مهدی با اینکه چندتا زخم جگر از رحیم خورده و چندتا از دوستان و یاران خودشو از دست داده در این جنگ غالب شده و رحیم مغلوبه. اینو من میبینم اما تو نمیبینی. مبارزه و جنگ این نیست که دو نفر روبروی هم وایسن و یکی واسه دیگری تفنگ در کنه و اون یکی ترقه و تیر بندازه. همین که میبینی (آقا مهدی) با قربانی دادن دوستانش و آماده شدن خودش واسه شهادت بدست یک اجنبی زورگو و متجاوز خون مردم شهر را بجوش آورده و به یک مشت متجاوز احمق فهمونده که اگر اینجا برجان و مال و ناموس ما مسلط بشن چه بلائی بسرمون میارن خودش جنگه. این پیروزیه. اینهم یکجور فتح و ظفره. کاری که آقا مهدی و مرحوم عباس و سایر دوستانش کردن کاری بود که یک دولت با قشونش نمیتونست بکنه. اول هم گفتم که بدبختی ما مردم همینه که برای فهمیدن قبل از اینکه از فهم و شعورمون کمک بگیریم به چشم و گوشمون مراجعه میکنیم. حالا برو بنشین یکسال روی این چیزها که از من شنیدی فکر کن.

و برای اینکه آن مرد دیگر حرفی نزند و مسیر صحبت را تغییر داده باشد بصدای بلند شروع کرد بخواندن آواز . چند بیت از یک غزل معروف خواجه شیراز لسان الغیب در دستگاه همایون...

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه‌براو مشکل بود

آه از این جور وتطاول که دراین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که درآن محفل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من‌و دل باطل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحقی
خوش درخشید ولی‌دولت مستعجل بود

آواز (مرشدسیدعلی) که تمام شد (اکبر رشتی) نی قلیان را با گونه خویش پاک کرد و قلیان را مقابل او نهاد و گفت:

ـ نفست گرم مرشد. یه دود بگیر.

و مرشد قلیان را که گرفت اکبر رشتی که سواد چندانی نداشت و فقط خواندن را از دختر خودش یاد گرفته بود بگفته خود ادامه داد:

ـ قصه خواجه‌بواسحق. و امیرمبارزالدین حاکم کرمان را برام تعریف کردی. گفتی که امیر مبارزالدین آدم مزور و بیرحمی بود. اما زور و ستم پایدار نمیمونه.

مرشد پک محکمی به قلیان زد و دود آنرا در فضا پخش کرد و اظهار داشت:

ـ زندگی ملتها هم مثل زندگی افراد مردم میمونه. همینجور که زندگی من‌و تو بالا و پائین داره ملتها هم دچار فراز و نشیب میشن. من به‌دو چیز خیلی علاقه دارم. یکی به تاریخ و دیگه‌به جهانگردی و دیدن مردمهای مختلف و سرزمین‌های دور ونزدیک.

پیرمرد قزوینی که لهجه‌ای بسیار غلیظ داشت گفت:

ـ خوشا بحالت که فهم‌و شعور وسوادشو داری.

مرشد مثل اینکه اصلا سخنان پیر مرد را نشنیده بود دنبال کلام خود را گرفت:

ـ تاریخ مملکت خودمون از این حوادث زیاد نقل میکنه. چندین‌بار اجنبی‌ها اومدن شمشیرشونو گذاشتن روی گردن‌ما. اونموقع که دیگه زندگی و سرنوشت ملت به موئی بسته شده بود یک مرد واقعی از یک گوشه سرزمین ما پیدا شده و ملت و مملکت را نجات داده.

مرشد سید علی داشت از افغانها و نادر میگفت که ناگاه هیاهوئی از بیرون قهومخانه شنیده شد و صداهائی بگوش رسید که قابل تشخیص نبود. مثل این بود که عده‌ای میدویدند و با هم یک جمله را تکرار میکردند. این در شهر قزوین بیسابقه بود. اینها کیستند و چه میگویند. کنجکاوی آن عده که در قهومخانه نشسته بودند تحریک شده بود و میخواستند از آنچه که بیرون میگذرد مطلع شوند. مرشدسید علی مثل همیشه خویشتن را بی اعتنا نشان داد اما همان مرد کم سوادی که چند بار جمله معترضه گفته و سخنان مرشد را قطع کرده بود برخاست و لای در را گشود و به خارج نگریست و خیلی زود بر گشت و هیجان زده و پرحرارت گفت:

ـ شهر شلوغ شده. جمعیت داره میاد اینطرف.مغازه‌هارا دارن غارت میکنن. کاسبها دارن تندتند در مغازه‌هاشونو میبندن. اکبرآقا. شما هم ببند. تعطیل کن.

بجای اکبر رشتی (مرشدسیدعلی) با همان خونسردی اظهار داشت:

ـ ما چیزی نداریم غارت کنن وببرن. اینجا صفا و مردانگی هست. اینجا ما سرگذشت وافسانه و قصه وتاریخ میفروشیم. خوشبختانه اینا هم غارت شدنی نیستن. اگه میتونن بیان ببرن.

اکبر که تحت تأثیر سخنان آن مرد برخاسته‌بود نشست و پاهارا روی هم انداخت و دو پنجه دستها را شانه‌وار درهم فرو برد. در همین

لحظه بود که در قهوه‌خانه‌باز شد و چند نفر که‌در اثر دویدن خسته شده و به نفس زدن افتاده بودند وارد شدند اما بی توجه به مرشد و اکبر رشتی و دیگران همانجا ایستادند و به حرف زدن پرداختند. یکی میگفت:

ـ تازه دارن از عقب میان.

ـ ماکه فرار کردیم. گور پدرشون. بذار بزنن همدیگرو بکشن.

و سومی پیشنهاد کرد:

ـ ما که نه جزو این دسته هستیم نه قاطی اون عده بودیم. بما چه که خودمونو در گیر کنیم. بیاین بنشینیم چای بخوریم.

عده آنها به ده نفر میرسید. معلوم بود مال بازار هستند. از جوانهای بازاری محسوب میشدند. پیشنهاد اورا دیگران هم پذیرفتند و روی سکو و چهارپایه‌ها نشستند و یکی از آنها دستور چای داد. اکبر رشتی به کمک شاگرد خود شتافت. داشت استکانها را از چای پر میکرد که مرشدسید علی از همان جوان پرسید:

ـ آقایون چه خبرشده؟

جوانی که دستور چای داده بود پاسخ داد:

ـ ما درست نمیدونیم مرشد. ماسرکار بودیم. داشتیم مشتریها را رد میکردیم که یه هوئی گفتن بازار شلوغ شده. چند نفر فریاد میزدن مغازه‌ها را ببندین. چند نفر هم از پشت سر اونها میومدن و با چوب و سنگ به هرچی که میدیدن شکستنی هست میزدن و خرد و خاکشیر میکردن. مردم بازاری هم وقتی دیدن اوضاع درهم برهمه ناچار درها را بستن و زدن به چاک.

او داشت در همین زمینه حرف میزد که مجدداً در باز شد و ایندفعه عده بیشتری به درون آمدند. جوان مخاطب مرشد وقتی آنها را دید برخاست و بطرفشان رفت وسئوال کرد:

ـ شماهام بستین؟ پس اوضاع بهم ریخته. خدا بفریاد ما برسه. آخه از اینا باید پرسید شما که مال این آب و خاک‌هسین چرا؟

این جمله را مرشد سیدعلی و (اکبر رشتی) و دیگر حاضران گرفتند و شنیدند و تقریبا حدس زدند ماجرا چیست و چه اتفاقی افتاده. آنها داشتند در باره حادثه بازار حرف میزدند که اکبر و شاگردش چای را توزیع نمودند و مرشد از موقعیت استفاده کرد و پرسید:

ـ کسی هست به ماها که اینجا بودیم بگه اونجا چه اتفاقی افتاد و اصلا دعوا سرچی شروع شد. دو طرف دعوا چه کسانی هستن؟

از میان کسانیکه تازه وارد شده و هنوز روی چهار پایه‌ها جابجا نشده بودند یکنفر اظهار داشت:

ـ هیشکی مثل من خبر نداره. من خودم اونجا بودم. روز قبل هم تصادفی به همون مغازه مراجعه کرده بودم که قفقازیها اومدن. کسب و کار طرف نمیچرخید. سفارش داده بود که مغازه‌شو بفروشن. راستش من و داداشم رفته‌بودیم سرقفلیشو بخریم.

ـ قفقازیها به کاسب بازاری چیکار داشتن که به اونجا مراجعه کردن؟

ـ حتما دیدین. همه‌تون اونو میشناسین. سید کوچولوی ریزه میزه‌ای ته بازار هست که شونه چوبی و سنگ پا درست میکنه و میفروشه. شصت ساله که خودش‌و پدرش اونجا کاسبی دارن اسمشو درست نمیدونم.

اینجا (اکبر رشتی) که مجدداً چای آورده بود و بدست مشتریان میداد دخالت کرد و بعنوان توضیح و کمک فکری گفت:

ـ بهش میگن (سید کریم فلفلی). چون ریزه نقش و کوچیکه اسمشو گذاشتن فلفلی.

همان مرد بخاطر آورد و ادامه داد:

ـ آره. حالا یادم افتاد. سید کریم فلفلی. این اواخر بیچاره کاسبی نمیکرد. آخه میدونین که مردم این دور و زمونه دیگه شونه چوبی و سنگ‌پا مصرف نمیکنن. یه مشت مشتری از دهات و شهرستانها به سراغش میومدن که اونم بعلت بسته بودن راه و سختی مسافرت قطع شد. واسه همین بود که میخواست دکانشو بفروشه و کسب و کارشو عوض کنه. چند روز قبل همین سید کریم تنها شاگردی را که براش مونده بود جواب میکنه. حق هم داشته چون وقتی خودش چیزی در نمیاورد درست نبود که روزی فلان‌تومن هم مزد کارگری را بده که کار نمیکنه. خیلی دوستانه و صمیمانه شب اونو دعوت میکنه به خونه خودش. با زن و بچه‌هاش سر یک سفره می نشونه. بهش میگه نیگا کن. من دیگه هیچی ندارم. خونه‌ام خالی شده و تمام اسباب واثاثیه‌مو فروختم و خرج مغازه‌ای کردم که توش کاسبی نمیشد. دیگه چیزی برام باقی نمونده که بفروشم و مزد تورو بدم. خودم میخوام کارمو عوض کنم. میخوام نفت فروشی باز کنم. تو هم برو فکری برای خودت بکن. اگه چند صباح دیگه کاسبی من توی نفت فروشی رونق گرفت میام عقبت که بازم صنار سه شاهی را که پیدا میکنیم با هم بخوریم و اگه کاسبی نداشتم که تو جای دیگه برای خودت کاری پیدا میکنی. الان که من و تو داریم از هم جدا میشیم ظاهراً من صاحب کار هستم و تو کارگر اما هردوتامون فقیریم . یکجوریم. هر دوتا با جیب خالی داریم میریم اما تو از من خوشبخت‌تری چون نیروی جوانی داری و من این جوونی را ندارم.مرد مذکور سکوت کرد و هرتی از چای خود را نوشید و آب نباتی را که گوشه دهان داشت با صدائی آشکار جوید. همه چشم باو دوخته و منتظر شنیدن بقیه ماجرا بودند. بالاخره او ادامه داد و گفت:

ـ بنظر شخص من پیر مرد شونه و سنگ پا فروش حق داشت. جزاین کاری نمیتونست بکنه.

دیگران نیز گفته اورا تأیید کردند. مرشد سیدعلی متفکرانه گفت:

ـ خداوند ریشه کسانی را بکنه که از روابط عادی بندگان خدا سوء استفاده میکنن و دونفرو که میتونن مثل برادر با هم رفتار کنن به جون هم میندازن.

مرد پرسید:

ـ مرشد. مگه شما میدونین چی شده؟

ـ دونستن نمیخواد. همین که پای داشتن (حق) تو کار بیاد معلومه از یکطرف تجاوزی شده که لازم شده داشتنِ و نداشتن حق ثابت بشه. حرفتوبزن.

او دنبال کلام را گرفت:

ـ کارگره ظاهراً با خوبی و خوشی از سید کریم فلفلی خداحافظی میکنه و میره. حتی‌قرار میذارن هر کدوم زودتر دستشون بکار بند شد دیگری را خبر کنه. اما فردا دوستان ناباب جوون کارگرکه میبینن دوستشون بیکار شده دستشو میگیرن و اونو میبرن اسمشو توی حزب و بعد هم توی سندیکا مینویسند بیچاره خود یارو نمیدونسته چیکار میخوان بکنن. بهش میگن تو سالها خدمت کردی حقی داری که باید اون پیر مرد صاحب کار بپردازه. جوون همون جا میگه من میدونم اون چیزی نداره که بمن بده اما اونها دایه دلسوزتر ازمادر میشن و دونفر قفقازی را مأمور میکنن که بگن پیر مرد برای حل اختلاف به سندیکا مراجعه کنه این درست همونِ موقعی بود که من و داداشم برای خرید مغازه بیچاره سنگ‌پا فروش رفته بودیم و تازه میخواسیم حرف بزنیم. سیدکریم در

حضور ما گفت شماها اجنبی هستین و حق ندارین بکار من و شاگردم دخالت کنین، بعلاوه من عضو حزب شماها نیستم که بمن دستور میدین . این مال دیروز بود. ما رفتیم و دیگه نمیدونیم چه خبر شد تا امروز که در مغازه خودمون نشسته بودیم یه هو خبر آوردن که چند نفر ریختن دارن مغازه یک شونه فروش را غارت میکنند مردم بازار هم برای اینکه جلو تجاوز را بگیرن دسته دسته دارن میرن ته بازار بکمک شونه‌ساز و سنگ‌پافروش. من که از اصل ماجرا خبر داشتم بپدرم و برادرهام گفتم ببندین که این رشته سر دراز دارد و قفقازیها دارن پی بهانه میگردن که از هالی بازار زهر چشم بگیرن. ما که مغازه را بستیم تازه دیدیم مردم دارن با سرومغز شکسته و غرق در خون میان. مرشد، نمیدونی این خدانشناسا چه بروز مردم بیچاره آوردن.

یکی ازهمان جوانها در تأیید او گفت:

– این طاقه فروش همسایه ما هم رفته بود اما نیمساعت بعد غرق خون برگشت، با عجله مغازشو بست و همراه پسرش رفت که خودشو به مریضخونه برسونه.

یکنفر دیگر اظهارداشت:

– میگن مردم جمع شدن تلگرافخونه.

– رفتن. اما بر گشتن چون چندتا قفقازی جلو در تلگرافخونه وایساده بودن و بمردم میگفتند خط خراب شده.

این‌جمله را یکی دیگر از حاضران گفت.گفتگو ادامه داشت. در این فاصله جمع دیگری به حاضران در قهومخانه اضافه شد. اینک جائی وجود نداشت که مشتریان بنشینند . اکبررشتی و تنها شاگردش بهمه چای میرسانیدند. یکی استکانها را جمع میکرد که شاگرد قهومخانه نبود فقط میخواست به اکبر رشتی دراین موقعیت استثنائی کمک کند. همه

کسانی که از صحنه ماجرا گریخته و جان سالم بدر برده بودند در قهومخانه‌اکبر رشتی گرد آمدمو به صحبت نشسته بودند. آنجا تنها جائی بود که میتوانستند دور هم بنشینند و حرف بزنند. اکبر رشتی وقتی وضع را چنین دید و چون فهمید بازار تا غروب باز نمیشود و مردم سر کار و کسب خود برنمیگردند خود را به (مرشدسیدعلی) رسانید و گفت:

ـ مرشد. وقتشه، اگه اینها دوساعت دیگه اینجا بمونن من کاسبی خوبی میکنم (مرشدسیدعلی) اشاره اورا دریافت و بلافاصله عبارا جمع کرد واز سکو پائین آمد وگفت:

ـ الهی لال از دنیا نری اگه به جمال محمد صلوات ختم کنی...

مشتریان صلوات فرستادند. اکبر رشتی طبق رسم و سنت یک استکان آب جوش بدست مرشد داد. این نشانه آغاز نقل بود. مرشد خواست که دومین و سومین صلوات را نیز بفرستند. صدای صلوات فرستان مردم به خیابان میرسید و رهگذران کنجکاورا بداخل قهومخانه میکشید. مرشد با حرکت و ژست مخصوصی که بخصوص برای جوانها جالب بود چوبدست کوتاه خودرا که هنگام حرف زدن بدست میگرفت و حرکت‌میداداز کنار آئینه بزرگ پیشخوان برداشت و گفت:

ـ و اما راویان اخبار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین حکایت کرده‌اندکه... صبرکنین دوستان. من قصد ندارم براتون از کتاب ملک‌جمشید و چهل طوطی قصه و روایت حکایت کنم من میخوام از مردی و مردانگی و شهامت و شجاعت داد سخن بدم و از کسی کمک بگیرم که فریاد زد و گفت:

چو ایران نباشد تن من مباد　　باین بوم وبرزنده یکتن مباد

من میخوام از حکیمی حرف بزنم که هزارو چند سال پیش گفت:

بزرگش نخوانند اهل خرد　　که نام بزرگان بزشتی برد

یکنفر از میان حاضران گفت:

ـ مرشد نفست گرم و مولاعلی یارت.

ـ دلت گرم جوون. محفلت گرم.

این رسم قدیم بود که مشتریان جملاتی از این نوع میگفتند تا مرشد بداند مطلبی که عنوان کرده مورد قبول حاضران شنونده هست یانه. مرشد دانست زمینه بسیار آماده است و او خوب میتواند تخم هیجان و شور و نوق بپراکند. چیزی که مردم در آن شرایط حتی بیشتر از نان و قند و شکر بآن نیازداشتند. مرشد بسخن ادامه داد و با اینکه قبلا رشته داستان به سهراب کشی رسیده بود. به نقل قصه رفتن گیو به توران زمین و آوردن کیخسرو و فرنگیس پرداخت وکلام‌را با این مصرع شروع کرد که گفت:« جهان را صاحبی باشد خدا نام »، همه ساکت و خاموش چشم و گوش بدهان (مرشدسیدعلی) سخندان و نکته‌پرداز سپرده و محو گفتار او شده بودند. مرشد نیز به مصداق این ده:« مستمع صاحب سخن را بر سر شوق آورد »، گرم شده‌بود. دستهارا بهم میکوفت و از اینطرف قهومخانه به آنطرف میرفت و شعر و نکته و لغز چاشنی سخنان خویش میکرد و تحسین همگان را برمیانگیخت.

اکبر رشتی هم خوشحال بود. چنین جمعیتی را هرگز ندیده بود. تازه در شبهای شلوغ قهومخانه اینهمه مشتری را در خود جای نداده بود. قوری‌هارا پی درپی از چای پروخالی میکرد و چشم به ظرف برنجی پراز آب‌نبات داشت که با سرعت روباتمام میرفت. گاهی یکنفر برمیخاست و بیرون میرفت اما بجای او دو ویا چند نفر وارد میشدند و پای نقل مرشد می نشستند. مجلس گرم و داغ بود که ناگاه یکنفر از میان مشتریان‌که بیشترشان ناشناس و تصادفی بودند بصدای بلند و لحنی تمسخر آمیز گفت:

ـ مرشد. تو نمیتونی اینهمه دروغ نگی وبری کسب وکار بهتری پیدا کنی؟ آخه اینم شد شغل؟ یکی هزار سال پیش مشتی دروغ سرهم کرده حالاتو اومدی برای مردم این دور و زمونه تکرار وبازگو میکنی. اگه جای این شغل آهنگری یاد گرفته‌بودی الان نعلبند ماهری‌شده بودی و توی هر طویله‌ای راهت میدادن و بهت احتیاج داشتن.

مشتریان بطرف صدا برگشتند. سکوتی سنگین بر قهومخانه‌افتاد اما این سکوت را چند نفری که یکجا نشسته بودند باخنده تمسخرآمیز خود شکستند. هرهر شروع کردند به خندیدن وبا این خنده سخنان دوست خویش را که در میانشان نشسته‌بود تأیید نمودند. مرشد نیز ساکت شدو لحظاتی به آن جمع پنج‌شش نفری نگریست و بی آنکه خود را ببازد و یا کنترل اعصاب را از دست بدهد با صدائی رسا زد زیر آواز و گفت: „ بی‌سروپا چه کند دفتر دانائی را „... اما هنوز مصراع دوم را شروع نکرده‌بود که یکی از همان چند نفر بیگانه و ناآشنا استکانی که از چای داغ پر بود بطرف مرشد پرت کرد بطوریکه در مسیر چای محتوی آن روی سر مشتریان ریخت و چند نفر از جای جستند . همان شخص که استکان و نعلبکی را پرت کرده بود وقتی صدای خرد شدن آنرا شنید فریاد کشید:

ـ خفه شو. آواز نخون.

خوشبختانه استکان و نعلبکی مقابل پای مرشد بزمین افتادند و شکستند اما این حرکت و آن سخن زشت سبب شد که مرشد سیدعلی اندکی سکوت کند. مشتریان نیز با اینکه بسختی از آن مرد و دوستان بی‌ادبش عصبانی و خشمگین شده‌بودند سکوت را حفظ میکردند و منتظر بودند تا واکنش مرشدرا ببینند. درمیان همه حاضران فقط آن چند نفر میگفتند و میخندیدند و به آتش خشم مردم دامن میزدند. مرشد بعداز

لحظاتی سکوت با کمال خونسردی گفت:

ـ میدونم معنی و مفهوم حرف منو نمیفهمی. کاشکی روسی بلد بودم همین جملات را بروسی برای تو و رفقات میگفتم. من مرشدم. مرشدی میکنم اما اگر گدا هم بودم برتو شرف داشتم چونکه گدائی به نوکری بیگانه شرافت داره. در قدیم وقتی کاروان حرکت میکرد چندتا سگ هم دنبال کاروان راه میافتاد. این سگها صاحب نداشتن اما گرسنه هم نمیموندن چون از پس مونده غذای کاروان که دور میریختن تا فاسد نشه میخوردن و بزندگی کثیف خودشون ادامه میدادن. فعلا یک کاروان اومده تو شهرما معلومه که کاروان بی سگ نمیشه.

سخنان مرشدسیدعلی پایان نیافته‌بود که یکی از آنها برخاست و مستانه فریاد کشید و چند دشنام داد و اسلحه‌اش را از زیر کت بیرون آورد وبطرف مرشد شلیک کرد. خوشبختانه مرشد با هوشتر ازاین بود که او بتواند هدفش قرار دهد. همین که دست او بزیر کت رفت مرشد دور خود چرخید و با سرعتی اعجاب انگیز از در عقب بیرون رفت وناپدید شد. مشتریان در هم ریختند. قفقازیها چندین تیر دیگر شلیک کردند بطوریکه خاک وگچ و آجر سقف و دیوار فرو ریخت واستکانها و قوریها و اشیاء بلورینی که اکبر رشتی برای زینت بالای دستگاه چیده‌بود خرد شد و روی پیشخوان قهوه‌خانه پخش‌شد. صدای آن چند نفر که دشنام میگفتند و بدنبال مرشد میگشتند و مشتریان را با مشت و لگد میزدند محیطی هراس آور ایجاد کرده بود. عده‌ای میخواستند بگریزند. آنها میخواستند بدنبال مرشد بروند طبعا دو موج مخالف به هم میامیختند و بر هم فشار میاوردند. مغلوبه عجیبی ایجاد شده‌بود. همه در حرکت و جنبش بودند بدون اینکه کاری انجام دهند. چهارپایه‌ها خرد میشدند و گه‌گاه فریادی شنیده میشد اما آنقدر شلوغ بود که کسی نمیتوانست بفهمد چه

حوادثی در شرف وقوع است فقط وقتی که یکنفر با تمام قدرت فریاد کشید و گفت:

ـ آخ سوختم...

ناگاه هیاهو فرو نشست و چشمها بطرف صدا برگشت و اینجا بود که سرخی خون همگان را تکان داد و هشیار کرد. خون. خون. از کیست؟ یکی از مشتریان در خون خود میغلطید. چه کسی اورا زده. چرا زده؟ همه بدنبال آنها میگشتند اما آن عده شش هفت نفری ناگاه ناپدید شده و گوئی بزمین فرو رفته بودند اکبر رشتی که زندگی خود را برباد رفته مشاهده میکرد بسر خود میزد و میگفت:

ـ مسلمون‌ها. همشهری‌ها. کمک کنین لااقل اینو بدکتر برسونین.

گوئی مردم را از موم ساخته بودند. هیچکس آنقدر شهامت نداشت که به اکبر رشتی و شاگردش کمک کند. جوانی غرق در خون با پهلوی دریده بزمین افتاده بود و مشتریان یک‌یک میگریختند و از ترس اینکه مبادا قربانی بعدی باشند فرار را بر قرار ترجیح میدادند. در همین گیر ودار بود که باز هم پاسبان ابراهیمی و بدنبال او دو افسر شهربانی رسیدند و مجروح را در اتومبیل انداختند و بردند.

بازگشت دشوار

(آقا مهدی سنگتراش) و احمد بیک پارچه خشم و آتش مبدل شده بودند. وقتی به تهران رسیدند آتش خشم آنها تندتر و سوزنده‌تر شد زیرا هر قدم با صحنه‌ای روبرو میشدند که تحمل دیدن آن برای آنها مشکل بلکه دردناک بود. باخرین حد جاده کرج که رسیدند کمپ سربازان آمریکائی آغاز میگردید و همان جا بود که صف طویل کامیونها و تانک‌ها و زره‌پوش‌ها و خودروهای جنگی تا دورترین نقاط بیابانهای امیرآباد ادامه مییافت. خودروهای جنگی عجیبی که تا آن تاریخ ندیده و وصف آنرا هم از زبان کسی نشنیده بودند. آقا مهدی در یکی از پر رفت و آمد ترین نقاط حاشیه جاده که خانه‌های پیش ساخته فلزی کمپ را ردیف کنار هم قرار داده و سرباز خانه‌ای بزرگ برای خود بوجود آورده بودند توقف کرد و به تماشای سربازان و خود روهای آنها پرداخت. احمد که بیشتر و پیشتر آن نوع سربازان بیگانه را دیده بود توضیح میداد و میگفت که اینها سربازان ساده هستند. آنها درجه داران امریکائی میباشند و آن جیپ هم که رد شد حامل سه افسر بود. اما میبینی که بین افسر و سرباز تقریبا تفاوت زیادی نیست و خیلی دوستانه با هم رفتار

میکنند. در همین موقع بود که یک جیپ از کنارشان گذشت. احمد کمی خود را پشت آقا مهدی کشید وآهسته گفت:

ـ اینها (ام. پی) هستن. میبینی؟ کلاه سفید سرشونه جلوش هم دو حرف ام. پی نوشته شده.

داشتند در باره آنها حرف میزدند که مرد جوانی سرش را نزدیک شیشه اتومبیل آورد و گفت:

ـ آقا ، میتونم ازتون یه خواهش بکنم. آقا مهدی تبسم کرد واظهارداشت:

ـ بفرماین . . .

ـ میدونین که اینجا وسیله گیر نمیاد. لطفا اگه ممکنه منو بشهر برسونین. من با دوچرخه اومده بودم اما نگهبان‌های امریکائی دوچرخمو گرفتن.

ـ چرا گرفتن؟ واسه خودشون کردن.

ـ خوب دیگه. آخه دفعه قبل بمن اخطار کرده بودن دیگه وارد کمپ آنها نشم.

ـ بیا بالا. احمد آقا شما کمی تنگ‌تر بشین آقا هم جا بگیره. راه زیادی نمونده.

ـ بله، تا میدون اول شهر یك کیلومتر بیشتر نمونده

جوان ناشناس وقتی سوار میشد این جمله را گفت و در را بهم زد و بست . آقا مهدی اتومبیل.را به حرکت در آورد و سیگاری را که احمد برای او روشن کرده بود گرفت و زیر لب نهاد و از آن جوان پرسید:

ـ مثل اینه که زیاد به اینجاها میای؟ آره؟ اینجا کاری داری؟

ـ بله آقا. من کاسبم. این روزهام بازار سیگار (کامل) خیلی

گرمه. گاهی وقتاهم با سربازها کنار میام و چیزهای دیگه ازشون میخرم.

ـ میفروشن؟

ـ زیادی جیره‌شونو میفروشن. خیلی وضع اینها خوبه. بدبختی اینه که پس مونده‌های غذاهاشونو نمیفروشن وگر نه کاروبارم سکه میشد.

آقا مهدی که از تعجب نمیتوانست خودداری کند گفت:

ـ چی گفتی؟ پس مونده غذا؟ کی پس مونده غذای این اجنبی‌های کثیف را میخره و میخوره؟ منکه باور نمیکنم.

ـ چرا آقا. باور کنین. البته نه اینجور غذایی که ما میخوریم. پلوخورشت ندارن. اینها به سربازاشون جیره غذای قوطی میدن

احمد توضیح داد:

ـ تمام جیره سربازها کنسروه. غذاهای توی قوطی که هر چی بمونه فاسد نمیشه. مثل لوبیا پخته. گوشت گاو پخته کنسرو شده. ماهی و انواع میگو وخرچنگ و چیزهای دیگه. همه توی قوطی.

مرد که از این توضیح خوشنود بنظر میرسید ادامه داد :

ـ حتما میدونین که غذا خیلی کمه.بنونوائی‌ها جیره آرد نمیرسه پخت نمیکنن. راه بنده و چوبدارها گوسفند بشهرنمیارن. کشتار نمیشه. قصابی‌هام گوشت ندارن. حبوبات و چیزهای دیگه هم همینطور. مردم پول دارن. خیلی هم دارن. اما چیزی برای خوردن پیدا نمیشه. اینه که وقتی تعدادی از این غذاهای قوطی را بیک خونواده بدیم پول خوبی میدن. بعلاوه سیگار (کامل) که روی دست میبرن و آدامس...آقا نمیدونین این آدامسی که امریکائیها باب کردن چه خریدار داره.

آقا مهدی که‌با حقایق تازه‌ای آشنا شده‌بود سر را جنبانید و گفت:

ـ خوب. ببینم. اگه اینطوره چرا زیادی غذاهاشونو نمیفروشن.

ـ برای خودشون عقیده‌ای دارن. میگن اینکار باعث بهم خوردن نظم اقتصادی میشه بعلاوه...

آقا مهدی میان حرف او رفت و سئوال کرد:

ـ پس این غذاهای زیادی را چیکار میکنن. مثلا نون. نون اگه یکشب بمونه قابل خوردن نیست. با نون زیادی چیکار میکنن؟

ـ آتش میزنن. همه را میریزن توی یک گودال و روش بنزین میریزن‌و کبریت میزنن و گرگر. آخ که آقا نمیدونین وقتی میبینم این از خدا بی خبرها هر روز صدهزار تومن آذوقه را آتش میزنن چه حالی میشم.

او میخواست باز هم حرف بزند اما چون به میدان رسیده‌بودند گفت:

ـ من همینجا پیاده میشم.

آقا مهدی اتومبیل را متوقف کرد. مرد ناشناس پیاده شد اما وقتی میخواست برای خداحافظی و تشکر سر را خم کند و حرف بزند آقا مهدی اتومبیل را بحرکت در آورد و بسرعت دور شد. همسرش که کنار آبجی قسمت عقب نشسته بود معترضانه گفت:

ـ اوا. آقا مهدی. بیچاره میخواست ازت تشکر بکنه. حرف تو دهنش موند. خیلی بد شد.

ـ میخوام اینجور آدما زنده نباشن. اون اجنبی‌ها زیادی غذاشونو آتش میزنن ودور میریزن اما به اینها نمیفروشن. اونوقت بازم با دوچرخه و وسیله دیگه راه میافتن و میان گدائی، میان التماس میکنن. دست پیش اجنبی دراز میکنن. اینجور آدما باید بمیرن.

ازآن پس سکوتی در اتومبیل حکمفرما گردید که کسی را یارای شکستن آن نبود. احمد که تهران را بهتر و بیشتر میشناخت راهنمائی میکرد و خیابانها را نشان میداد و میگفت ازاین و یا از آن راه برود. از

سی متری که یکطرف آن تقریبا غیرمسکونی و خالی بود گذشتند و بخیابان باغشاه (سپه) پیچیدند واز آنجا وارد خیابان امیریه شدند. خیابانی که از آبادترین و بهترین محلات تهران محسوب میگردید و خانوادههای مرفه و متنعم در آن زندگی میکردند.

از روی آدرسی که حاجی بیوک‌آقا داده بود خیلی زود خانه مورد نظر را یافتنداما وقتی میخواستند در بزنند در کمال حیرت دیدند در باز شد و خواهر زاده حاجی با تبسم سلام کرد و گفت:

ـ بفرمائین. منم الان رسیدم.

از همان جا دیدند که خانه دارای حیاط مشجر و بزرگی‌است و اطاقهای متعدد دارد . بخانههای اعیانی شباهت داشت. از آن منازل اشراف نشین که در آن چندین کلفت و نوکر و دایه و پرستار هم بسهولت میتوانستند زندگی کنند و مزاحم یکدیگر نباشند. خواهرزاده (حاجی‌بیوک‌آقا) کنار رفت و با دست و سر و گردن بآنها اشاره و تعارف کرد وبلافاصله چمدانها و ساکها را از زنها گرفت.

سرایدار و همسرش نیز باستقبال شتافتند و خوشامد گفتند و چنان روی خوش نشان دادند که گوئی از شهر و دیار خودشان آمدهاند واز سالها پیش آنها را میشناختند. ظاهراً خواهر زاده حاجی قبلا تعلیمات لازم را داده بود و گفته بود که آن دسته مهمانان تا کجا مورد علاقه و احترام ارباب هستند. همه خانه در اختیارشان بود اما آقا مهدی یک اطاق را انتخاب کرد و همه را در آن سکنی داد. هنوز تا ظهر خیلی وقت داشتند معهذا همسرسرایدارنزد زن آقا مهدی و آبجی رفت و ضمن پهن کردن وسایل سماور برای رفع خستگی راه از آنها دستور گرفت که برای ناهار چه غذائی بپزد. آقا مهدی که آنطرف اطاق بود تعارف کرد و گفت:

ـ راضی به زحمت شما نیستیم. خود بچهها یه چیزی میپزن و

میخورن.

او هم حرفی نزد و رفت اما چند دقیقه بعد خواهرزاده حاجی آمد وگفت:

ـ آقا مهدی اگه شما و خانواده‌تون حتی یک سیگار بخرین و اینها به حاجی اطلاع بدن که حتما روی وظیفه میگن،حاجی آزرده میشه وبهش بر میخوره. ما آذربایجانیها روی مهمان تعصب داریم حالا چه داشته باشیم و چه نداشته باشیم تا روزی که مهمان توی خونه‌مونه ازش بنحو احسن‌پذیرائی میکنیم.خوشبختانه حاجی میزبان شماست اونم اونقدر داره که اگه تا آخر عمر تون بخورین و بپاشین هیچ لطمه‌ای بهش وارد نمیاد.

او خیلی جدی حرف میزد و آقا مهدی نیز با آشنایی قبلی که با اخلاق و رفتارحاجی پیداکرده بوددعوت راپذیرفت و به همسرش سفارش کرد که بدلخواه زن سرایدار رفتار کنند. بساط چای آماده شد. آقا مهدی و احمد و بقیه گرد سوزنی سماور نشستند و چای صرف کردند. در این هنگام راجع به (ام. پی) ها و حسن آقا برادر احمد صحبت میکردند. طبعا اینک که احمد به تهران آمده بود خیلی میل داشت برادرش و دیگر خویشانش را ببیند اما رفتن به خیابان (عین‌الدوله) و ملاقات آنها یکنوع خودکشی محسوب میگردید. حتی به عقیده آقا مهدی بیرون رفتن احمد از همان خانه نیز خالی از خطر نبود زیرا همه ماموران پلیس عکس تکثیر شده احمد را در دست داشتند و هر جا او را میدیدند دستگیر میکردند. بالاخره بعد از گفت گوی بسیار قرار گذاشتند که آقا مهدی به تنهائی نزد حسن آقا برود و سر و گوش آب بدهد. اگر وضع مساعد بود و احمد میتوانست شخصا به خانه برود و دیداری تازه کند که چه بهتر در غیر اینصورت حسن آقا را با قید احتیاط زیاد نزد احمد بیاورد.

با این قرار آقا مهدی سر و روئی صفا داد و در حالیکه هنوز با دستمال یزدی بزرگی چهره خود را خشک میکرد از خانه خارج شد و بطرف خیابان عین الدوله راند. خیابان خلوت بود آنقدر که بنظر عجیب میامد تهران اینقدر خلوت باشد. از هر دو اتومبیلی که میگذشت یکی متعلق به ارتشهای بیگانه بود. یا (ام. پی)ها گشت میدادند و یا سربازان امریکائی اینطرف و آنطرف میرفتند و یا هندیها با آن اونیفورم مخصوص و عمامه‌هائی که جای کلاه نظامی را گرفته بود. وقتی به حدود ژاله رسید با انسانهای مفلوک دیگری روبرو گردید که ظاهراً لباس نظامی به تن داشتند اما نظامی نبودند. بیشتر به اسیران شکست خورده و از جبهه گریخته شباهت داشتند. زن و مرد و کودک، پای یا برهنه و یا کفشهای نامناسب‌وبی‌قواره... زنها همگی موطلائی بودند و این کنجکاوی آقا مهدی را برمیانگیخت. میخواست بداند آنها کیستند که تفنگ و اونیفورم مشخص و نشان نظامی ندارند. ناگاه بیاد گفته‌های احمد افتاد. احمد قبلا برای او گفته بود که روسها اسرای لهستانی را از راه سیبری به ایران فرستاده‌اند و امریکائیها آنها را در ناحیه‌ای واقع در پشت کارخانه برق زیر آسمان و در هوای آزاد جای داده‌اند. یک مشت اسیر زن‌ومرد و کودک را که غالبا بیمار بودند در میان چند ردیف سیم خاردار بدون‌اطاق، بدون‌خوابگاه، بدون حمام و حتی بدون توالت و آب کافی برای نظافت رها کرده و فقط غذای مختصری به آنها میدهند که از گرسنگی نمیرند. وضع چقدر ترحم انگیز بود که اهالی تهران که خود نان کافی نداشتند و بزحمت خوار بار مورد نیاز خانواده را بدست‌میاوردند روزها دسته دسته راه میافتادند و از پشت سیمهای‌خارداریه لهستانیهای گرسنه بسته‌های خرما و نان سیلو و چیزهای دیگر صدقه میدادند. باز هم بیاد آورد که احمد میگفت درمیان همین اسیران بد بخت مهندس و

پزشک و داروساز و متخصص فنون مختلف زیاد یافت میشود اما روسها چون به ملت شکست خورده و رنجدیده و تاراج شده اطمینان ندارند از وجود اینهمه متخصص استفاده نمیکنند. فقط مردها را برای مدتی برای چوب‌بری به سیبری برده و زنها را برای خوشگذارنی در اختیار سربازان جبهه قرار داده بودند. باز هم احمد میگفت اسیران لهستانی در آغاز کوچ بزرگ از (ورشو) دو میلیون نفربودند اما وقتی بعداز چندین ماه به تهران و ایران رسیدند از دویست وبیست هزار تجاوز نمیکردند. بقیه یا خودکشی کرده ویا درسیبری در شرایط سخت جان سپرده بودند.

آقا مهدی که اتومبیل خود را ابتدای کوچه پشت **بهارستان** متوقف کرده و سیل رهگذران لهستانی را تماشا میکرد متأثر و اندوهگین روی را برگردانید واتومبیل را بحرکت در آورد و رفت وتا وقتیکه به خیابان عین‌الدوله پیچید دیگر به لهستانیها نگاه نکرد. زیر لب با خودش حرف میزد و میگفت: „ لعنت بر جنگ و لعنت برآتش افروزان جنگ. لعنت به کسانیکه حتی جنگ شرافتمندانه را با شقاوت و نامردمی وکثافت توام وهمراه میکنند. خداوندا تورا شکر میگوئیم که نتوانستند با ملت ما چنین رفتار کنند. „

حسن آقا در مغازه مشغول کار بود. آقا مهدی اورا میدید ولی حسن آقا چنان سرگرم کاربود که توجهی به اتومبیلی که آنطرف خیابان پارک کرده بود نداشت. آقا مهدی یکبار بوق زد. چند چشم بطرف او برگشت اما چشم حسن آقا نگران کار خودش بود. مجدداً بوق زد و باز هم تکرار کرد ایندفعه حسن سربرداشت وبا اعتراض گفت:

ـ عموچه خبرته اینقده بوق میزنی؟

و درهمین لحظه بود که آقا مهدی را دیدو رنده را روی دستگاه نهاد و لبخند زنان پیش رفت و از همانجا با دست سلام داد. چشم حسن

در داخل اتومبیل بدنبال کس دیگری میگشت. آقا مهدی پیاده نشد زیرا نمیخواست دیگران اورا ببینند. هر بیگانه ناآشنائی ممکن بودسوء ظن یا کنجکاوی را برانگیزد. تصادفاحسن آقا وقتیکه سوار شد بعد از خوش‌وبش‌و اخوالپرسی گفت:

ـ خوب کردی پیاده نشدی. اونی که سرکوچه‌مون وایساده مأموره. هر چند روز یکی میره یکی دیگه میاد.

آقا مهدی گفت:

ـ احمد تهرانه. با هم اومدیم.

حسن با دستپاچگی گفت:

ـ یه وقت نیاد اینجا. آقا مهدی دستم بدامنت. خیلی مراقبش باش دیوونگی نکنه. پاشویذاره اینجا دستگیرش میکنن. روزنامه‌ها نوشتن دولت داره اینهارو بیرون میکنه. بزودی‌میرن. بعداز رفتن امریکائیها احمد میتونه بر گرده چون دولت خودمون‌باهاش کاری نداره. حالام اونها فشار میارن و قاتل دوتاسربازهاشونو میخوان.

آقا مهدی خندید و با دست به پشت حسن آقا زد و گفت:

ـ نترس داش حسن. احمد آنقدرهام که شما میگفتین اهل شرارت نیست. خیلی جوون خوبیه. عاقله. با هوش‌و زرنگه. از همه مهمتر حرف شنوی داره وقتی بهش میگم فلان کار نباید بشه میگه چشم. حالام اون نمیاد اینجا اما دلش برای خونه و شماها تنگ شده.

ـ کجاست؟ میشه من بیام ببینمش؟

ـ البته. بشرطی که تعقیبت نکنن.

ـ الان وقت مناسبیه. بزن بریم.

ـ نمیخوای مغازه‌رو به شاگردت بسپری؟

ـ نه. بریم. سر اون مأمور هم گرم روزنامه خوندنه. ندید من سوار

شدم.

حسن آقا داشت حرف میزد که آقا مهدی اتومبیل را بحرکت در آورد اما تا موقعیکه امکان دیدن وجود داشت از آئینه ماشین مأمور سر کوچه را زیر نظر داشت و اورا میدید که هنوز سرگرم مطالعه است.

آقا مهدی در راه همه حوادثی را که این مدت اتفاق افتاده بود برای حسن تعریف کرد و چون حسن آقا (عباس) را میشناخت ماجرای قتل اورا هم گفت. حسن که متأثر شده بود گفت:

ـ حالا که اونها میکشن چرا ما نکشیم. من جلوی مردم میگم احمد کار خوبی نکرد که دوتا سرباز اجنبی را کشت. اما خدائیش چندان کار بدی هم نکرد. همین چند روز پیش داشتم به حاج آقا عبدالله میگفتم. اگر تصادفا احمد و من که برادرش هستم رفته‌بودیم امریکا و مست میکردیم و میپریدیم توی درشکه‌ای که دوتا زن بی پناه نشستن و قصد تجاوز داشتیم اونها با ما چیکار میکردن؟ همونجا سرمونو گوش‌تا گوش میبریدن و میذاشتن روی سینه‌مون. هر ملتی برای خودش غیرت و تعصب داره. بعلاوه‌اون موقع خون جلوی چشم آدمی را میگیره. اگه احمد هم اینکارو نمیکرد یکی دیگه از بروبچه‌های ژاله میزد و میکشت و در میرفت. قرعه بنام احمد ما در اومد.

ـ گذشته گذشت. دیگه حرفشم نزنین. بزودی اینها از مملکتمون میرن و همه این حوادث فراموش میشه.

ـ باورم نمیشه این قوم و ملتی که من میبینم باین زودیها دست از سرمون وردارن.

کم‌کم به محل مورد نظر نزدیک میشدند. آقا مهدی برای اینکه مطمئن شود کسی او را تعقیب نکرده چند دقیقه‌ای توقف کرد و از آئینه خیابان پشت سر خود را زیر نظر گرفت و مجدداً به حرکت ادامه داد.

احمد انتظار همه چیز را داشت مگر اینکه در باز شود و برادرش وارد شود. این یک حادثه بزرگ بود. احمد به دیدن حسن از جای جست و فریادی از شوق کشید و برادرش را در آغوش گرفت و بوسید. روز آفتابی و خوبی بود. همه در حیاط نشسته بودند. آفتاب میچسبید. تصمیم گرفتند همانجا ناهار بخورند. سفره گستردند و سرایدار و همسرش که معلوم نبود باین سرعت چگونه چند نوع غذا پخته و آماده کرده‌اند به آوردن ظروف غذا پرداختند. همه گرسنه بودند و چون مدتی میگذشت که اینهمه غذا را در یک سفره ندیده بودند با ولع به خوردن مشغول شدند. احمد و حسن با هم حرف میزدند . صرف غذا میرفت تمام شود که صدای در خانه شنیده شد. همه دست از غذا کشیدند و با وحشت و هراس به هم نگریستند. چه کسی با آنها کار دارد؟ چه کسی ممکن است پشت در باشد؟ هیچکس نمیتوانست پاسخ این سئوالهارا بدهد سکوتی ایجاد شده بود. بالاخره سرایدار سکوت را شکست و گفت:

ـ اجازه بدین. من میرم پشت در اگه با دست اشاره کردم بدونین خطر نزدیک شده.

این را گفت و خود را به در خانه رسانید و پرسید کیست.مردی به او جواب داد که آنها صدایش را شنیدند اما تشخیص ندادند چه گفت. فقط دیدند کهسرایداربلافاصله در را گشود. همه سرک کشیده بودند تا ببینند چه کسی وارد میشود و چقدر تعجب کردند وقتی برادر زاده حاجی بیوک آقا را دیدند. یعنی چه؟ او اکنون باید در قزوین باشد. چه عاملی سبب شده که او بدنبال آنها راهی تهران شود؟ حتما حادثه مهمی اتفاق افتاده. او وقتی وارد شد و سلام گفت نگاهی به حاضران افکند و گفت:

ـ به موقع اومدم. ترس من از این بود که مبادا دیر برسم و شماها رفته باشین.

آقا مهدی که بیش از همه کنجکاو شده بود پرسید:

– چی شده؟

– حاجی منو دنبال شما فرستاد. امروز صبح زود رحیم بلشویک و چند نفر دیگه از دارو دسته‌اش میرن در خونه شما و شروع میکنن به در زدن. بعد که میبینن کسی در را باز نمیکنه اسلحه را میکشند و تیر اندازی میکنن. فحش میدن. باعث وحشت اهالی محل میشن. بصدای تیر پاسبانها و بعد هم رئیس شهربانی میریزن اونجا. رئیس از رحیم بلشویک میپرسه چرا تیراندازی میکنی؟ جواب میده که آقا مهدی جاسوسه. جاسوس آلمانیهاست باید تیر باران بشه. رئیس‌شهربانی میگه من اونو خوب میشناسم و میدونم که جاسوس آلمانیها نیست. رحیم میگه اگه جاسوس نیست چرا یک جاسوس دیگه را توی خونه‌اش نگه داشته و ازش حمایت میکنه. وقتی رئیس میپرسه اون جاسوس کیه رحیم عکس این آقا یعنی احمد آقا را که بزرگ کرده بودن در میاره و نشون میده و میگه این شخص در تهران دوتا سرباز آمریکائی را در حین انجام خدمت نظامی کشته و فرار کرده اومده اینجا. رئیس دیگه نمیتونه حرفی بزنه چون همه اهالی احمد آقا را با آقا مهدی دیده بودن اما میگه بفرض که این شخص قاتل دو سرباز آمریکائی باشه اولا جاسوس نیست ثانیا به آقا مهدی ربطی نداره ثالثا باید خود ما اونو دستگیر و محاکمه کنیم. به شما ربطی نداره.

همه حاضران در سکوت محض به سخنان او گوش‌میدادند. همسر آقا مهدی دخترش را زیر چادر گرفته و پنهان کرده بود باین امید که این مطالب را نشنود. امادخترک زیر چادر مادر بتصور این که میخواهند پدرش را دستگیر و تیرباران کنند آهسته میگریست. حسن آقا سکوت را شکست و بعنوان تعارف که در هر حال معمول و متداول است

گفت:

ـ احمد ما واسه شما هم دردسر درست کرد.

آقا مهدی با لحنی جدی گفت:

ـ نه خیر. اینطور نیست.

وبعد آورنده خبر را مخاطب قرار داد و اظهار داشت:

ـ خوب. بعد چه شد؟

ـ رحیم بلشویک میگه امریکائیها این عکسهارا فرستادن... واز فرماندهی ارتش شوروی خواستن که در شهرهای تحت اشغال ما ـ تا این حرف را میزنه رئیس شهربانی عصبانی میشه و میگه نه هیچ شهری تحت اشغال ارتش شوروی است و نه من تورا بعنوان نماینده ارتش شوروی میشناسم. اگر یکبار دیگه کار خلاف انجام بدی دستگیرت میکنم ، چون تو نه ایرانی هستی و نه نظامی شوروی، زود افرادت را بردار و برو و گرنه دستور میدم دستگیرت کنن. خلاصه چیزی نمونده بود که بین رئیس و رحیم بلشویک کار بالا بگیره اما رحیم که میبینه ده بیست پاسبان دورشونو گرفتن جا میخوره و میره.

آقا مهدی لحظاتی فکر کرد و گفت:

ـ اما این نانجیبها دست بردار نیستن.

برادر زاده حاجی ادامه داد:

ـ این خبر وقتی بما رسید حاجی خیلی نگران شد و فوراً به من مأموریت داد که خودمو زود برسونم به شماها و اطلاع بدم که فعلا به قزوین برنگردین چون ایندفعه با ارتش شوروی طرف هستین و ممکنه خدای نا کرده دستگیرتون بکنن. خودتون هم میدونین که گیر روسها افتادن یعنی چه؟

آقا مهدی ودیگران متفکر واندیشناک بودند. دیگر کسی به

خوردن غذا رغبتی نداشت. دل وجان همه را غمی سنگین گرفته بود. بیش از دیگران آقا مهدی به خود میپیچید زیرا برای بازگشت به قزوین و مبارزه بارحیم بلشویک و حمایت مردم بیچاره در مقابل زور گوئی و تجاوز رحیم از یکطرف و فقر و گرسنگی از سوی دیگر محاسباتی داشت و نقشه‌هائی کشیده بودکه‌اینک‌همه را بر بادرفته و نقش بر آب میدید. حالا چه باید کرد؟ او خواه ناخواه بیک قهرمان مبدل شده بود و مردم نیز از او در حد یک قهرمان ملی انتظارهائی داشتند. وقتی مردم ناامید و درمانده میشوند هر فریادی را اگر چه خیلی ضعیف باشد تقویت میکنند. از آقا مهدی نیز یک فریاد شنیده بودند. در شرایطی که کسی را یارای نفس کشیدن نبود او فریاد کشید. قربانی داد و مردانه در مقابل شناخته‌ترین عامل بیگانه ایستادگی نشان داد. این خود یک کار قهرمانانه بود. حالا کسی انتظار نداشت قهرمان بگریزد. پنهان شود و آنها را تنها و بی یاور بگذارد.

آقا مهدی برای اینکه سکوت را بشکند تا بعد با فرصت بیشتر آتمسفر ناخوشایند را تغییر دهد از پسر برادر حاجی سئوال کرد:

ـ شماها بیشتر بکارهای اداره‌ای وارد هسین. باین سئوال من جواب بدین. ببینم وقتی عکس احمد بدست روسها رسیده باشه حتما از طرف شهربانی مرکز به شهربانی قزوین هم عکس و دستور و گزارش فرستاده شده که اونو دستگیر کنن پس چرا رئیس دراین مورد اقدامی نکرد. احمد در اختیارش بود. هر موقع میتونست اونو دستگیر بکنه.

ـ بله. کاملا درسته. اتفاقا من خودم میخواستم بگم اما فراموشم شد. جریان اینه که کماندان روسها گفته شهربانی باید احمدرا دستگیر بکنه، رئیس جواب داده از موقعی که ارتش شوروی اومده ما فقط قسمت انتظامی را حفظ کردیم. شعبات آگاهی و جنائی نداریم. البته

رئیس میتونسته اینکارو بکنه اما نکرده چون اگراحمدرا دستگیر میکرد روسها میخواستن اونو تحویل بگیرن.اونوقت دردسر درست میشد.

آقا مهدی سر را بنشانه رضایت تکان داد و گفت:

ـآفرین به مردانگی رئیس. خوبه. بهر حال هیچ جای نگرانی نیست.

و آنگاه روی را بطرف احمد برگردانید و ادامه داد:

ـ داش احمد اینجا میمونه و بیرون نمیره. باید به من قول بدی. حتی پاتو نباید از خونه بذاری بیرون تا من ترتیب همه کارهارو بدم.

سفره‌را جمع کردند و چای آوردند. بعداز مدتها این اولین بار بود که چند قندان پراز قند را یکجا میدیدند. دختر آقا مهدی دست دراز کرد و یک حبه قند**برداشت**. لحظاتی به آن نگریست و باز در قندان گذاشت. اینکار او سبب خنده حاضران شد. آقا مهدی که بشدت میخندید گفت:

ـ دختر من میخواست ببینه قیافه قند فراموشش نشده باشه. خیلی جالبه. شهامت خوردنشو نداشت چون من براشون تعریف کرده بودم که نزدیک بود یک پسر بچه را بخاطر یک حبه قند بکشن.

همین حادثه و صحبت‌هائیکه بعداز آن پیش آمد آتمسفر را عوض کرد و بفضای خانه و ساکنان آن رنگ دیگری بخشید. حسن واحمد برادرانه گوشه‌ای حرف میزدند و آقا مهدی پاهارا دراز کرد و در آفتاب نیم‌گرم به چرت زدن پرداخت. زنها هم به اطاق رفته بودند. ساعتی بعد احمد که میخواست از آقا مهدی سئوالی بکند مشاهده کرد او نیست. آقا مهدی. آقا مهدی. نه. او در خانه نبود. سرایدارتا سر خیابان رفت وبرگشت و اطلاع داد ماشین‌هم‌نیست و ظاهراً آقا مهدی با اتومبیل به راه دوری رفته همسرش بیش از همه نگران بود اما احمد به او اطمینان

داد که-آقا مهدی جائی نرفته و زود بر میگردد.

در واقع علتی برای نگرانی و تشویش وجود نداشت لیکن هر چه بیشتر از غیبت ناگهانی و بی دلیل آقا مهدی میگذشت حاضران بیشتر دچار وحشت و هراس میشدند. برادر زاده و خواهر زاده حاجی بیوک آقا میخواستند به قزوین بر گردند. آنها در هیچ شرایطی حاجی را تنها نمیگذاشتند و این نشان میداد برای جان آقامهدی خیلی ارزش قائل هستند که هردو به تهران آمده و بزرگتر و ولی نعمت خویش را در شهری که رحیم‌بلشویک هم آنجا زندگی میکند تنها رها کرده‌اند.

آفتاب زردی داشت از لب دیوارهای بلند خانه و از سر درختان میپرید که درباز شد و آقا مهدی با عجله و شتاب بدرون آمد و لبخند بر لب به همه سلام گفت و یکسر بطرف حوض آب رفت. کت خود رابیرون آورد. آستینهارا بالا زد و به گرفتن وضو پرداخت. دراین موقع همه گرد حوض جمع شده بودند. همسرش زودتر از دیگران پرسید:

ـ آقا مهدی. شما کجا رفتین. همه ناراحت بودیم.

ـ رفتم به چندنفر از رفقای سابقم سرزدم. نمیدونم چرا این مرض وامونده به جون‌دوستان سابق من افتاده.سراغ هرکی رفتم گفتن خدارحمتش کنه. تیفوس گرفت ومرد.

برادرزاده حاجی گفت:

ـآقا مهدی شما که نماز میخونین ما مرخص میشیم. من و پسرعمه برمیگردیم قزوین. حاجی تنهاست میترسیم رحیم گیرش بیاره.

ـ نه. صبر کنین نماز من تموم بشه. باهاتون کار دارم. میخوام برای حاجی پیغام بفرستم.

آنها در مقابل گفته آقا مهدی حرفی نزدند. در حیاط خانه بقدم زدن پرداختند. آقا مهدی نیز به اطاق رفت و به نماز ایستاد. احمد آهسته

به برادرش گفت:

ـ از وقتی که با آقا مهدی رفیق شدم نماز میخونم. اوایل مجبوری میخوندم . ملاحظه اونو میکردم اما حالا برام عادت شده. صبح به موقع خودم بیدار میشم.

ـ خدا پدرشو بیامرزه. ببین معاشرت چقدر در اخلاق و رفتار آدمی تأثیر داره. حالا گربا یک عرق خور دوست وهمخونه شده بودی هر شب مست می‌کردی و چاقو می‌کشیدی

ـ آقا مهدی هم دستش با چاقو آشناست با این فرق که اگر یکروز مجبور بشه چاقو بکشه بخاطر خدا و حمایت از مردم اینکارو میکنه. آدم عجیبیه داداش، اهالی خیلی دوستش دارن.

نماز آقا مهدی تمام شد. سلام‌داد و همانطور که لبه درگاه اطاق مشرف به حیاط نشسته‌بود و جوراب‌هایش را بپا میکرد گفت:

ـ ببخشین. اول بذارین یک سئوال از احمد آقا بکنم. بعد نوبت شما میرسه.

این را گفت و خطاب به احمداظهار داشت:

ـ من وتو روزهای پر خاطره‌ای را با هم‌گذروندیم. میدونم بهت خوش نگذشت در عوض خیلی چیزها دیدی که خودش کلی ارزش داره. حالا برای من وضعی پیش اومده که باید عرض رودخونه را شنا کنم و خودمو نجات بدم. اگه شنا نکنم مارها و ماهی‌ها و سونسمارهای رودخونه منو میخورن. میفهمی که چی میخوام بگم.

ـ بله آقا مهدی. هممون میفهمیم.

ـ زنده باشی جوون. این‌رفتن و اومدن واسه من فایده داشت. یعنی گدار رودخونه را پیدا کردم. فهمیدم از کجا و چه جوری باید برم که هم خودمو نجات بدم و هم دیگران را راهنمائی کنم.بازم بگو متوجه

منظور من هستی؟

ـ بله آقا مهدی. بفرمائین. میدونم چی میخواین بگین. لازم نیست زحمت بکشین. من تا پشت گاوماهی همراتون میام. من رفیق نیمه راه نیستم.

آقا مهدی با تعجب باو نگریست و بعداز لبه درگاه به حیاط رفت و ضمن پوشیدن کفش تبسم کنان گفت:

ـ بابا آفرین. ایوالله. خیلی زرنگ و با هوشی. باشه. اما توجه‌داشته باش که هر جا من میرم و هر کاری میکنم خالی از خطر نیست.

ـ هر کاری بکنین خطرناکتر ازاین نیست که من اسیر (ام. پی) بشم و یا گرفتاررحیم بلشویک. مطمئن باش آقا مهدی من بی حساب حرف نمیزنم. درسته خیلی جوونم اما بی تجربه نیستم.

ـ باشه. حالا نوبت این میرسه که داش حسن‌آقا بیک بسئوال من جواب بده.داش حسن‌آقا. شمابرادر بزرگتر احمدآقا **هستین**. اونو مثل پدربزرگ کردین. حق دارین در مورد زندگی و سرنوشتش تصمیم بگیرین و اظهار نظر کنین.آیااجازه میدین احمد با من بیاد؟

حسن با لحنی گلایه‌آمیز گفت:

ـ آقا مهدی . مارو خجالت میدی؟ اختیار خود منم دست شماست.

ـ ایوالله. صفای تو. حالا نوبت آقایون نور چشم ما میرسه. اولا از اینکه هردونفرتون بمن و دوستم و خونوادەم محبت کردین و زحمت کشیدین بی نهایت متشکرم. ثانیا...

آنها خواستند حرفی بزنند که آقا مهدی با اشاره دست آنها را ساکت کرد و ادامه داد:

ـ اجازه. اجازه. ثانیا از قول من فوق‌العاده از حاجی تشکر کنین

و بهش بگین. بگین حاجی جون مطمئن باشین قولی که دادم فراموشم نمیشه. من به قزوین برمیگردم اما نه از راه کرج. تاریخش هم معلوم نیست. ممکنه کمی دیر بشه اما بالاخره میام. به موقع هم میرسم. ضمنا. شما آدرس خونه حاجی را در قزوین به من بدین. از حاجی هم خواهش کنین آب انبار خونه را بده کاملا تمیز کنن. وقتی خوب تمیز شد دوباره از آب پاک و سالم پر کنن و درش را ببندن تا من برسم.

همه متعجب بهم نگریستند. آب انبار تمیز و پر از آب چه ربطی به رحیم بلشویک و مبارزه دارد؟ شاید آقا مهدی شوخی میکند. این را همان جوان پرسید و آقا مهدی گفت:

ـ کاری نداشته باش جوون. فقط پیغام منو به حاجی برسون و خودتون هم در کار نظارت کنین تا بوقتش . اونوقت میفهمین آب انبار را برای چی میخوام.

خواهر زاده حاجی که نشانی خانه را روی کاغذ نوشته بود نزدیک آمد و کاغذ را در جیب کوچک کت آقا مهدی نهاد. آقا مهدی از فرصت استفاده کرد و سویچ اتومبیل حاجی نصرالله خان را بدست او داد و گفت:

ـ آقایون. شما حتما (حاجی نصرالله رزاز) را میشناسین.

ـ بله. اونو میشناسیم.

ـ پس خواهش میکنم اتومبیل حاجی را با خودتون ببرین که اولا وسیله برای رفتن داشته باشین ثانیا وقتی به قزوین رسیدین اتومبیلشو بدین به خودش یا پسرش و اگر مغازه‌اش بسته بذارین جلوی مغازه و تشریف ببرین.

اینجا احمد به سخن در آمد و گفت:

ـ آقامهدی. خودمون وسیله لازم نداریم.

ـ نه داش احمد. ما با ماشین امریکائی‌ها میریم.

دهان احمد و دیگران از حیرت باز ماند. آقا مهدی که متوجه حیرت آنها شد گفت:

ـ نترس داش احمد فقط ماشین مال امریکائی‌هاست . کسی تورو نمیشناسه. این با من. من حرفی که میزنم روش حساب کردم.

احمد دیگر سخنی نگفت. بفکر فرو رفت. مثل اینکه ترسیده بود. دو جوان آذربایجانی خداحافظی کردند و رفتند و اتومبیل را نیز با خود بردند. ساعتی بعد هم حسن‌آقا با آنها خداحافظی کرد و روی هر دو را بوسید ورفت در حالیکه احمدرا به آقا مهدی و آقا مهدی را به خدا میسپرد. دعا میخواند و بطرف آنها فوت میکرد.

خانه که خلوت شد آقا مهدی همسرش و آبجی را به‌اطاق برد و آنچه را که لازم بود در باره غیبت او بدانند و به آن عمل کنند گفت. بیشتر از یکساعت حرف زد. بعد که بیرون آمد با احمد به گوشه حیاط رفت و پشت درختان به گفتگو نشست و در پاسخ اولین سئوال احمد گفت:

ـ هان. همینو میخواستم بگم. تو میتونی روی کامیون رانندگی کنی؟

ـ نه. من رانندگی بلدم اما گواهینامه ندارم و تا حالام کامیون نروندم.

ـ خود منم رانندگی کامیون بلد نیستم. میگن خودشون ده روزه یادمون میدن.

ـ کی‌ها یادمون میدن؟

ـ کاشکی میپرسیدی کجا میخوایم بریم؟ مهم نیست حالا من جواب هردو سئوال ترا میدم. ببین. امریکائی‌ها از راه‌آهن ما برای حمل

ونقل اسلحه‌های سنگین استفاده میکنن. اصلا اومدن اینها به خاک ما واسه همین بود که بتونن از یه راه نزدیک و مطمئن به روسها کمک کنن. اسلحه و آذوقه را از امریکا با کشتی میارن‌به خرمشهر و بندر بوشهر و بندر شاهپور و بندر معشور از اونجا سوار راه‌آهن و کامیون میکنند و میفرستن به خاک شوروی. گفتم که اسلحه‌های سنگین را با راه‌آهن میفرستن اما آذوقه را با کامیون راهی شمال میکنن. کامیونها هم همه نو هستند. از کشتی میارن پائین بارشون میکنن و یک راننده مینشونن پشتش و میگن برو.

احمد پرسید:

ـ میخوایم بریم راننده کامیون روسها و آمریکائی‌ها بشیم؟

ـ گوش کن چی میگم. امریکائی‌ها آذوقه و کامیون دارن اما راننده ندارن. برای همین اومدن اداره‌ای درست کردن که (کانوا) هارا نظم و ترتیب میده. رئیس و معاونش امریکائی هستن اما بقیه ایرانی و بیشترشون دوستان خودمون هستن.

ـ کانوا چیه؟

ـ اینا واسه اینکه راننده‌ها کامیون‌ها را نبرن و بارشو نفروشن اومدن کاروان درس کردن. هر سی کامیون را با هم حرکت میدن. این سی کامیون اسمش (کانوا) است. بزبون خودشونه که من بلد نیستم. یک گروهبان مسلح امریکائی و یک مترجم هم سرپرست کانوا هستن. البته امریکائیه سرپرسته که بوسیله مترجمش با راننده‌ها حرف میزنه. این کانواها میان تا قزوین. به قزوین که رسیدن یک روز توقف میکنن تا تحویل و تحول انجام بشه. یعنی امریکائی‌ها کانوارا تحویل روسها میدن و از آنجا ببعد هم یک گروهبان روسی با یک مترجم که از خودشونه سرپرستی کانوارا بعهده میگیرن.

احمد که از شنیدن این مطالب جا خورده و ترسیده بود گفت:

ـ آقا مهدی. داریم میریم دم لونه زنبور؟

ـ نه جانم. نترس. داشتم میگفتم که اینهمه راننده نمیتونن پیداکنن ناچار همون اداره راننده‌های شخصی و کرایه را یک دوره ده روزه تعلیم میده و بعد میفرسته جنوب.

احمد خندید و گفت:

ـ این راننده‌ها که نمیتونن کامیون ببرن. همه میافتن تو دره.

ـ همه نمیافتن. هر کانوا یکی دوتا تلفات میده. بقیه چون با هم حرکت میکنن سالم به مقصد میرسن. بهر راننده هم برای هر سفر صدو پنجاه تومن مزد میدن. بعلاوه غذا.ما به پولش احتیاج نداریم.نقشه دیگه‌ئی دارم که بعداً برات تعریف میکنم.

احمد پشت گوش خود را خاراند و اظهار داشت:

ـ خوب آقا مهدی. فکر میکنیم که امریکائیها منو نشناسن اما وقتی به قزوین رسیدیم و ما را تحویل روسها دادن سرو کله رحیم بلشویک و دیگران که همه شون ما دو تا را میشناسن پیدا میشه. حتما مترجم روسها از همین قفقازیهان.

ـ درسته. امریکائیها همه کانوا را تحویل میدن غیر از من و تو. با کامیونهامون.

احمد ظاهر خود را حفظ میکرد لیکن در باطن بیمناک بود و از آینده وحشت داشت با این وجود گفت:

ـ باشه آقا مهدی. باشه. من در اختیار شمام.

آقا مهدی خنده‌بلندی کرد و با دست به پشت احمد زد و گفت:

ـ پس از الان ما شدیم شوفر کوپنی.

ـ شوفر کوپنی چیه؟

ـ به اینجور راننده‌های کانوا که ده روزه رانندگی کامیون یاد میگیرن میگن شوفر کوپنی. یعنی راننده ناشی. راننده ناوارد.

هر دو از جای برخاستند و بطرف اطاقها رفتند. احمد زیر لب گفت:

ـ خودش عنوان خوبیه. دکتر و مهندس که نشدیم. باید خودمونو به لقب شوفر کوپنی دلخوش نگهداریم.

سفر به خانه

دوره تعلیمات رانندگی خیلی زود پایان یافت. در این مدت احمد صورت خود را نتراشیده و ریش و سبیل گذاشته بود. خوشبختانه بقدری تغییر قیافه داده بود که اگر به مغازه و خانه برادرش مراجعه میکرد کسی او را نمیشناخت مگر اینکه حرف بزند. این تغییر قیافه با گذاشتن یک کلاء کپی لبه بلند که در آن تاریخ متداول بود تکمیل گردید. روزی که میخواستند رانندگان جدید را به جنوب حرکت دهند آقا مهدی نیز یک پیراهن یخه برگردان پشمی پوشید و کت همیشگی را از تن بیرون آورد و در ساک نهاد. اینک هر دو عوض شده بودند و بسوی سرنوشتی تازه میرفتند.

روز آخر همه رانندگان را که عده آنها به صد نفر میرسید به صف کردند و شخصی که قرار بود سرپرستی آنها را داشته باشد شروع کرد به حرف زدن:

ـ آقایون راننده‌ها.توجه کنین. شما دیگه راننده شدین و باید پشت کامیون بنشینین. ما میریم به جنوب کشور که کامیونهای متفقین را به شمال ببریم. ارتش متفقین برای کمک به ما مردم وارد این کشور شده.

آلمانیها را از ایران بیرون کردن و حالام هدفشون اینه که نذارن دشمن دیگه‌ئی به ما تجاوز بکنه. پس وظیفه ماست که به سهم خودمون به اونها کمک کنیم. این کامیونهائیکه بدست شما سپرده میشه خیال کنین مال خودتونه. همه نو و بی نقص و آزمایش شده هستن. اگر تو راه بمونین مقصر خودتون هسین و مجازات میشین. اگر به بار کامیونتون هر چی که هست آسیبی وارد بیاد و یا چیزی کم و کسر بشه بسختی تحت تعقیب قرار میگیرین. همه باید پشت سر هم و در یک ردیف حرکت کنین. به میل خودتون نمیتونین هر جا که خواسین توقف کنین.

یکی از رانندگان با لهجه جنوب شهری گفت:

ـ آقاهه. یکدفعه اینارو گفتین. توی اون ورقه‌ای که امضاء کردیم هم نوشته بودن خوندیم.

آن شخص گفت:

ـ یکدفعه دیگم در جنوب وقتی میخواین کامیونها را تحویل بگیرین میشنوین.

ـ پس بدین یک آدم خوش صدا بخونه و بدین صفحه کنن و با یک گرامافون همراه ببریم که تو راه حوصله‌مون سر نره.

این بار آن مرد نگاه تندی باو افکند و جواب نداد. کمی درنگ کرد و افزود،

ـ توجه کنین آقایون راننده‌ها. گفتم که باید در یک ردیف حرکت کنین. هیچکس به هیچ بهانه و علتی حق نداره از کانوا جدا بشه و به راه دیگئی بره اگر چه اون راه باز به راه اصلی ختم بشه اینها که میگم شوخی نیست به خودتون و به زن و بچه‌هاتون رحم کنین و سر براه برین و سر براه برگردین و کار خلاف نکنین چون من نمیتونم باین علت که همزبون و همشهری شما هستم بهتون کمک کنم.

در همین زمینه نیمساعت حرف زد ولی معلوم بود که رانندگان بی حوصله هستند و توجه ندارند او چه میگوید. هر یک از آنها به علتی وارد کانوا شده بود. یکی برای اینکه بعد از پایان کار گواهینامه رانندگی و سابقه خدمت داشته باشد. دیگری برای اینکه بتواند شکم خودش را لااقل سیر نگهدارد و سومی باین سبب که مانند احمد از چیزی میگریخت و میخواست در پناه کانوا از خطرمحفوظ و مصون بماند اما هیچکس نقشه آقا مهدی را در سر نداشت و دارای چنان شهامتی نبود که دست به‌چنان کار خطرناکی بزند

یکی از روزهای سرد دی ماه بود که همه را با اتوبوس به راه‌آهن بردند و در قطاری که قبلا در نظر گرفته شده بود سوار کردند و عازم جنوب شدند. در کوپه آقا مهدی و احمد چهار راننده دیگر نیز بودند یکی از آنها مردی بود چهل ساله و جا افتاده که میگفت دکان نجاری داشته و چون کسب و کارش رونق خود را از دست داد بسته و تعطیل کرده و اینک آمده تا راننده (کانوا) شود. دومی میگفت:

ـ من مباشر یکی از آقازاده‌ها بودم. چندین سال برای اربابم خدمت کردم. سه‌سال‌پیش زن گرفتم. با دختر کدخدای ده خودمون ازدواج کردم. زنم خیلی قشنگ بود. ارباب اجازه داد اونو بیارم‌توی همون خونه. توی همون اطاقی که قبلا تنها زندگی میکردم. منم زنمو آوردم تهران. مدتی خوب و خوش بودیم اما یه هوئی دیدم اخلاق زنم عوض شد. دیگه بمن اعتنائی نمیکرد و شبها اونطرف اطاق میخوابید،تا میومدم حرف بزنم میگفت میرم به ارباب شکایت میکنم که از کار بیکارت کنه. خلاصه زندگی را بمن سخت‌گرفته‌بود. دلم میخواست بفهمم علت بداخلاقیش چیه. بالاخره یکروز باغبون همون باغ که ما هم توش زندگی میکردیم به من گفت جوون چشم و گوشتو باز کن. زنت وقتی تو نیستی میره پیش

ارباب. من بشنیدن این حرف دیوونه شدم و رفتم خونه وتا میتونستم زنمو کتک زدم اما فردا صبح میخواستم برم کرایه مغازه‌ها را جمع کنم که‌دوتا مأمور اومدن ومنو بازداشت کردن و گفتن تو پول‌اربابتو حیف و میل کردی و باتهام دزدی از ارباب تحت تعقیب هستی. هرچی التماس‌کردم‌که بذارین برم با ارباب حرف بزنم وازش بپرسم کجا مال اونو دزدیدم و حیف‌و میل کردم. نذاشتن منو بردن زندان. سه ماه زندانیم کردن. بعداز سه ماه زنم اومد زندان و گریه کرد که منو ببخش. گفتم میبخشمت بشرطی که ارباب شکایتشو پس بگیره. رفت پیش ارباب و نمیدونم چیکار کرد که ارباب شکایتشو پس گرفت. من آزاد شدم اما همون ساعت بردمش محضر و طلاقش دادم. حالا اومدم اینجا که ارباب بهم دسترس نداشته باشه. یکی میگه خوب کاری کردی طلاقش دادی یکی دیگه میگه بدکردی. خوب بود اونو میکشتی. نمیدونم خوب کردم یا بد؟

آقا مهدی پوزخندی زدو گفت:

ـ نه جانم. خوب کردی. زورتو وامثال تو به این اربابها نمیرسه. اگه اونو میکشتی زیر قله قاف‌هم که قایم میشدی ارباب پیدات میکرد و میفرستادت بالای دار. بجای آدمکشی برین دعا کنین که خداوند وسیله‌ای فراهم بیاره نسل این اربابها و خان‌ها از زمین برداشته بشه. تو یک رعیت ساده و بدبخت و بی پول کجا زورت به ارباب میرسه؟ بهترین کار همین بود که طلاقش دادی. هم غیرت خودتو ثابت کردی و هم ازش انتقام سختی گرفتی. ارباب اونو واسه خوشگذرونی میخواد. چند صباح که بگذره ازش سیر میشه و ولش میکنه. اونوقت زمان بدبختی‌اش شروع میشه و حسرت روزهائی را میخوره که تو بالای سرش بودی و شرافتمندانه زندگی میکرد.

سخنان آقا مهدی اورا آرام کرد. به پشتی صندلی قطار تکیه داد

و نفسی عمیق کشید و گفت:

– راست‌میگین آقا.راحت شدم. دیگه از اینکه چرا اونو نکشتم غصه نمیخورم.

سومین نفر که در کوپه آنها نشسته بود و در گفت و گوها بندرت شرکت میکرد مردی بود چاق و تنومند که گوئی از بدنش چربی تراوش میکرد. لایه‌ای چرب روی پوست صورتش دیده میشد و یخه پیراهنش بقدری چرک بود که بیننده را مشمئز میکرد.

او حرف نمیزد مگر اینکه ازاو سئوال شود. پاسخ سئوال را نیز بااحتیاط میداد مثل اینکه بابت هر کلمه میبایست مبلغی بپردازد. او بسخنان دیگران گوش میداد و غالبا آرنجهارا روی زانوان خود مینهاد و طوری تکیه میکرد که بیننده میانگاشت او دارد روی زمین بدنبال چیزی میگردد.همه کسانیکه در کوپه بودند دلشان میخواست بدانند او کیست و چه سرنوشتی دارد و چرا با این ریخت و قیافه آمده راننده کامیون شده. احمد به آقا مهدی اشاره‌ای کرد دال براینکه او حرف زدنی نیست و آقا مهدی نیز اورا بحال خود گذاشت و به سراغ ششمین نفر رفت.

ششمین مسافر کوپه جوانی بود تقریبا بیست و یکی دوساله و لاغر اندام و تمیز که کت و شلواری از پارچه خوب و خوش دوخت پوشیده و پیراهن یخه بسته‌ای زیر آن به تن کرده بود. کفشهایش برق میزد و نشان میداد که ذاتا جوان تمیزی است و در محیطی خوب زندگی کرده. گوشه یکی از دو دندان پیشین او شکسته بود و بهمین علت مخرج بعضی از حروف را نداشت و زبانش لای دندان گیر میکرد. آقا مهدی باتکاء هوش و فراست خود دریافت که دندان او تازه شکسته زیرا هنوز به آن شکستگی عادت نکرده . بنظر جوان نازپرورده‌ای میامد. از آن دسته جوانان که تا بیست و چند سالگی درس میخوانند وبعد هم که زن

میگیرند باز هم در خانه پدرومادر زندگی میکنند. مرد روستائی بعداز لحظاتی سکوت گفت:

ـ چه خوب گفتین آقا. خدا کنه بحق پنج تن آل عبا ریشه این اربابها و خان‌ها کنده بشه. برادرزاده منم بدست یکی از همین خان‌ها کشته شد. هفده‌سالش بود. یکی از گله‌های‌خان را میچروند. یه روز پلنگ به گله‌اش‌حمله میکنه و دوتا از گوسفندهاشو میگیره. ارباب دستور میده. یا اونقدر کتکش بزنن که بمیره ویا بره پلنگ را بکشه و بیاره. طفلکی بچه با یه تفنگ سرپر قدیمی راه میافته توی کوه. پدرش که برادر من باشه هر چی‌التماس درخواست کرد که خان اجازه بده اونم همراهش بره اجازه نداد. گفت باید تنها بره.

مرد سکوتی غم‌انگیز را شروع کرد. سکوتی دردناک. تأثرآور. آن جوان که کنارش نشسته‌بود پرسید:

ـ خوب‌آقا. چیکار کرد. موفق شد؟

مرد پوزخندی زد و گفت:

ـ نه جانم. نه. رفت و دیگه بر نگشت. چند هفته بعد یک لنگه کفش و تفنگشو توی‌دامنه کوه‌که پلنگه همونجا زندگی میکرد پیدا کردن. خلاصه جوون بیچاره از بین رفت. اگر زنده بود الان دور از جون. سن و سال شما راداشت.

جوان که معلوم بود همه عمرش را در شهر و کنار پدرومادر زندگی کرده گفت:

ـ این خان‌ها واربابها کی هستن؟ چه کسی اینهارا انتخاب میکنه و میگه خان ویا ارباب باشن. چرا بجای اینها که شنیدم همه‌شون بدو فاسد هستن آدمهای خوب و شریف را انتخاب نمیکنن؟

آقا مهدی و احمد و همان مباشر روستائی زدند زیر خنده و پس

از چند ثانیه آقا مهدی با محبت و مهربانی برادرانه‌ای گفت:

ـ جوون. کسی اینها را انتخاب نکرده. اینها بطور موروثی خان میشن. پدرشون خان ویا ارباب بوده و بعد از مرگ پدر املاکش بین پسرهاش تقسیم میشه. در نتیجه بجای یک ارباب بزرگ چند تا خان و ارباب کوچکتر بوجود میان. اینها هم بجون هم میافتن. اون که از همه بیرحم‌تر و زرنگتر و حقه‌بازتر باشه دیگر برادرانش را از میدان بدر میکنه و املاکشونو تصاحب میکنه و با قدرت به زندگیش ادامه میده و باز میشه یک خان بزرگ تازه.

ـ اینو میدونم. اما میخوام بمن بگین اون خان اولی را که پدر اینای دیگه بوده کی بعنوان ارباب و خان انتخاب کرده؟

ـ هیچکس. پادشاهای قدیم وقتی میخواستن به یکی از امرا و یا سرداران و بالاخره یکی از کسانیکه خدمتی انجام داده بود محبت کنن بهش میگفتن یه سنگ بردار و تا اونجا که بازوت قوت داره پرت کن. طرف هم یه سنگ برمیداشت پرت میکرد. اون سنگ هرجا بزمین میافتاد شاه بهش میگفت از اینجا تا اونجا که سنگ تو افتاده مال خودت. اونم فوراً میرفت اون قطعه زمین را تصاحب میکرد و چون مورد توجه اون سلطان بود همه ازش میترسیدن و اون شخص هم از این ترس استفاده میکرد و زمینهای اطراف را هم بتصرف خودش در میاورد. چندی نمیگذشت که صاحب مال و منال و ثروت هنگفتی میشد و دستگاه قدرت برای خودش ترتیب میداد. اینا بودن که بهشون میگفتن خان. ارباب.

جوان که مطالب بسیار تازه‌ای شنیده بود با تعجب و حیرت بدهان آقا مهدی مینگریست و انتظار داشت باز هم چیزهائی در همین زمینه بشنود. آقا مهدی از فرصت دوستی و آشنائی که پدید آمده بود استفاده کرد و پرسید:

ـ ببخشین آقا. اسم شما چیه؟

جوان تبسمی کرد و پاسخ داد:

ـ اسم من...؟ اسم من... (محمد علی) است اما توی خونه به من میگن (مملی). خودم از این اسم خوشم نمیاد امّا بهش عادت کردم. میدونین آدم وقتی به چیزی عادت بکنه حتی اگر بد و زشت باشه نمیتونه جاشو با چیز دیگه عوض بکنه.

آقا مهدی خنده بلندی کرد و اظهار داشت:

ـ ما حالا همکار شدیم. هردوتامون راننده کانوا هستیم وباید کنار همدیگه کار بکنیم لازم میشه که گاهی هم را صدا بزنیم. من نمیدونم شمارا محمد علی صدا کنم یا همون (مملی)؟

ـ شما منو همون مملی صدا کنین. من قبلا هم از خان و میرزا و آقا خوشم نمیومد. حالا که فهمیدم خان‌ها مردم بدی هستن بیشتر بدم اومده. اگه منو محمد علی صدا کنین ناچار میشین بخاطر احترام‌یک خان یا آقا دنبالش بذارین. اما اگه بگین (مملی) مجبور نیستین آقا و خان مصرف کنین.

ـ خوب مملی بگو ببینم دندونت چرا شکسته؟ حدس میزنم تازگی شکسته باشه.

ـ شما از کجا فهمیدین دندون من تازه شکسته؟

ـ از اونجا که میبینم اولا هنوز سیاه نشده. ثانیا هنوز بهش عادت نکردی. میدونی. زبون موقع حرف‌زدن و تلفظ کلمه‌ها ناچاره بدندون ویا به لثه و گاهی هم به سق دهن تکیه بکنه. تو هم با دیگران فرقی نداری. من میبینم که موقع تلفظ بعضی حروف که زبونت باید بدندون تکیه بکنه نمیتونی خوب‌اون حرف را تلفظ کنی. این نشون میده که تازه دندونت شکسته. مدتی که بگذره یاد میگیری بجای نوک این یکی به نوک دندون

دیگه زبون بزنی.

جوان فکری کرد و با لحنی خاص گفت:

ـ ای خدا. آدم از بزرگترها چه چیزهائی یاد میگیره. توی همین یکی دو ساعت من کلی چیز شنیدم که قبلا نمیدونستم. کسی هم نبود که بمن بگه.

ـ بله مملی. زندگی توی اجتماع خودش یه دانشکده‌است. اگه چشم و گوشتو باز کنی‌چیزهائی یاد میگیری که توی هیچ مدرسه‌ای بهت یاد نمیدن.

آقا مهدی مسیر صحبت را تغییر دادو پرسید:

ـ مملی. به تو نمیاد که راننده باشی. به من بگو چی سبب شده که دست از خونه‌و زندگی‌و پدرو مادربکشی و بیای تو بروبیابون‌رانندگی بکنی؟

جوان دقیقا نگاهی به آقا مهدی کرد و بدنبال مکثی کوتاه گفت:

ـ شما از کجا فهمیدین من صاحب خونه و زندگی و پدرو مادر هستم؟

ـ هان. اینم از همون چیزهاست که من توی دانشکده اجتماع یاد گرفتم . به‌تو که مدرسه رفتی و درس خوندی یاد ندادن.

ـ جداً میخوام بفهمم.

اینجا احمد خندید و گفت:

ـ خوب معلومه. تو از دور داد میزنی که در همه عمرت حتی یدونه نون سنگک از دکان نانوائی نخریدی.

ـ مگه با شماها چه فرقی دارم؟

آقا مهدی بشنیدن این سئوال روی زانو خم شد و خود را بیشتر به جوان نزدیک کرد و گفت:

ـ میخوای بدونی فرق ما و تو چیه؟ دستت را بیار جلو. کف

دستت را نشون بده. هان. حالا نیگا کن. اگه میخ و چکش داشتیم بهت نشون میدادم که حتی میخ کف دست من فرو نمیره. میدونی این کبره‌ها و پینه‌ها و طاول‌ها نشونه چیه؟ هر کدومشن نشونه سالها کار و زحمته. من با دست راستم چکش سه کیلوئی را میگیرم و با دست چپ قلم آهنی را روی سنگ محکم نیگر میدارم. بعد چکش میزنم. با هر ضربه چکش فقط یکذره سنگ کنده میشه. حالا حساب کن واسه صدمتر مربع سنگ پاشوره استخر من باید چند هزار چکش بزنم. بازم حساب کن تو عمرم چندتا پاشوره استخر و چند صد تاسنگ نمای ساختمانی ساختم. اما دست تو مثل دست بچه‌های شیرخوار تمیز و نرم و ظریفه. من با این دست براحتی میتونم آچار چرخ را بگیرم و بچرخونم و پیچ‌های چرخ کامیون را باز کنم و دوباره ببندم و زاپاس عوض کنم اما تو قادر نیستی. من‌داشتم به همین فکر میکردم که چرا تو باید آواره بیابونها شده باشی؟ معذرت میخوام. به من مربوط نیست. اگزم میلت باشه میتونی دیگه باما حرف نزنی و چیزی نگی اما اگه درد دل کنی سبکتر میشی.

(مملی) که دستهایش را مقابل آقا مهدی گشوده بودبا بی حسی و سستی انداخت. قیافه‌اش عوض شد. در هم فرو رفت و لحظه‌ای چند به آقا مهدی نگریست و بعد روی را به طرف پنجره گرفت و به فکر فرو رفت. گوئی دیگر دراین دنیا نبود و روحش در عالم دیگری سیر و پرواز میکرد. آقا مهدی که اورا ساکت و مغموم دید به احمد اشاره کرد و هر دو از جای برخاستند و از کوپه بیرون رفتند. شب فرا رسیده‌بود. از طرف سرپرست راننده‌ها یکنفر به همه کوپه‌ها سر میزد و میگفت. شام حاضر است. هرکس میتواند با نشان دادن کارت شناسائی خود یک جیره غذائی بگیرد. راننده‌ها بطرف بوفه هجوم بردند. بیشتر آنها از فشار گرسنگی به (کانوا) آمده‌بودند و انتظار چنین فرصتی را داشتند که غذای

فراوان و رایگان بخورند.آقا مهدی و احمد کنار یکی از پنجره‌ها ایستاده بودند و از کسانیکه عجولانه میگذشتند تنه میخوردند. آنها که غذا گرفته بودند بر میگشتند و دو سه نفری با هم بیک کوپه میرفتند و میخوردند. بوی غذا بلند شده بود و اشتهای همه را تحریک میکرد. آقا مهدی به احمد گفت:

ـ هر کسی جیره‌ای داره. نه به کسی دو تا غذا میدن و نه کسی از قلم میافته. بهتره من و تو ارزش خودمونو حفظ کنیم میذاریم وقتی همه غذا گرفتن و رستوران قطار خلوت شد میریم...

ـ باشه. من که چیزی نگفتم.

در همین زمینه حرف میزدند که کسی به آنها ملحق شد و آهسته گفت:

ـ ببخشین آقا. من هنوز اسم شما را نمیدونم.

هردو برگشتند و آن جوان را کنار خود دیدند. این مملی بود که با آنها حرف میزد. آقا مهدی او را که شناخت گفت:

ـ خوب تاریکه. اول نشناختمت. چرا نرفتی شام بگیری؟

ـ میل ندارم. مثل اینه که راه گلوم بسته.

ـ نصف شب گرسنه‌ات میشه.

ـ بالاخره میگیرم. بذارین خلوت‌تر بشه. شلوغ میکنن. من از این کارها خوشم نمیاد.

آقا مهدی نگاهی به احمد افکند. معنی این نگاه معلوم بود. میخواست بگوید دیدی گفتم این جوان پدر و مادر داراست و بعلتی از خانواده‌اش جدا شده. بعد روی را بطرف مملی کرد و گفت:

ـ اسم من آقا مهدی است. بمن میگن آقا مهدی سنگتراش. منم راستش از آقا و خان هیچ خوشم نمیاد. این آقا را همشهریهام جلوی اسم من گذاشتند و آنقدر آقا مهدی گفتند که اگه کسی بگه مهدی سنگتراش

مردم نمیشناسن. دیگه آقا با اسم من قاطی شده. تو هم منو همون آقا مهدی سنگتراش صدا کن.

(مملی) حالت کودکی را داشت که در یک بازار شلوغ میترسد مادرش را گم کند. برای اینکه‌راه مسدود نشود خود را میان آقا مهدی و احمد جای داد و به چراغهائی که از دور سوسو میزدند نگریست و گفت:

ـ چه شب تاریک و غمگینیه. دل آدم پر از غم میشه.

احمد با محبت برادرانه‌ای دست به‌شانه او زد و گفت:

ـ اتفاقا شب قشنگیه. ببین. اون چراغها که از دور سوسومیزنن بما میگن اونجام مردمی زندگی میکنن که مال این آب و خاک هستن و به زبون ما حرف میزنن. آدم دلش میخواد پر داشت و پرواز میکرد میرفت اونجا.اونجا حتما یک ده بزرگه که چراغ برق داره. الان خونه کدخدا چه خبره؟ شایدم عروسی داشته باشن.

بشنیدن کلمه عروسی (مملی) مانند برق زده‌ها برگشت‌و نگاه تندی به احمد کرد و بعد سر را پائین انداخت و آهسته گفت:

ـ خواهش میکنم راجع به چیز دیگه حرف بزن.

این جمله خیلی از حقایق را برای آقا مهدی و احمد روشن میکرد. مملی روی کلمه عروسی حساسیت نشان داد. چرا؟ شک نیست که از یک عروسی خاطره بد دارد. اون کدام عروسی و مربوط بکی بوده که در او اثر بد باقی گذاشته؟ احمد سکوت کرد ولی آقا مهدی گفت:

ـ بریم بچه‌ها. بریم. دیگه رستوران قطار خلوت شد . بریم غذا بگیریم. کم‌کم داره گرسنه‌ام میشه.

آنها را پیش انداخت و سه نفری بطرف رستوران قطار رفتند. در راه فرصتی برای حرف زدن نداشتند. به رستوران که رسیدند روشنائی بیشتر شد و آقا مهدی در زیر نور چراغها مشاهده کرد که دیدگان مملی نم اشک دارد. او گریه نکرده بود اما چنان حالتی داشت که ممکن بود به اندک سخن تحریک آمیزی گریه را سر دهد. هر سه غذا

گرفتند و چون رستوران کاملا خالی و خلوت شده بود همانجا پشت یکی از میزها نشستند. مملی نگاهی به غذای خودش کرد و خطاب به آقا مهدی گفت:

ـ ببخشین آقا مهدی. من هنوز به غذام دست نزدم. این برای من زیاده. من اصلا کم غذا هستم بخصوص دراین شرایط خواهش میکنم شما مقداری از غذای منو بردارین.

آقا مهدی گفت:

ـ این برای من زیاد هم هست. فکر میکنی من خیلی پر خور هستم؟

ـ نه چنین فکری نمیکنم. آخه میدونین. میگن غذا باید به تناسب هیکل و قد وقواره آدم خورده بشه. شما ماشاالله ماشاالله با این هیکل حتما باید دوسه برابر من غذا بخورین.

آقا مهدی و احمد زدند زیر خنده. بیشتر باین سبب میخندیدند که روحیه غمین مملی را عوض کنن. ولی او هنوز هم گرفته بود. گره ابروانش باز نمیشد. آقا مهدی گفت:

ـ بقد و قواره وهیکل ربطی نداره. من یه شاگرد داشتم بهش میگفتم (موشی) خیلی ریز نقش و کوچولو بود. شاید هیکل یه بچه سیزده ساله را داشت. این آدم با این هیکل قدر موش سه چهار برابر من غذا میخورد. یه روز واسه خنده بردمش چلوکبابی سه پرس چلوکباب خورد. بازم گشنه بود و میخواست بخوره اما رفقام نذاشتن گفتن ممکنه رو بند شده باشه و بعد کار دستش بده. اما من با این هیکلم خوراک یه بچه را ندارم. پس غذا ربطی به هیکل نداره.

احمد بشوخی گفت:

ـ مملی . بخور. هر وقت سیر شدی من باقیشو میخورم.

ـ نه . حالا بردارین.

تعارف میکرد و اصرار میورزید تا بالاخره احمد چند قاشق از غذای او را برداشت و در ظرف خودش ریخت و جالب اینکه بجای احمد (مملی) از او تشکر کرد. اینک به ایستگاه دورود رسیده بودند. چراغهای ایستگاه را از پنجره می دیدند . قطار میرفت که توقف کند. قبلا شنیده بودند که در ایستگاه دورود بیست‌دقیقه توقف دارند. کسی حق‌نداشت برای خرید چیزی پیاده شود زیرا در ایستگاه فقط سیگار یا کبریت وجود داشت که آنرا نیز در خود قطار میفروختند. قطار کاملا توقف کرد. آقا مهدی و احمد و (مملی) همه کسانی‌را که در ایستگاه و روی سکو ایستاده بودند می دیدند . درمیان آنها عده‌ای از سربازان هندی نیز دیده میشدند که به صف پشت سر هم ایستاده و منتظر بودند که سوار شوند. فرمانده آنها نیز یک هندی بود که عمامه‌ای برنگ دیگر بر سر نهاده بود. تماشای این سربازان هندی بیننده‌فهیم و آگاه را متأثر میکرد زیرا آنها بیگناه کشته میشدند. هندوستان با آلمان نازی جنگ نداشت و با هزاران کیلومتر فاصله نمیتوانست تضاد منافع داشته باشد که به جنگ و خونریزی و بسیج سربازان نیاز باشد. اینها میرفتند در خط مقدم جبهه جنگ در شمال افریقا کشته میشدند بی آنکه افتخاری نصیب سرزمین خویش کرده باشند ویا اصلا بدانند برای چه هدفی میجنگند و کشته میشوند. آقا مهدی عین این مطالب را برای آنها گفت. (مملی) که غرق فکر و خیال بود گوئی‌سخنان آقا مهدی را نمی شنید چون وسط حرف او گفت:

ـ آقا مهدی. شما مرد عاقل و دانائی هسین. خیلی خوب تشخیص دادین. من از اول عمرم تا حالا که خدمت شما نشستم هیچ کار نکردم. راستش اگر خودمم میخواستم کار بکنم دیگران مانع میشدن. کار کردن را واسه من عیب میدونستن.

ـ چرا. کار که عیب نیست.

ـ موردی پیش نیومد که امتحان کنم تا دلیلشو از اونها بپرسم. رفتار اطرافیان با من طوری بود که فکر میکنم اگرم میخواستم کار بکنم نمیذاشتن. کما اینکه تا دو شب پیش که برای اولین مرتبه در طول زندگیم رفتم توی یه رستوران و غذا خوردم خجالت میکشیدم چیزی بخرم و بخورم.

ایندفعه احمد خنده‌ای صدادار کرد و پرسید:

ـ آخه چرا خجالت میکشیدی؟

ـ بذارین براتون بگم. خودتون خوب میفهمین با من چطور رفتار میکردن. پدر من تاجر خیلی معروفیه. خیلی ثروتمنده. ما همه چیز داریم. البته چیزهائی که میشه با پول خرید و فراهم کرد. عاطفه و اخلاق و انسانیت را نمیشه با پول خرید. توی بازار نمیفروشن که پدرم گوشی تلفن را برداره و به واسطه‌ها دستور بده به هر قیمتی هست همه موجودی بازار را برای من بخرین تا مظنه گذاری این کالا در انحصار خودم باشه.

احمد پرسید:

ـ یعنی چی؟ موجودی بازار به مظنه چه ربطی داره. هر جنسی به یه قیمت خرید و فروش میشه.

ـ نه. اینطور نیست. کاری به نوع جنس نداریم. همین دو سال پیش بود که پدرم به واسطه‌های مخصوص خودش دستور داد یه نوع جنس را هر کسی داره بخرن. و برای اینکه اجناس مردم را بتونه ارزون بخره خودش همون جنس را به قیمت ارزون‌تر در دو سه پارتی فروخت. مردم. ببخشین. تجار همکار پدرم وقتی دیدن تجارتخونه ما این جنس را داره ارزون و با عجله میفروشه، دستپاچه شدن فکر کردن حتما از اینهم ارزونتر میشه و اونها ورشکسته میشن. در این موقع بود که واسطه‌های پدرم بدون اینکه بگن واسه کی خرید میکنن شروع کردن به جمع آوری اون جنس. همونی که خودمون هم مقدار کمی شو فروخته

بودیم. بزودی هر چی از اون نوع کالا توی بازار و انبار تجار بود توی انبار میدون گمرک ما جمع شد. کار بجائی رسید که دیگه یه قراص از اون جنس توی بازار پیدا نمیشد. تا تجار اومدن به خارج سفارش بدن. با اون وضعی که دو سال پیش دنیا داشته از امروز هم بدتره از هر ده کشتی یکی به مقصد نمیرسید و شرکتهای بیمه جرات نداشتن هیچ کشتی تجارتی را بیمه کنن چندین ماه طول میکشید. این چند ماه کافی بود که بازار تشنه بشه و تقاضا به میزان سر سام آوری بره بالا. اینجا بود که اختیار مظنه گذاری بدست پدرم افتاد چون کس دیگئی از اون جنس نداشت که باهاش رقابت بکنه. جنسی که خودمون مثلا هر قراص ده تومن فروخته‌بودیم رسید به بیست تومن. بازم بابا بقدر کافی نمیفروخت. اونقدر میفروخت که عطش بازاری‌ها را بیشتر بکنه. وقتی یک جنسی اصلا نباشه کسی در صدد خریدش بر نمیاد اما همین که فهمیدن هست تصمیم میگیرن‌بهر قیمتی که هست بخرن تا مشتریهاشونو راضی نگهدارن. مظنه بی اونکه پدرم زحمت بکشه خود بخودمیرفت بالا. صبح که میومدیم بازار میگفتن مظنه شده بیست و هفت تومن. فردا میشد سی‌و یک تومن و بازپس فردا بیشتر میشد. خلاصه سرتونو درد نیارم. تا روزی که برای پدرم خبر آوردن از همون جنس مقدار زیادی به گمرک خرمشهر رسیده مظنه شده بود صدو بیست و سه تومن. یعنی سیزده برابر استفاده. خدا میدونه در جریان این نیرنگ تجارتی پدرم چقدر بر ثروتش اضافه کرد و چندنفر از تجار معروف و خوشنام ورشکست شدن واز بین رفتن. گفتن این مطالب باعث تأثر خودمم میشه. بهتره که نگم.

سکوتی میان آنها افتاد. مملی گاه یک قاشق غذا در دهان مینهاد و بعد لحظاتی بفکر فرو میرفت وبا غذا بازی میکرد. (مملی) افزود:

ـ بله. من زیر دست این پدر و در خانواده‌ای بزرگ شدم که حتی برای محبت کردن‌به دیگران مظنه تجارتی قائل میشدن مگر در مورد

من. چون من تنها پسر پدرم بودم. پسری که بعداز پنج دختر بدنیا اومده و بسیار عزیز بود. من در ناز و نعمت بزرگ شدم. زمستانها نمیذاشتن من برم مدرسه. همون معلمها که تو مدرسه درس میدادن میومدن سر خونه بمنم درس میدادن و آخر سال منو با نوکر میفرستادن سر جلسه امتحان. نمیدونم پدرم چطور موفق میشد اینکارو بکنه. واسه اینه که میگم با پول میشه خیلی کارها کرد و خیلی چیزها خرید.

احمد خنده کنان گفت:

ـ مملی این که بد نیست. من از مدرسه درمیرفتم. اگه من جای تو بودم از خدا میخواستم‌مدرسه نرم.

ـ هان. بله. شما از مدرسه فرار میکردین چون میتونسین با بچه‌های همسن و سال‌خودتون بازی کنین اما من چنین اجازه‌ای نداشتم. گردش و تفریح من این بود که نوکر دستمو میگرفت‌با خودش میبرد خیابون لاله‌زار. سینما ملی که غالبا فیلم تارزان را نشون میداد. فیلم هم که تموم میشد منو برمیگردوند به خونه. منم که مثل عروسک لباس نو وشیک پوشیده بودم حق نداشتم نه توی خیابون چیزی بخورم و نه با کسی حرف بزنم. الان که سالها گذشته از سینما ملی و سینما خورشید بدم میاد. این دوتا سینما خاطره محدودیتهای کودکی منو زنده نگهداشتن و برخم میکشن. از (ریشار تالماج) و (بوک جونز) و (شرلوک‌هلمز) هم که مجبور بودم فیلمهاشونو چندین بار ببینم نفرت دارم.

احمد متفکرانه اظهار داشت:

ـ زندگی عجیبیه. از هر چی که من آرزوشوداشتم تو بدت میاد.

ـ علتش اینه که به من تحمیل میکردن. اگه تحمیل نبود منم الان با غرور از اون فیلمها واز اون حوادث حرف میزدم.

آقا مهدی کهتا این لحظه ساکت بود پرسید:

ـ پدرت زنده‌است مملی؟

ـ البته. سرو مرو گنده.

ـ پس با این تفصیل چطور اجازه داد که بیای راننده بشی؟

ـ اون اجازه نداد. برای اولین بار خواستم خودم تصمیم بگیرم و گرفتم. اینم علت داره. بذارین باقیشو تعریف‌کنم بله. سالها گذشت. من بزرگ شدم.دیپلم پنجم علمی را گرفتم و دیگه به مدرسه نرفتم. پدرم هم زیاد اصرار نداشت که به تحصیل ادامه بدم چون میخواست از من یک تاجر حسابگر بیرحم مثل خودش بسازه. متاسفانه یا خوشبختانه من استعداد تجارت نداشتم. زیر بار نمیرفتم و هر روز به بهانه‌ای در حجره حاضر نمیشدم.

در اینجا (مملی) بفکر فرو رفت. با انگشتان خود بازی میکرد. مثل این بود که در مورد بقیه سخنانش میخواست تصمیم مهمی اتخاذ کند. کمتر از یکدقیقه سکوت را ادامه داد تا اینکه آهی کشید و گفت:

ـ من از سیزده چهارده سالگی دختر عمه خودمو دوست داشتم. با هم بازی میکردیم. نه اون میدونست عشق چیه ونه من از خواستن چیزی میدونستم. با هم همبازی بودیم. اما وقتی بزرگتر شدیم احساس کردیم همدیگرو دوست داریم و نمیتونیم بدون وجود هم زندگی کنیم. در همین موقع بود که پدرم داشت واسه من نقشه میکشید. در واقع میخواست روی منم مثل یک کالای تجارتی معامله بکنه که کرد. پدرم دختر یکی از تجار معروف را برای من در نظر گرفته بود. نه اون دختر منو میخواست و نه من از اون خوشم میومد. دختر خوبی بود. خیلی امتیاز داشت. پدرش میلیونر بود ولی چه فایده. اونم پسر عموی خودشو میخواست.

ـ خوب میخواستین همینو به پدرت و پدر دختر بگین.

ـ گفتیم آقا مهدی. گفتیم. کو گوش شنوا. اینها برای ما حتی حق حیات قائل نبودند. اجازه نمیدادن در مورد سرنوشت خودمون تصمیم بگیریم. دوسال این بلوا ادامه داشت. جنگ خونگی. جنگ عواطف.

بالاخره پدرم برای اینکه منو از طرف دختر عمه‌ام نا امید بکنه نقشه‌ای بیرحمانه کشید. برادر همون دختری را که برای من در نظر گرفته بود تحریک و تطمیع کرد که بره از دختر عمه من خواستگاری بکنه و هر پیشنهادی که شوهر عمه من یعنی پدر دختر داد بپذیره. اونها تا ممکن بود سنگ انداختن و اونم هرچی گفتن گفت چشم. دیگه بهانه‌ای نداشتن. کار بله برون هم انجام گرفت و بمن خبر دادن که ده روز دیگه عقد کنان و همون شب هم عروسیه. اینجابود که من بحال جنون دچار شدم. دیگه نفهمیدم چیکار میخوام بکنم. رفتم پیش پدرم. هرچی از دهنم دراومد گفتم و برگشتم خونه. ساک خودمو برداشتمو از خونه زدم به خیابون. اول رفتم رشت مدتی رشت بودم. روسها اوضاع شهر رشت را بهم ریخته بودن. بازار حزب‌بازی و دسته بندی و ارعاب و تهدید مردم بیچاره گرم بود. من تحمل دیدن این مناظر را نداشتم. برگشتم تهران. در صدد براومدم کاری دست وپا کنم اما هر جا که رفتم گفتند ما خودمون هم بیکاریم و اگه کاری پیدا کردی بما هم خبر بده. سرگردون مونده بودم که یک شب توی مسافر خونه شنیدم یک جوون با صاحب مسافر خونه حرف میزنه. میگفت دارن شوفر کوپنی میگیرن پرسیدم شوفر کوپنی چیه. برام تعریف کرد. ازش خواهش کردم فردا در مقابل بیست تومن حق‌الزحمه منو ببره جائی که استخدام میکنن اونم فردا منو آورد بدفترو معرفیم کرد. حالام خوشحالم که با شماها آشنا شدم و در خدمت آقا مهدی و احمد آقا هستم.

آقا مهدی نفسی عمیق کشید. مثل اینکه باری از روی سینه او برداشته بودند. احساس رضایت میکرد و این علتی نداشت مگر اینکه از سرگذشت مملی مطلع شده و حس کنجکاوی خویش را ارضاء کرده بود.

احمد دستش را زیر چانه زده بود و به (مملی) مینگریست و فکر میکرد. کسی نمیداند او به چه می اندیشید . شاید به این فکر میکرد که

اگر خودش جای او بود و موقعیت خانوادگی مملی را داشت چه میکرد. انسان خیلی چیزها دارد که قدرش را نمیداند و حسرت چیزهایی را میخورد که ندارد. او از بچگی کار کرده و زحمت کشیده بود. فقط توانست پنج شش کلاس درس بخواند از مدرسه فرار میکرد وبا بچه‌های کوچه ببازی میپرداخت. برادرش که وضع را چنین دید ناگزیر اورا بدکان نجاری سپرد تا لااقل حرفه‌ای بیاموزد. اینک حسرت مملی را میخورد و آرزو میکرد که کاش بجای او بود. سکوتی پدید آمده بود. این سکوت را مملی شکست و گفت:

ـ آقا مهدی حرفهای شما روی من اثر گذاشت. همونطور که گفتم من در همه عمرم کار نکردم. زحمت نکشیدم. الان هم مجبورم خودم روی پای خودم وایسم. اما میترسم. ترسم از اینه‌که خدای نکرده موفق نشم و زندگی بهم سخت بگیره تا جائیکه مجبور بشم با قبول خفت‌و خواری پیش بابا بر گردم. شما فکر میکنین من میتونم مشکلات را تحمل کنم؟

آقا مهدی گفت:

ـ البته که میتونی. چرا نتونی؟ مگه فرق تو با دیگران چیه؟ اولا من معتقدم پیش پدرت و خانواده‌ات بر گردی. اونها نگران تو هستن. مادرت حتما بیشتر از دیگران غصه میخوره. هر چی‌بود گذشت. دختر قحط نیست. برو با پدرت آشتی کن و یکی دوسال دیگه پشت کار پدرت را بگیر وقتیکه تونستی مستقلا یک تجارتخونه دایر کنی فکر زن‌گرفتن باش. حالا زوده.

مملی سری جنبانید و اظهار داشت:

ـ این اولا. دوما کدومه؟

ـ اما ثانیا. اگر احیانا تصمیم داری که دیگه پیش پدرت بر نگردی باید فکر کنی که تمام پلهای پشت سرت خراب شده. راهی برای برگشت وجود نداره. آدم وقتی پشت گرمی داشته باشه مقاومتش در

مقابل مشکلات کم میشه. توهم باید فکر کنی که نه پدر متمولی داری و نه خونه‌ای که دوباره به اونجا برگردی. اونوقت میبینی که چطور میتونی هر کار سختی‌را انجام بدی.

ـ متشکرم. شما راست میگین. تصمیم منم همینه که دیگه بر نگردم اما با این وجود از آینده میترسم. مخصوصا که اینها خیلی هارت و پورت میکنن. مثلا اگه یه وقت کامیون تو راه پنچر بشه و من‌مجبور بشم زاپاس عوض کنم.

ـ این که کار سختی نیست. مگه بهت یاد ندادن؟

ـ چرا. یاد گرفتم. خودمون هم ماشین داریم. ده مرتبه بیشتر زاپاس عوض کردم. فقط ترس من از اینه که بیان بگن. میدونین آقا مهدی. آدم بد تو این دنیا زیاده. میترسم منو متهم کنن که قصد فرار داشتی.

آقا مهدی زد زیر خنده و سیگاری گوشه لب نهاد و گفت:

ـ نه مملی. نه. داری کلک میزنی. قرار بود با هم‌رو راست باشیم. رک و راست بگو میترسم تنها تو بیابون بمونم. تازه اگرم بترسی عجیب نیست. منم اگه در شرایط تو بودم حتما میترسیدم.

(مملی) با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

ـ میتونم یه خواهش ازتون بکنم؟

ـ البته. بگو.

ـ میخوام خواهش کنم که منم با شما باشم. احمد آقا پشت سر شما حرکت میکنه. منم‌پشت کامیون احمد آقا.

آقا مهدی گفت:

ـ این که چیز مهمی نیست. میخوای تو جلو برو که اگه پنچر کردی یابا مشکلی بر خوردی ما پشت سرت باشیم و کمکت کنیم. این بهتر نیست؟

ـ چرا.

دراین هنگام بود که سربازان هندی وارد رستوران شدند. آقا مهدی بدیدن آنها از جای برخاست و گفت:

ـ پاشین بریم. این زبون نفهم‌ها میرن تو کوپه ما جا خوش میکنن اونوقت بیرون کردنشون کار حضرت فیله.

رانندگان (کانوا) کامیونهارا تحویل گرفته بودند و میخواستند حرکت کنند. ساعت چهار بامداد بود که صبحانه خوردند و یکبار دیگر حاضر غایب کردند و سرپرست کانوا دستور داد که کامیونها را باز دید کنند نقص فنی نداشته باشد. پس از انجام این مهم بصدای بلند گفت:

ـ هرراننده درست جلوی در کامیون خودش بایسته.

آقا مهدی و احمد و (مملی) قرار گذاشته بودند که به تناوب محل‌خود را تغییر دهند اما همیشه طوری حرکت کنند که پشت سرهم باشند. وقتی در یک ردیف ایستادند آقا مهدی که سومین بودنگاهی به سمت چپ خود کرد و همان همسفر چاق و گوشتین و چرب‌و کثیف را که در کوپه دیده بود آنجا دید. این میتوانست یک تصادف بی تردید باشد لیکن (احمد) خود را به آقا مهدی رسانید و گفت:

ـ آقا مهدی. من ازاین یارو خوشم نمیاد. راستش خیلی زیاد بهش بد بین شدم.

او خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آخه چرا؟ تو که بچه نیستی. بد اومدن باید علت داشته باشه.

ـ راست میگی. بی علت هم نیست.

ـ چه علتی؟

ـ اولا بهت بگم که اسم این شخص (خانی) است. توی کوپه که بودیم. شماها رفتین‌بیرون. نمیدونم چیکار داشتین. چند دقیقه‌ای که گذشت یه نفر اومد توی کوپه‌ما و به این طرف که پائین دستت وایساده گفت: «خانی بیا نیرو کارت داره.» اونم فوری پاشد و رفت.

آقا مهدی نگاه شماتتگرانه‌ای به احمد کرد و اظهار داشت:

ـ کجای این حرف بد بود؟

ـ ده گوش کن. من پیش خودم پرسیدم نیرو کیه؟ نفهمیدم. فکر کردم شاید یکی از رفقاشه. اما امروز. همین ده دقیقه پیش فهمیدم اون سرپرست کانوا که نوکر سر سپرده اجنبی‌هاست اسمش (نیرو) است. حالا فهمیدی چرا از این شخص بدم میاد؟

ـ بازم نفهمیدم. ممکنه همشهری باشن. ممکنه رفیق باشن.

ـ ده نه. نه. این یارو جاسوس نیرو است. ظاهراً نیرو اونو مامور کرده که مراقب منو تو باشه.

ـ فکر نمیکنم من و تو اونقدرها مهم باشیم که برامون جاسوس بذارن. فکرشو نکن.

احمد رفت سر جای خود ایستاد زیرا نیرو و یک گروهبان امریکائی مسلح به تفنگ خود کار و اسلحه کمری از بالا راه افتاده بودند که کامیونها و رانندگان را بازدید کنند. هر کانوا مشتمل بودبر سی و سه کامیون. کاروان آقا مهدی و احمد و مملی نیز سی‌و سه کامیون داشت که احمد بیستمین‌و آقا مهدی و مملی به ترتیب بعداز او بودند. گاه (نیرو) و گروهبان امریکائی میایستادند و چیزهائی میگفتند که البته آنها نمیشنیدند و اگر هم میشنیدند نمیفهمیدند زیرا انگلیسی نمیدانستند. نوبت به احمد رسید. نیرو بازوی گروهبان را بطور نامحسوس کشید. او توقف کرد و

بصورت احمد خیره شد. احمد بتصور اینکه او را شناخته‌اند نزدیک بود قالب تهی کند و یا دست بکار احمقانه‌ای بزند اما خوشبختانه گروهبان از او گذشت و به آقا مهدی خیره شد و سپس (مملی) را زیر نگاه گرفت. (نیرو) مرتب حرف میزد و آن سه نفر را با گوشه چشم و ایما نشان میداد. شاید آقا مهدی اینطور استنباط‌میکرد. بالاخره از آنها رد شدند و به آن مرد چاق یعنی (خانی) جاسوس رسیدند. نیرو اینجا نیز چیزی گفت که گروهبان سر را با رضایت جنبانید و لبخندی تحویل (خانی) داد و رفت.

بزودی به انتهای خط رسیدند . گروهبان به اول کاروان برگشت و نیرو روی رکاب یکی از کامیونها سوار شد و بصدای بلند گفت:

ـ آقایون راننده‌ها سوار بشین و وقتی کامیون جلوئی راه افتاد با همون سرعت پشت سرش حرکت کنین.

صف بهم خورد و رانندگان رفتند که سوار شوند. در این هنگام (مملی) با عجله خود را به آقا مهدی رسانید و آهسته گفت:

ـ آقا مهدی. یه خبر مهم. خبر مهم.

احمد و او که میخواستند سوار شوند. توقف کردند و منتظر ماندند. مملی آهسته گفت:

ـ سرپرست کانوا به گروهبان امریکائیه گفت این از خودمونه. یعنی اون چاقه که پشت من حرکت میکنه.

احمد متعجبانه پرسید:

ـ مگه تو زبون اونهارو بلدی؟

ـ البته که بلدم. چند سال درس خوندم. چندین سال هم معلم سرخونه داشتم که‌فقط با من انگلیسی حرف میزد. تمام نامه‌ها و تلگرافهای حجره‌مونو خودم ترجمه میکردم.

آقا مهدی نگاهی به احمد کرد و زیر لب غرید:

ـ حق با تو بود. اما پدرشو در میارم. اگر بخواد فضولی بکنه

میندازمش تو دره.

هوا روشن شده بود معهذا کامیون اولی که چراغش را روشن کرد بقیه نیز با چراغهای روشن بحرکت در آمدند. سی و سه کامیون مملو از بار در یک ردیف حرکت میکردند. هیچیک از رانندگان نمیدانست چه کالائی بار کامیون خویش دارد. اسلحه است یا آنوقه و خوار بار. بیش از همه آقا مهدی کنجکاو بود اما فرصتی بدست نیاورده بود تا گوشه چادر برزنتی را کنار بزند و محموله کامیون را ببیند تا خیالش از هر جهت راحت شود. کامیونها همه یکجور و نو و یکدست بودند بطوریکه اگر دو راننده بر حسب تصادف سویچ‌های خود را عوض میکردند و یکی سوار کامیون دیگری میشد نه سرپرست کاروان میفهمید و نه خودشان به این تغییر و تبدیل توجه میافتند. آقا مهدی همچنان که کامیون رامیراند فکر میکرد و با خود حرف میزد و گاه نیز سر را به سوی آسمان میگرفت و خداوند را مخاطب قرار میداد و دعا مینمود.

کاروان همچنان پیش میرفت. آقا مهدی در آئینه (مملی) را پشت سر خود میدید و سر پیچها نیز احمد را میتوانست مشاهده کند. مناظر اطراف جاده برای او غم انگیز بودند. سربازان انگلیسی همه جا در طول جاده دیده میشدند. از شوش و اندیمشک گذشتند. فقر و گرسنگی در چهره مردمی که در روستاهای‌دو سوی جاده زندگی میکردند نقش زشتی ایجاد کرده بود. صدای یکنواخت کامیونها مانند موسیقی آشنائی در گوش آقا مهدی طنین میافکند. به همسرش و دخترش و آبجی خواهر عباس فکر میکرد. بیاد میاورد که سوگند خورده و این وظیفه را بعهده گرفته که انتقام هوشنگ و عباس را بگیرد. شب پیش از حرکت (آبجی) میگفت: « حق این بود که بعد از مرگ هوشنگ و عباس منم بمیرم اما زنده ماندم برای اینکه شاهد انتقام خون اونها باشم. وتا با این دوتا چشمهام جسد قاتل برادر و برادرزاده‌مو نبینم آرام نمیگیرم و آسوده

نمیمیرم...» همین موقع بود که آقا مهدی قول داد که تا از قاتل و یا قاتلین هوشنگ و عباس انتقام نگرفته از پای ننشیند. اما چطور؟ هنوز خودش هم نمیدانست.

از خرم آباد نیز گذشتند. هنوز در هیچ نقطه‌ای توقف نکرده بودند. شش فرسخ دورتر از خرم آباد به محل خوش آب‌و هوائی رسیدند که آقا مهدی قبلا نیز آنجا زا میشناخت و دیده‌بود. در دل میگفت حالا که هیچ جا توقف نکرده‌ایم خوب است آنجا درنگ کنیم و غذا بخوریم. سخت گرسنه بود. میدانست مملی واحمد نیز گرسنه شده‌اند ولی اختیار در دست آنها نبود که هر جا خواستند و اراده کردند ترمز کنند و چیزی بخورند ویا بیاشامند. خوشبختانه همین که از پیچ کوهستان گذشتند و درختان انبوه سدرو چنار نمودار گردید (مملی) چراغ زد. بعداز او احمد چراغهای کامیون خود را روشن و خاموش کرد. این نشانه یک خبر بود. آن خبر چیست. آقا مهدی در آئینه مملی را میدید اما از قیافه او نمیتوانست چیزی بفهمد به روبرو نگریست و مشاهده کرد کامیونهای جلوئی یک‌یک بطرف راست میروند واز شانه خاکی جاده میگذرند تا در نقطه‌ای توقف کنند. خوشحال شد. حالا آفتاب میرفت که غروب کند. نوبت به آقا مهدی که رسید (نیرو) را دید که وسط جاده ایستاده و علامت میدهد که به راست برود. او نیز کامیون را براست هدایت کرد و در محلی مناسب متوقف نمود. مملی واحمد نیز آمدند.

آنجا نقطه‌ای کوهستانی‌بود. قهومخانه جائی قرار گرفته بود که آبشار کوچکی از کنار آن میرفت و آب سیمگون روی سنگها میغلتید و تا اعماق دره پائین میرفت. هوا صاف و پاک بود و بوی سبزه‌ها مشام را نوازش میداد. وقتی همه کامیونها رسیدند و توقف کردند نیرو مانند فرماندهی مقتدرروی سنگی بالا رفت و بصدای بلند گفت:

ـ یکساعت وقت دارین. اینجا هرچی میخواین بخورین. تا ساعت

یک بعد از نصف شب دیگه هیچ جا توقف نداریم. آب و غذا برای خودتون بردارین که تو راه گرسنه نشین.

آقا مهدی و مملی واحمد باز دور هم جمع شدند. داشتند بطرف قهومخانه میرفتند که (خانی) را بدنبال خود دیدند. همان مرد چاق و چرب که هر بیننده‌ای را مشمئز میکرد. احمد نگاه تندی به او کرد و برای اینکه سر صحبت را باز کرده باشد گفت:

ـ ببخشین آقا. اسم شما چیه؟

او شلوارش را بالا کشید و جواب داد:

ـ خانی. چطور مگه؟

ـ چطور نداره. ما همکاریم. همسفریم. باید اسم همدیگرو بدونیم.

ـ اما من اسم شمارو نپرسیدم.

ـ من خودمو قبلا معرفی کردم. فراموش کردی؟ توی کوپه قطار.

دیگر چیزی نگفت و بر سرعت قدمهای خود افزود و وارد قهومخانه شد. آقا مهدی واحمد ومملی نیز پشت یکی از میزها نشستند و دستور غذا دادند. چیز مهمی برای خوردن یافت نمیشد. شاگرد قهومچی گفت:

ـ ما قبل از جنگ اینجا پنج جور غذا میپختیم اما حالا نه برنج گیرمون میاد ونه نون. تخم مرغ که اینجا از هر چی ارزونتربود پیدا نمیشه وباید بریم از اونطرف کوه بیاریم. برنج ما همونه که اون‌آقا داره میخوره.

آنها به ظرف غذایی که مقابل یکی از راننده‌ها بود نگریستند. چیزی درون بشقاب بود که ظاهراً پلو نامیده میشد اما شباهتی به پلو نداشت. چیزی مانند کوفته خاکستری رنگ که شاگرد قهومچی گفت با برنج چمپا پخته شده. آقا مهدی پرسید پس چی دارین؟ او گفت اینجا گوسفند زیاد پیدا میشه. گله‌دارها گوسفندهاشونو ارزونتراز سابق میفروشن چون علوفه‌ای که بتوانند با آن گوسفند و گاو را سیر کنند

ندارند. آقا مهدی گفت:

ـ پس برامون کباب بیار. اما کباب هم نون میخواد.

ـ شما کباب را با نون بخورین نه نون را با کباب. کمی نون براتون میارم.

وقتی شاگرد قهومچی رفت آقا مهدی گفت:

ـ قبل از اومدن این اجنبی‌ها اینجا بقدری نعمت فراوون بود که شهرت داشت بهترین برنج و روغن و گوشت را مصرف میکردن و تازه به قیمت ارزون میفروختن.

ـ آدمها که عوض نشدن. زمین هم همون زمینه. پس اونهمه نعمت کو؟ کجا رفت؟ کی برد؟

این سئوال را مملی کرد و آقا مهدی گفت:

ـ مرشد سید علی آدم با سوادیه. درس زیاد خونده. کتاب زیاد خونده و خیلی سرش میشه. یه روز داشت تو قهومخونه اکبر رشتی برای ما همینو میگفت. میگفت انگلیسی‌ها هر جا که پا بذارن دوکار میکنن. یکی اینکه بین مردم نقاق میندازن و دشمنی ایجاد میکنن دوم اونکه موجب فقر و گرسنگی میشن. میگفت هندوستان به اون عظمت و ثروت را با همین دوتا اسلحه گرفتن. حالا همون مردم هند که یه روز افسانه‌ها در مورد ثروت و حشمت وجلالشون میساختن اونقدر فقیر و بد بخت شدن که برای یه «گیروانکه» برنج نصف روز تو صف وامیسن.

خانی کمی آنطرفتر پشت میزی نشسته و دیده به آنها دوخته بود. گوئی مأموریت داشت که مراقب آنها باشد و حرکات و رفتارشان را گزارش دهد. همه از او بدشان میامد. با دیگر رانندگان در باره او حرف نزده بودند لیکن میدانستند که خانی در همه احساس مشابهی ایجاد مینماید. این به خاطر قیافه‌اش بود. نحوه لباس پوشیدن و یخه چرک و صورت چرب و ریش نتراشیده‌اش که بنحو آشکار اورا زشت‌تر از آنچه

که بود نشان میداد.

آقا مهدی وقتی مشاهده کرد دوستانش نیز به خالی خیره شده‌اند گفت:

ـ هنوز به من ثابت نشده که این جولور مأمور مراقبت از ما باشه.

(مملی) اظهار داشت:

ـ شما خیلی خوش بین هسین آقا مهدی. من بگوش خودم شنیدم که (نیرو) به اون گروهبان امریکائی گفت این از خودمونه. دیگه چی میخواین؟

ـ از خودمونه دلیل نیست که بگیم مراقب ماهاست.

احمد دخالت کرد:

ـ نیرو از اینکه چند نفر با هم دوست و صمیمی باشن خوشش نمیاد. تو جریان تمرین به اون سه چهار تا آبادانیها خیلی محکم مثل اینکه فرمانده‌است گفت من از رفیق بازی خوشم نمیاد همشهری گری را بذارین واسه خارج از این محیط

آقا مهدی پوز خندی زد و گفت:

ـ یعنی ما سه نفر اونقدر برای نیرو مهم هستیم که یه مأمور مخصوص ما معین کرده؟ نه. من باورم نمیشه. معهذا آینده خیلی چیزهارو روشن میکنه.

داشتند در این زمینه حرف میزدند که شاگرد کافه بین راه برای خالی غذا آورد و آنها درکمال تعجب مشاهده کردند که یک بشقاب پلو و یک کاسه خورش باضافه کمی نان و پیاز مقابل او قرار داد. پلو نه آنچنان که به راننده قبلی داده و آنها دیده بودند. پلوی ممتاز که با برنج دمسیاه خوب پخته شده بود. آقا مهدی برای اینکه توجه کسی را جلب نکند سر را پائین گرفت و گفت:

ـ بچه‌ها. لیگا کنین. قصه یک بام و دو هوا راشنیده بودم اما

ندیده بودم. برای خانی نیگا کنین چی آورده.

احمد با بی احتیاطی و با صدائی بلند از معمول گفت:

ـ ده. ده. ده. این چه جوریه؟ بما میگه هیچی نداریم اما واسه اون پلوی اختصاصی میاره. اینجام پارتی بازی رسمه؟

آقا مهدی از زیر میز پای احمد رافشرد و مملی آهسته گفت:

ـ همه جا پارتی بازی هست.

در این اثنا شاگرد قهوه‌چی برای آنها کباب آورد. سه بشقاب کباب که روی هر بشقاب قطعه‌ای نان ساجی نهاده بود. احمد برای اعتراض دهان گشوده بود اما آقا مهدی به موقع اورا خاموش کرد و مسیر گفت‌وگو را با گفتن جمله‌ای معین کرد:

ـ این یه ساعت وقتی که به ما دادن همه‌اش در انتظار غذا گذشت. حالا بخورین و خدا را شکر کنین که همین هم پیدا میشه.

احمد آرام و قرار نداشت. میخواست حرف بزند واز شاگرد کافه بپرسد چرا برای او پلوی ممتاز و خوب آورده لیکن آقا مهدی هر بار مانع میشد. شاگرد کافه که رفت آقا مهدی گفت:

ـ تو دیوونه‌ای احمد. بقول خودتون نیرو نسبت به‌ما بد بینه. حرف هم بزنیم کارخرابتر میشه. بیکارین برای خودتون درد سر درست میکنین. بذارین سالم برسیم.

احمد ساکت شد و به خوردن غذا پرداخت اما آرام نگرفته بود و حرکات دست و لب و خطوط چهره‌اش نشان میداد که عصبانی است. آقا مهدی ضمن خوردن گفت:

ـ آدم عاقل اونه که با پنبه سر ببره. البته کسی نمیتونه با پنبه سر یکی دیگه را ببره. این ضرب‌المثل را واسه این ساختن که بگن اگر آدم عاقل و زرنگ و با فراست باشه حتی میتونه با پنبه‌سرو گردن را قطع بکنه. من باهارت و پورت مخالفم.

احمد لقمه‌ای را که در دهان داشت فرو داد و گفت:

ـ آخه آقا مهدی نمیدونی چقدر ناراحتم. این آدم عوضی چی داره که باید براش غذای اختصاصی بیارن اما به ما اونقدر نون ندن که شکممون سیر بشه.

ـ چیزی که اون داره تو نداری و نمیتونی داشته باشی.

مملی شوخی و طنز آقا مهدی را باور کرد و کنجکاوانه پرسید:

ـ اون چی داره؟

ـ نامردی. آمادگی برای خیانت. ناجوانمردی. استعداد جاسوسی و خبر چینی. همه اینها چیزهائی هستن که امروز خریدار داره. این اجنبی‌ها که اومدن تو مملکت ما بوجود من و تو خیلی احتیاج ندارن. آدمهائی مثل خانی بدردشون میخورن.

سخنان آقا مهدی ناگاه با فریاد جگرخراشی که معلوم نبود از سینه کدامین بد بخت بیرون آمد قطع گردید. همه کسانیکه در قهومخانه بودند از جای برخاستند. سکوتی وحشت انگیز و رعب آور بعداز فریاد ایجاد شد که مجدداً با همهمه و هیاهو از بین رفت. هر چه بود در بیرون اتفاق افتاده بود. احمد آخرین لقمه کباب را از بشقاب برداشت و دردهان گذاشت و برخاست. خانی قبل از دیگران دوید و بیرون رفت. مملی گفت:

ـ یه نفر فریاد کشید.

احمد اضافه کرد:

ـ اینو ماهم شنیدیم. من میرم ببینم کی بود فریاد کشید و چه حادثه‌ای اتفاق افتاده.

آقا مهدی تذکر داد:

ـ به هیچ کاری دخالت نکن. ناظر بیطرف باش. زود هم برگرد.

احمد عجولانه جرعه‌ای نیز آب نوشید و بیرون رفت. آقا مهدی و مملی باقیمانده نان و کباب خود را میخوردند. قهومخانه تقریبا خلوت شده

بود. عموما غذا خورده و نخورده بیرون دوید ند تا ببینند چه پیش آمده و این که بود فریاد کشید. از بیرون صدای هیاهو و همهمه شنیده میشد. مملی گفت:

ـ حدس میزنم دعوا شده. یکی از راننده‌ها یکی دیگه را با چاقو زده.

ـ عجله نکن. الان معلوم میشه.

آنها از خوردن غذا فارغ شدند. آقا مهدی شاگرد قهوه‌چی را صدا کرد و حساب را پرداخت.بعدسیگاری روشن کرد و با لذت به دود کردن آن مشغول شد. سیگار هنوز تمام نشده بود که احمد باز گشت. چهره‌اش ناراحت بنظر میرسید. او خود را روی صندلی انداخت و پیشانی را در دست گرفت و سر را پائین انداخت و لحظاتی در همین حال باقی ماند. آقا مهدی سکوت اورا نمی شکست اما مملی که طاقت کمتری داشت دستی ببازوی احمد زد و پرسید:

ـ احمد آقا. چی شده؟ تو چته؟

احمد سر برداشت و آهی کشید جواب داد:

ـ بیچاره. حتما زن‌و بچه هم داره. بچه‌هاش منتظرن که پدرشون بر گرده.

ـ کی. راجع به کی حرف میزنی؟

ـ یکی از راننده‌ها. موئده بود لای دوتا کامیون. یکی از کامیونها که تو سربالائی گذاشته بودن میاد عقب. راننده ده روزه همینه دیگه. ترمز دستی را نکشیده بود. کامیون میاد عقب واین بیچاره راکه‌داشته‌از لای کامیون رد میشده له میکنه.

ـ خدا رحمتش کنه.

ـ نمرده. اما فکر نمیکنم آدم حسابی بشه.

ـ چیکارش کردن؟

ـ دادن به خانی ببره خرم‌آباد. تا خرم آباد شش فرسخ بیشتر راه نیست. اگر بیمارستان اونجا دکتر داشته باشه و زود بهش برسن ممکنه زنده بمونه.

آقا مهدی با تعجب گفت:

ـ چرا خانی؟

مملی در حال برخاستن اظهارداشت:

ـ آخه اون از خودشونه.

ـ اینو باید با جیپ میفرستادن. جیپی که اون گروهبانه سواره. کامیون اولا آهسته‌میره ثانیا توی راه بقدری اینور اونور میندازدش که اگه صدتا جون داشته باشه یکیش هم به خرم آباد نمیرسه.

آقا مهدی مثل همیشه با خونسردی گفت:

ـ به ما چه ربطی داره. زمان جنگه و ازاین اتفاقات زیاد.

قهوه‌چی برای آنها چای آورد. احمد دست به جیب برد تا حساب قهومخانه را بپردازد آقا مهدی گفت:

ـ من حساب کردم. فقط پول چائی را بده.

احمد پول چائی را پرداخت. هنوز استکان مملی خالی نشده‌بود که صدای سوت‌نیرو برخاست. نشانه اینکه سوار شوند زیرا لحظه حرکت فرا رسیده است. آقا مهدی و احمد راه افتادندو مملی نیز چای باقیمانده را با شتاب نوشید و بدنبال آنها از قهومخانه بیرون رفت. اول میبایست احمد کامیون خود را بیرون بکشد تا آقا مهدی و مملی بتوانند از پارک خارج شوند. پای رکاب کامیون احمد که رسیدند آقا مهدی خیلی آهسته و با احتیاط کامل اظهار داشت:

ـ بچه‌ها گوش کنین. وقتش رسیده که بفهمیم بار کامیونهامون چیه. هر موقع که تونسین اینکارو بکنین.

احمد لبخندی زد و گفت:

ـ با اجازه شما من اینکارو همون دقیقه اول کردم. بار کامیون من شکره.

چشمان آقا مهدی خیره شد و لحظاتی به احمد نگریست و با ناباوری پرسید:

ـ جدی میگی احمد؟

ـ جون خودم. دروغم چیه؟

آقا مهدی دستها را بهم مالید و گفت:

ـ عالیه. مثل اینه که خداوند به‌ما توجه و عنایت داره. داره‌کارها روبراه میشه.

آقا مهدی بازوی احمد را گرفت و اورا هدایت کرد که سوار شود اما او برگشت و سئوال کرد:

ـ آقا مهدی هنوز وقتش نشده که بگی برنامه‌ات چیه؟

ـ نه هنوز. برنامه اصلی اینه که برسیم به شهر خودمون وبا رحیم‌بلشویک تصفیه حساب بکنیم. اما حالا که مجبوریم ازاین راه بریم لااقل باید یه کاری هم انجام بدیم که سودش به مردم برسه.

ـ چه کاری؟

ـ برو. بموقع خودم بهت میگم. برو سوار شو.

مملی که تنها شاهد این صحنه بود با لحنی حاکی از نا امیدی پرسید:

ـ پس شما فقط تا قزوین همراه کانوا هسین؟

ـ هیس. کی اینو گفت؟

صدای دو سوت پی در پی اعلام نمود که هنگام حرکت فرا رسیده و همه رانندگان باید پشت رل کامیون خود باشند. آقا مهدی و مملی نیز سوار شدند و منتظر ماندند تا احمد کامیون خویش را بیرون راند و بعد آنها یک‌یک از پارک خارج شدند و در ردیف قرار گرفتند.

حرکت بطرف مقصد آغاز گردید. آنها باز هم یکدیگررا در آئینه میدیدند. مملی در وسط قرار گرفته بود که هردو نفر مراقب او باشند. شب تاریکی بود و کامیونها با سرعت متوسط حرکت میکردند. از روبرو بندرت کامیونی میامد. تعداد زیادی از کامیونها را روسها و انگلیسی‌ها ظاهرا بعنوان اجاره اما به نیت تملک قطعی گرفته بودند. صاحبان کامیونها نیز از ترس اینکه کامیونهایشان بوسیله روسها و انگلیسی‌ها ضبط شود دست از کار کشیده و وسیله نقلیه خویش را پنهان کرده بودند وبا اینکه کار زیاد و پول فراوان بود بسختی زندگی میکردند واین سختی را به از دست دادن سرمایه ترجیح میدادند. گاه آقا مهدی بوق میزد که مملی جواب دهد. اینکار برای این بود که مبادا مملی بخواب رود و کامیونش در دره سقوط کند. به نقاط کوهستانی و خطرناک رسیده بودند. جائی که گفته بودند هر سفر یکی دو کامیون در دره سقوط میکنند. آقا مهدی به همین میاندیشید که ناگاه کامیون جلوئی او تعادل خود را از دست داد و بطرف دره پیچید. فاصله آنها آنقدر کم بود که اگر آقا مهدی به موقع ترمز نمیکرد احتمال بسیار زیاد وجود داشت که خودش قبل از کامیون جلوئی به دره سقوط کند. او روی ترمز زد و کامیون را متوقف کرد و پشت سرش صدای ترمز کامیون مملی واحمد نیز شنیده شد. بعداز آنها کامیونهای دیگر یکی بعداز دیگری ترمز کردند و متوقف شدند. آقا مهدی در تاریکی درست چیزی نمیدید. نور چراغهارا عوض کرد. با نور بالائی هم‌نتوانست کامیون مورد بحث را ببیند. رانندگان پائین پریدند. قبل از همه احمد و مملی خود را به آقا مهدی‌رسانیدند. دیگران هم چندتائی دوان دوان آمدند. آقا مهدی هم پیاده شد ودر پاسخ سئوالهائی که از او میشد گفت:

ـ نه. من در خطر نیفتادم. کامیون جلوئی من یه هو شروع کرد به رقصیدن. بنظرم طرف‌خوابش برده بود. حالام اونو نمیبینم.

یکی از رانندگان گفت:

ـ من چراغ قوه‌دارم. الان میارم. اصلا باید با چراغ به جلوئی‌ها خبر بدیم.

ـ خودشون میفهمن مارا جا گذاشتن.

راننده مذکور رفت وبا یک چراغ قوه برگشت اما با نور اندک چراغ قوه جیبی ته دره دیده نمیشد. آنجا دره عمیق نبود ویا اگر بود آنها چیزی نمیدیدند. در همین گفت‌وگو و تحقیق‌و بررسی بودند که یکی از چندنفر رانندگان که گرد آقا مهدی جمع شده‌بودند گفت:

ـ من یه چیزی تو تاریکی میبینم. چشم من خیلی قوی است. اونجا. جلو. طرف کوه. نیگا کنین. اگه دقت داشته باشین شما هم میبینین.

همان مردی که چراغ قوه داشت همراه یکنفر دیگر دوان دوان بجائی رفتند که او نشان‌میداد. آنها هم درتاریکی ناپدید شدند اما خیلی زود از فاصله صدوپنجاه‌متری‌چراغ‌زدند. چندبار چراغ‌قوه را خاموش و روشن کردند باین نشانه که کامیون را یافته‌اند. همه دوان دوان به آنجا رفتند و در نهایت تأسف مشاهده کردند که کامیون با کوه تصادف کرده و راننده خواب‌آلود مجروح وبیهوش شده‌است. شیشه جلو شکسته و در طوری پیچیده‌وتاب برداشته بود که باز نمیشد. آقا مهدی که روی کاپوت کامیون تصادفی رفته‌بود گفت:

ـ احمد از اون در بکشش بیرون. عجله کن.

اما بجای احمد مملی جواب داد:

ـ آقا مهدی، احمد آقا وسط راه برگشت بکامیون خودش. نمیدونم چی دید که ناراحت شد. میخواین من کمک کنم.

ـ هرکی میتونه بیاد کمک. بایداونو بکشین بیرون. خون ازش میره.

در همین فاصله دوتن از رانندگان بکمک آقا مهدی شتافتند و

بزحمت زیاد در سمت دیگر را گشودند و راننده غرق در خون را بیرون آوردند. یکی داد زد:

ـ پتو. کی پتوداره.

هنوز پتو نیاورده بودند که نور تند چراغهای جیپ از سمت مقابل جمع آنها را روشن کرد و به فاصله یکدقیقه جیپ حامل گروهبان امریکائی رسید. گروهبان اصلا پیاده نشد. او با خونسردی تمام آدامس میجوید. باوجود تاریکی غلیظ شب عینک دودی زده‌بود. آنقدر خونسرد و بی‌اعتنابود که گوئی به تماشای خیمه شب‌بازی کودکان آمده‌است. نیرو خودرابه آنها رسانید و پیش‌از اینکه بداند چه شده فریاد زد:

ـ همه بر گردین توی کامیونهای خودتون. زود. کسی اینجا نمونه.

آقا مهدی غرق خون شده‌بود. هنوز سرراننده مجروح را در دست داشت واز اینکه سراورا روی خاک جاده بنهد ابا نشان میداد. نیرو بانوک پنجه کفش لگدی نه چندان سخت به ران آقا مهدی زدو با صدائی که سعی داشت رعب‌آور باشد گفت:

ـ هی با توام‌ها. شنیدی چی گفتم؟

آقا مهدی بازهم سررانندەرا روی خاک ننهاد اما نیم رخ برگشت و نگاهی تند به نیرو کرد و گفت:

ـ مردیکه. مگه نمیبینی سرش تو دست منه؟

نیرو که جز سلام و تعظیم و احترام از کسی چیزی ندیده و نشنیده‌بود ابتدا متعجب شد و بعد خم شد وبا دقت بصورت آقا مهدی نگریست و پرسید:

ـ به کی گفتی مردیکه؟

ـ بەتو. بازم میگم. این مرد مجروحه. داره خون ازش میره. باید بهش کمک کرد. حالا که ما اونو در آوردیم ومن سرشو نگهداشتم که روی خاک نیفته وتو بیهوشی از دست نره به من لقد میزنی؟

آنجا تاریک بود ونور چراغهای جیپ،آنطرف یعنی فضای بالای دره را میشکافت و تا دور دست میرفت. نیرو میدید که چند نفر ایستاده‌اند اما کسی را نمیتوانست تشخیص بدهد. فقط توانست آقا مهدی را بشناسد. رانندگان شاید بهمین دلخوشی بود که بیاری آقا مهدی برخاستند و یکی از آنها گفت:

ـ راست میگه. رحم وانصافتون کجا رفته. یه شب دیگه. یه ساعت دیگه ممکنه برای خود ما این اتفاق بیفته. باما هم میخواین این معامله‌را بکنین!

نیروبا تمام قدرت صدای خود فریاد کشید:

ـ خفه. خفه.

واینجابود که صدای شیشکی شنیده شد. معلوم نشد کدام راننده با دهان خود صدائی تقلید کرد که با همه ناراحتی واندوهی که عموما داشتند نتوانستند از خنده جلوگیری کنند. نیرو از شدت خشم به مرز جنون رسیده بود. خیلی دلش میخواست عکس‌العمل تندی نشان دهد اما باوجود عصبانیت محتاطتر وعاقبت‌اندیش‌تر از آن بودکه‌دست بکاری خطرناک بزند و بمب احساسات نوعدوستی آنهارا که سرنوشت وآینده مشترک داشتند منفجر کند لذا بر گشت و به انگلیسی چیزی خطاب به گروهبان امریکائی گفت. گرهبان بسرعت پائین پرید. عینکش را از چشم برداشت وبا دستمال عرق و گرد وغبار پلکهارا خشکانید و خود را ببالین راننده مجروح رسانید و بمعاینه پرداخت. نیرو نیز در حالتی که چشم از آقا مهدی بر نمیداشت‌کناراو زانو زد. با هم حرف میزدند اما دیگران چیزی نمیفهمیدند. یکی از آنها که ایستاده‌بود و دیده نمیشد پرسید:

ـ حالش چطوره. به جای حرف زدن کاری بکنین که خونش بند بیاد.

نیرو سربرداشت که حرفی بزند اما قبل از او مملی بی احتیاطی

کرد واظهارداشت:

ـ گروهبانه میگه آسیب کلی بهش وارد نشده. فقط شیشه سروصورتشو مجروح کرده. ضمنا از ترس بیهوش شده.

بشنیدن این جملات نیرو از کنار گروهبان برخاست و یکقدم بطرف دایره‌ای که راننده‌ها ایجاد کرده بودند برداشت و خطاب به مملی گفت:

ـ بیا جلو ببینم. اسمت چیه؟

مملی که از ترس دست وپای خود را گم کرده بود پیش آمد وبا لکنت زبان گفت:

ـ بله قربان. من. من محمد علی هستم. (محمد علی ...)اهل تهران.

ـ تو انگلیسی کجا یاد گرفتی؟

ـ تو مدرسه قربان.

پتو آورده بودند. آقا مهدی بسرعت پتوراتاکرد و زیر سر مرد مجروح نهاد و در حالیکه با دستمال خون دست و آستین و کت خود را پاک میکرد بیاری مملی شتافت و در پاسخ سئوال نیرو اظهارداشت:

ـ مگه کسی که درس خونده و مدرسه رفته و زبون انگلیسی بلده نباید راننده بشه؟

نیرو که دل پر خونی از آقا مهدی‌داشت بطرف او برگشت. نگاهی به او و نظری به مملی کرد و کنجکاوانه و پرسوءظن پرسید:

ـ شماها با هم هسین؟ هان. یادم افتاد. یه نفر دیگم با شما دوتا هست. این جوون باید جاسوس باشه. تو و رفیقتون هم مراقب و همدستش هسین. بزودی روشن میشه. میدونی مجازات جاسوس چیه؟ تیرباران. اعدام. بدون محاکمه.

مملی که خود را بکلی باخته و روحیه‌اش را از دست داده بود روی زانو خم شد ونشست و سرش را روی دست گرفت. بقدری

ترسیده‌بود که حال تهوع داشت. میخواست استفراغ کند ولی آقا مهدی بیاری او شتافت وبازویش را گرفت واورا از روی زمین بلند کرد و گفت:

ـ نترس مملی. نترس. اینجا خاک مملکت خودمونه. کسی نمیتونه اتها ِ جاسوسی به‌تو ببنده چه برسه باینکه اعدامت بکنه. نترس. توپش خالیه.

نیرو که وسیله مناسب و خوبی برای کوبیدن آقا مهدی بدست آورده بود گفت:

ـ باشه. معلوم میشه اینجا خاک مملکت کیه واز ما چه کاری ساخته است.

این را گفت و بطرف گروهبان امریکائی که سرگرم بستن و ضدعفونی کردن جراحات راننده مجروح بود برگشت و بحرف زدن پرداخت. آقا مهدی نیز همچنان که بازوی مملی را گرفته بود به رانندگان گفت:

ـ آقایون. شما شاهد بودین چی گفت؟

جمله آقا مهدی تمام نشده‌و رانندگان جواب نداده بودند که احمد شتابان آمد.و گفت:

ـ آقا مهدی. آقا مهدی. خانی توی کاروانه. اصلا نرفته خرم آباد. ظاهراً راننده‌ای را که لای کامیون مونده بود انداخته تو دره. یا کشته ودفنش کرده. شایدم زنده‌زنده دفنش کرده.

بشنیدن این خبر رانندگان به هیجان آمدند و همهمه در گرفت. نیرو نیز برگشت و بدهان احمد نگریست و منتظر ماند که دیگر چه میگوید. همه با هم حرف میزدند. نشانه‌های شورش آشکارا دیده میشد. وحشت از آینده و تأثر برای راننده معدوم همه را گرفته بود. احمد بیش از آنچه که یک همکار باید ناراحت و اندوهگین باشد گرفته‌بود. خشمگین شده‌بود و مشتهایش را گره کرده‌بود و هنگام سخن گفتن تکان

میداد. هربار که نور چراغ قوه در چشمانش میافتاد برق خشم ساطع میگردید. بدون مبالغه‌بوی خون از او بمشام میرسید. آقا مهدی احساس کرد که بیش از اندیشه مبارزه با (نیرو) باید احمدرا کنترل کند واورا آرام سازد. مملی را رها کرد و بازوی احمد را گرفت و اورا بگوشه‌ای کشید و گفت:

ـ احمد. حواست جمع باشه. الان با نیرو در گیر شدیم. مملی دسته گل به آب داد تو دیگه کار را خرابتر از اینکه هست نکن. این نامرد پی بهانه‌ای تازه میگرده. اگه بااین یارو خانی در گیر بشی به‌تو هم اتهام جاسوسی میزنه.

ـ به من‌هم. یعنی به شما اتهام زده؟

ـ نه. به مملی. گفت تو چون زبون انگلیسی بلدی حتما جاسوسی که برای خرابکاری اومدی راننده کانوا شدی. فعلا من جلوش وایسادم. اونم برامون خط ونشون کشیده.

احمد زیر لب غرید:

ـ باشه. کاریش ندارم. اما آقا مهدی. بروح پدرم قسم اینو میکشم. البته اگه اون راننده را کشته باشه نفله‌اش میکنم.

ـ بی‌گدار به آب نزن. صبر کن من بهت میگم کی باید دست بکار بشیم.

یکی از رانندگان خودرا به آقا مهدی رسانید و گفت:

ـ آقا مهدی. یارو بهوش اومد.

اینک بیشتر افراد کاروان نام اورا یاد گرفته بودند. خبر برخورد لفظی آقا مهدی و نیرودهان بدهان و گوش بگوش همه جا رفته‌بود. همه کسانیکه بعلتی از نیرو آزردگی داشتند و ازاو بدشان میامد نسبت به آقا مهدی کشش پیدا کرده‌بودند. اورا بعنوان یک مرد قوی ومبارز و یک مدافع حق و حقیقت پذیرفته بودند. این‌خصیصه‌آقامهدی‌بود. هرگز بخاطر

سود خودش منافع عمومی را لگدمال نمیکرد. حرف خودش را میزد اگر چه به زیانش تمام میشد. با آدم زورگو میجنگید اگر چه جانش در معرض خطر قرار میگرفت.

آقا مهدی واحمد ومملی برگشتند و خود را بجمع رانندگانی که بالای سر گروهبان امریکائی و مرد مجروح گرد آمده‌بودند رسانیدند. او نشسته‌بود. نیرو ازوی سئوال میکرد.

ـ چی شد تصادفکردی؟ خواب بودی؟ مشروب خورده‌بودی؟ راست بگو.

او هنوز گیج بود. باطراف نگاه میکرد و میخواست قیافه‌هارا بشناسد وبیاد بیاورد.

آقامهدی با آرنج به پهلوی احمد زد و آهسته گفت:

ـ دیگه بریم. اون بهوش اومده. حالش خوب میشه. خطری تهدیدش نمیکنه.

احمد ومملی از جلو راه افتادند و آقا مهدی در تعقیب آنها بطرف کامیون خویش رفت. چند نفر از رانندگان با آقا مهدی حرف میزدند. میخواستند اورا بیشتر و بهتر بشناسند. دوست داشتند بدانند مردی که با این شهامت با نیرو در افتاد کیست و اهل کجاست. به صف کامیونها رسیدند. احمد بی اختیار رفت تا به کامیون خانی رسید. آقامهدی دوید بازویش را گرفت. خانی دراطاقک کامیون مانده و بیرون نیامده و حتی شیشه‌هارا بالا کشیده و در را قفل کرده‌بود. او میترسید. خودش میدانست چه عمل زشتی مرتکب شده که جرات خارج شدن از اطاقک کامیون‌رانداشت. احمد با اینکه در تاریکی اورا نمیدید خیره‌و خشم آگین به جائی که میبایست پشت رل نشسته باشد نگاه کرد. از دیدگان او آتش بر میخاست. آقا مهدی بازویش را کشید واورا همراه برد و گفت:

ـ بیا بریم. اینقدر زود تابع احساس نشو. یکبار بهت گفتم که

سررا باید با پنبه برید.

ـ نه آقا مهدی. سراین یکی را باید با تیغ‌ژیلت برید که بیشتر رنج‌بکشه.

ـ یعنی حرف منو گوش نمیکنی؟

ـ آقا مهدی. با اجازه. این یکی را بذار بدلخواه خودم عمل کنم. چون اگه این از مهلکه جون سالم بدر ببره عقده میشه تو گلوی من میمونه و خفه‌ام میکنه.

دیگر نتوانستند حرف را ادامه دهند زیرا صدای سوت نیرو برخاست. جیپ در خلاف جهتی که کامیونها پشت سرهم توقف کرده‌بودند بحرکت در آمد و نیرو مقابل هرکامیون که رسید فریاد کشید و گفت:

ـ براه خودتون ادامه بدین تا به قسمت جلوئی کانوا برسین. حرکت کنین.

آنها نیز سوار شدند وبا همان آرایشی‌که داشتند به پیشروی پرداختند. آقا مهدی باز هم در آئینه مراقب مملی واحمدبود. ایندفعه بیشتر نگرانی احمدرا داشت و بیمناک بود که مبادا اوبابی دقتی کاری انجام دهد که به گرفتاری هرسه نفرشان تمام شود. از کنار کامیون تصادف کرده گذشتند و دیدند که چادر آنرا برداشته و کامیون را خالی کرده وبارش را به کامیونهای دیگر منتقل کرده‌اند. کامیون را همانجا باقی گذاشتند زیرا برای ارتش بیگانه وقت و سرعت عمل مهم بود نه‌ارزش یک کامیون. چه بسیار ازاین کامیونها در راه‌مانده و قطعات مختلف آن بوسیله رهگذران به یغما رفته‌بود.

یکربع ساعت بعد به بخش پیشین کاروان ملحق شدند. نیرو و گروهبان امریکائی با جیپ جلو عقب میرفتند و ترتیبی میدادند که همه کامیونها در یک ردیف وبا فاصله‌های معین حرکت کنند. دراین آمد و

رفت هربار که به سه کامیون آقامهدی و مملی و احمد میرسیدند نیرو از سرعت حرکت جیپ کم میکرد و با نگاههای پرسجوگرو کنجکاو آنها را مینگریست. مثل‌اینکه از جانب آن سه نفر امنیت خاطر نداشت. نگران بود. توطئه ویا دسیسه‌ای را انتظار میکشید. باورش نمیشد آقامهدی مردی که با آن شهامت مقابل او ایستاد و حتی بدیگران نیز فهمانید (نیرو) فوق انسان نیست باین زودی دست از مبارزه بکشد و میدان را برای رقیب خالی بگذارد. او وامثال اواز آزادی خواهی بهر شکل و عنوان بیمناک بودند و هر جا صدائی به دفاع از ملیت برمیخاست میکوشیدند مشترکا آن صدا را خاموش کنند. برای (نیرو) آقا مهدی نمونه‌ای مارک دارو شناخته شده و خطرناک بود.

(کانوا) به آرامی دل شب را میشکافت و پیش میرفت. صبح‌قراربود در همدان باشند ولی با آن سرعت و توقف‌های اضطراری بین راه امکان نداشت بتوانند در ساعت پیش بینی شده به آنجا برسند. آقا مهدی نقشه‌اش را در خاطر بررسی میکرد. میخواست سود وزیان کارهائی را که در نظر داشت انجام دهد، بسنجد و بهترین راه را انتخاب کند. از چند ساعت قبل یعنی از لحظه تصادف و گفت وگوی تند لفظی با نیرو نفرت وانزجار و حسی شدیدتر از انتقامجوئی نیز باحساسات او افزوده شده‌بود. اینک به این فکر میکرد که با دست خالی نمیتواند حریف (نیرو) و گروهبان امریکائی بشود. آنها مسلح بودند و خودش دید که گروهبان عینکی اجنبی هم تفنگ‌خودکارداشت و هم اسلحه کمری. چه خوب میشد اگر میتوانست یکی از این سلاحها را از آنها برباید. بیاد آورد وقتی که گروهبان پیاده شد تا از راننده مجروح عیادت کند تفنگش را در جیپ باقی گذاشته بود. نیرو هم بیرون جیپ بود. در یک موقعیت مشابه میتوان اسلحه را ربود اما قصه‌موش و گربه تداعی میشود که چه کسی میتواند زنگوله را بگردن گربه ببندد؟ کی آنقدر زرنگی دارد که

اینکار مهم را انجام دهد بی آنکه دستگیر ویا شناخته شود.

باز هم نیرو با جیپ آمد و از سرعت خود کاست و نگاههائی به آقا مهدی و احمد و مملی کرد. این فکر در آقا مهدی پیدا شد که او چه منظوری دارد. بی شک منتظر است بیک پاسگاه ویا کمپ نظامی بین راه برسند تااو و مملی واحمدرا بنام جاسوس آلمانیها تحویل دهد و بریش او بخندد. پس باید قبل از رسیدن به کمپ کار را یکسره کرد. سر راه به یک قهومخانه رسیدند و چون همه حتی خود گروهبان و نیرو خسته بودند دستور توقف داده شد. همه کامیونها را در یک ردیف رو به جاده و پشت به قهومخانه نگهداشتند. (نیرو) پس از بازرسی و حاضر غایب بصدای بلند گفت:

ـ گوش کنین چی میگم. ساعت من الان سهو نیم را نشون میده. تا ساعت پنج ونیم دو ساعت وقت دارین که استراحت کنین. میتونین بخوابین.

رانندگان بطرف قهومخانه‌ای که چندان بزرگ هم نبود هجوم بردند. همه سخت تشنه‌بودند و در فاصله چند دقیقه تغارگلی بزرگی را که از آب پربود خالی کردند. تازه بیاد غذا خوردن افتادند اما در آن قهومخانه چیز مهمی یافت نمیشد. خوشبختانه قهومچی نان داشت. گفت صبر کنید تا من کسی را بخانه بفرستم برای شما نان بیاورد. پنیر و تخم مرغ هم‌بود. آقا مهدی گوشه پیشخوان قهومخانه ظرفی را مشاهده کرد که روی آن‌رابا روزنامه پوشانیده بود. از قهومچی پرسید:

ـ توی اون دیگ مسی چیه؟

ـ چیز مهمی نیست. شیره انگوره. شیره شهد.

ـ چطور این مهم نیست. چی‌ازاین بهتر. هر وقت نان آورد یک کاسه از آن شیره‌برای من بیار.

احمد حضور نداشت و آقا مهدی متوجه غیبت او نبود. وقتی

داشت راجع به شیره انگور با قهوه چی صحبت میکرد (مملی) سررانزدیک برد و آهسته گفت:

ـ آقا مهدی. احمدآقا کو؟ من از وقتیکه پیاده شدم ندیدمش.

این مانند یک زنگ خطر آقا مهدی را تکان داد. بیدار کرد. حدس زد برای احمد حادثه بدی اتفاق افتاده ویا جائی درگیر شده‌است. خود او بطرف در قهومخانه دوید وبه مملی هم گفت:

ـ بیا بریم بگردیم پیداش کنیم.

هردو بیرون دویدند ولی از احمد اثری نیافتند. تمام کامیونها را سرکشی کردند. آقا مهدی‌میدانست و اطمینان داشت که احمد هرجاهست بدنبال (خانی) است و تا زهرش را به او نریزد آرام نمیگیرد. سراغ کامیون خانی را گرفت. کامیون او خالی بود. از خانی هم خبری نبود. از هرکس احمد رامیشناخت پرسید ولی کسی نمیدانست او کجاست و چه میکند. سخت نگران شده‌بود. برای اینکه بداند مملی چه کرده و آیا اثری از احمد بدست آورده یا نه به قهومخانه برگشت. همین که قدم به داخل گذاشت احمدرا مشاهده کرد که روی یک چهارپایه نشسته و (مملی) نیز کناراو ایستاده است. اما قیافه احمد آشفته و در هم بود. چشمانش سرخ و رگهای گردنش بر آمده و متورم. اخمهادر هم فرو رفته و بینی تیر کشیده و نگاه خشم‌آگین وتندو شرربار. چنان مینمود که گوئی از جنگ برگشته و اکنون دارد شمشیر خون‌آلودش را صیقل میدهد. آقا مهدی‌بدیدن او نفسی براحتی کشید و تا حدی آرام گرفت. در همین هنگام نان آوردند ورانندگان بطرف پیشخوان‌حمله بردند. شاید مدتهابود که چنان نانی نخورده و اینهمه نان را ندیده بودند. هرکس میخواست سهمی‌بیشتراز دیگران بگیرد. قهوه‌چی نان میداد و پول میگرفت. (مملی) نیز خودرا میان دیگران افکند زیرا اگر در گرفتن نان درنگ و سستی نشان میداد امکان داشت تمام شود و سهمی به آنها

نرسد. مملی توانست شش قطعه نان بخرد. شاگرد قهوه‌چی نیز یک کاسه شیره بدست آقا مهدی داد. او گفت:

ـ بیاین نون‌و شیره بهترین غذاست. آدمی را گرم میکنه. سیر نگهمیداره. بجای‌تخم مرغ و پنیر شیره‌با نون بخورین.

آنها که مشغول خوردن شدند تازه دیگران دریافتند که شیره‌هم هست. بزودی تغارآب و دیگ شیره ته کشید و شاگرد قهوه‌چی مجبور شد برای سومین بار تغار را از آب پر کند. رانندگان که سرگرم خوردن شدند آقا مهدی آهسته از احمد پرسید:

ـ کجا بودی احمد. اونو کشتی؟

ـ نه هنوز. اما میکشمش.

ـ الان کجا بودی؟

ـ تا خورد زدمش. لت وپارش کردم.

ـ دیوونه. میره میگه. کاردستمون میده.

ـ تهدیدش کردم. اگر بگه میدونه زجر کشش میکنم. بهش گفتم اگر بگی رفیقام چشمهاتو از کاسه درمیارن و میذارن زنده بمونی. خیلی ترسید. مطمئن هستم که نمیگه.

ـ از این کار چه نفعی عایدت شد.

ـ اعتراف کرد با اون راننده بد بخت چه کرده.

ـ چه کرده؟

ـ نیمه جون گذاشتدش کنار یه دیوار خرابه. جائی که سگهامسلما پاره پاره میکنن و میخورنش. خودش گفت اینکارو کردم که زجر کمتری بکشه. ضمنا اعتراف کرد که بدستور نیرو هر سرویس همراه کانوا میاد که همین مأموریتهارا انجام بده.

پیشانی آقا مهدی از شدت ناراحتی عرق کرده بود. دیگر نمیتوانست غذا بخورد. قطرات‌درشت عرق بر پیشانی‌اش میجوشید و

بیرون میزد. ابروان را در هم کشیده‌بود و لبهارا بهم میفشرد. برجستگی‌بالای فک او نشان میداد که دندانها را بهم میفشارد و باین ترتیب میخواهد بر خشم خود مسلط شود. مملی دچار تهوع شده و آخرین لقمه نان و شیره را در میان انگشتان دست نگهداشته بود. حال خوردن‌نداشت و اشتهایش رفته بود. بیشتر از چند دقیقه سکوت بین آنها افتاد. شاید پنج‌دقیقه هیچیک توان سخن گفتن نداشت. این سکوت دردناک را آقا مهدی شکست وبا صدائی که از تأثر و اندوه گرفته شده‌بود پرسید:

ـ حالا کجاست؟

ـ ولش کردم. گفتم بره سرو صورتشو بشوره که کسی نفهمه.

ـ چه نقشه‌ای براش داری؟

ـ خودمم نمیدونم.

مملی که تا این لحظه حتی یک کلمه حرف نزده بود گفت:

ـ احمد آقا. اونو واگذار کن به خدا. خدا خودش انتقام اون مردرا ازش میگیره.

ـ نه مملی. صبر خدا زیاده. من صبر ندارم. شماها اونجا نبودین و ندیدین که اون‌مرد بیچاره چطور با نگاهش به ما التماس میکرد. این نامرد هم اونجا بود. گفت نگران نباشین من میرسونمش‌به دکتر. الان توی شکم سگهای گرسنه‌است. زن و فرزنداش هم منتظرن که پدر خانواده با جیب پراز پول از کار جدیدی که گرفته بر گرده. من دارم دیوونه میشم. تا کی میتونم صبر کنم که خدا ازاین نامردها انتقام بگیره؟

ـ بازم شما دستتو به خون کثیف اینها آلوده نکن. من ترسو نیستم. خودمم الان مثل شما دارم از ناراحتی و غصه منفجر میشم. اما مصلحت نمیبینم که شما اونو بکشی.

احمد دیگر حرفی نزد. آقا مهدی برای اینکه از خشم احمد بکاهد

مسیر صحبت را تغییردادو با رانندگان بر سر خواص شیره انگور به مذاکره و جرو بحث پرداخت. احمد در اندیشه بود وگوئی بیرون‌از زمان و مکان زندگی میکرد.

آقا مهدی و مملی چای گرفتند اما وقتی نزد احمد برگشتند چهار پایه اورا خالی یافتند. بازآقا مهدی نگران او بود ولی ایندفعه زود برگشت و با قیافه‌ای بازتر وراضی‌تر از دقایق پیش روی چهارپایه نشست و بنوشیدن چای پرداخت.

دو ساعت وقت استراحت تمام شد. آقا مهدی واحمد و مملی توانستند سه ربع ساعت‌بخوابند. این البته کافی نبود اما خود خیلی تأثیرداشت واز خستگی بدن آنها کاست. صدای سوت که برخاست هرسه تن آماده بودند.

حرکت کاروان یکباردیگر آغاز گردید وادامه یافت. دل آقا مهدی شور میزد. اطمینان داشت که احمد کاری صورت داده اما نمیدانست اینکار چیست. چگونه است و کی کند آن بالا میاید. لازم بود آمادگی اتخاذ تصمیم فوری داشته باشد زیرا وقتی زنگ خطر بصدا در آید مبارزه علنی میشود و (نیرو) وارد عمل میگردد. در آئینه (مملی) و کامیونش را میدید. هربار که پای را روی ترمز مینهاد چهره‌مملی را در نور چراغهای عقب میدید ولی زود در تاریکی محو ونا پدید میشد. احمد بدنبال او بود و آقامهدی حدس میزد که (خانی) با یکی دو کامیون فاصله پشت سراحمد باشد. هنوز ده کیلومتر نرفته بودند که گردنه‌های خطرناک شروع شدند. آقا مهدی وقتی درارتفاع بود نور چراغهای کامیونهائی را که به پائین گردنه رسیده‌بودند میدید. فاصله‌ها بیشتر شده وباز هم بیشتر میشدند. در آن ارتفاع‌نمیتوانستند فاصله‌ای را که (نیرو) معین‌کرده بود حفظ کنند. او برای (مملی) نگران بود. لطمه‌ای که نیرو به اعصاب آن جوان ساده دل و زود باور وارد آورد آنقدر شدید بود که میتوانست در آقا مهدی نگرانی

زیاد بوجود آورد. با اینکه سه ربع ساعت خوابیده‌بودند وقتی(مملی) میخواست سوار شود دستش میلرزید. او به تهدید نیرو فکر میکرد .وانتظار داشت همین که بیک پاسگاه نظامی رسیدند اورا همراه احمد و آقا مهدی تسلیم کنند. حق داشت ترسیده باشد. بی علت نبود دستش میلرزید. اتهام جاسوسی در زمان جنگ خیلی خطرناک و مرگبار است.

آقا مهدی از سرعت خود کاست تا (مملی) باو برسد. اینطور بهتر میتوانست مراقب او باشد. احمد نیز بر سرعت خود افزود و فاصله‌اش را با مملی کم کرد. درست آنها سر پیچ گردنه رسیده‌بودند و از آنجا میتوانستند از پائین ردیف کامیونهائی را که در ارتفاع حرکت میکردند ببینند که ناگاه صدای بوق ممتد و شدیدی شنیده شد. این صدا از بالا برخاسته بود. آقا مهدی در سراشیبی تند و خطرناک گردنه با دنده پائین حرکت میکرد که کامیون با آن وزن و هیکل دور برندارد و کنترل از دستش خارج نشود. با اینهمه ببالا نگریست. همه ازاین صدا متوحش شده‌بودند. یک نگاه کافی نبود که بتواند آنچه در بالا اتفاق میافتاد ببیند و تشخیص دهد. نور خیره‌کننده‌ای در بالای گردنه بچشم میخورد و کامیونهائی که پشت آن روشنائی بودند بوق میزدند و ظاهراً نیرو را خبر میکردند. قبلا دستور داده بودندکه هرگاه برای کامیون جلوئی حادثه‌ای اتفاق افتاد با بوق ممتد به پیش آهنگ کانوا خبر برسانند. اینک‌بوق ممتد شنیده میشد و یکی از کامیونها در روشنائی غرق شده و راننده کنترل خود را از دست داده بود.چه آتش مهیبی؟ آتش. آتش. آری یکی از کامیونها آتش گرفته‌بود وراننده که چشمش جائی را نمیدید نمیتوانست آنرا هدایت کند. ترمز کردن هم محال بود زیرا کامیون پس میزد و امکان داشت چندتای دیگر را نیز با خود به ته دره ببرد. آتش. آتش. امااین کدامین کامیون است که آتش گرفته؟ باین سئوال کسی نمیتوانست پاسخ بدهد اما همه دیدند که کامیون آتش گرفته اول به کوه اصابت کرد

و بعد بطرف دره کشیده شد واز آن ارتفاع مانند یک شهاب به پائین سقوط کرد. باز هم دیدند که کامیون وقتی در عمق‌دره فرو افتاد منفجر شد و منطقه وسیعی را به آتش کشید. منظره‌ای دیدنی و بر عین حال عبرت آموز و تاثر انگیز بود. در اعماق تاریک دره گوئی تل عظیمی هیزم را آتش زده‌اند. آنجا همه چیز میسوخت و بی تردید راننده نیز جزغاله شده‌بود. آقا مهدی از خود میپرسید کدام کامیون به دره سقوط کرد ولی جواب آنرا هم خودش میداد و زیر لب میگفت. خانی‌خانی. احمد بالاخره انتقام خون آن راننده مجروح و مصدوم را گرفت و خانی را به جهنم فرستاد.

کانوا حتی یک لحظه توقف نکرد. کسی و چیزی را نمیتوانستند نجات دهند لذا نیرو که جیپ را کناری کشیده و پیاده شده‌بود به یک یک رانندگان که از راه میرسیدند میگفت:

ـ برین. برین. به راه خودتون ادامه بدین.

نیرو به‌این وسیله کامیونهارا حاضر غایب میکرد. میخواست بفهمد کدام کامیون‌به دره سقوط کرده. وقتی نوبت به کامیونی که بلافاصله پشت کامیون آتش گرفته قرار داشت رسید اشاره کرد. راننده نیش ترمزی زد و سررا بطرف پنجره آورد. نیرو که پابپای کامیون میدوید پرسید:

ـ جلوی تو کی بود؟

ـ اسمشو نمیدونم. اون مرد چاقه.

نیرو ایستاد وبا دست علامت داد که برود. کامیون دور شد و نیرو خود را به جیپ رسانید و سوار شد ولی چنان خشمگین بود که دندانهارا بهم میفشرد و زیر لب میغرید.

ـ کاراین سه نفره. روی موتورش بنزین ریخته‌بودن. وقتی به سربالائی رسید و موتور داغ شد آتش گرفت. بیچاره خانی. اما من حساب این سه‌نفرو میرسم...

خانه آرام نیست.

ماجرای قهومخانه اکبر راشتی و فرار چابکانه (مرشدسیدعلی) شکستی برای مهاجران قفقازی بحساب میامد که نمیتوانستند آنرا ندیده بگیرند و از آن بگذرند. همانشب یک دسته پنج شش نفری از قفقازی‌ها در خیابان اصلی مقابل مغازه شیرینی فروشی که اینک به علت فقدان شکرو آرد بصورت نیمه تعطیل در آمده بود به تیراندازی هوائی پرداختند و موجبات تهدید و ارعاب اهالی را فراهم آوردند. آنها میخواستند به‌این نحو مردم را خشمگین و عصبانی کنند تا عکس‌العملی از جانب ایشان بروز کند و بهانه‌بدست ارتش شوروی بیفتد. اما خوشبختانه مردم خیلی هوشیار بودند و هر چه میدیدند کاری خلاف مصالح مملکت نمی‌کردند.

فردای آنروز در حالیکه (اکبررشتی) و شاگردش مشغول جمع آوری چهارپایه‌های شکسته و خرده‌های استکان و نعلبکی بودند دو نفروارد شدند و یکی از آنها که (موزر) دسته بلندی به کمر بسته بود خطاب به او گفت:

ـ هی. قهومچی. همراه‌مابیا.

اکبر با بی اعتنائی راست شد وایستاد و در همان حال که جارو و

خاک انداز در دست داشت‌پرسید:

ـ همراه‌تو بیام کجا؟ چیکار؟ اصلاتو کی هستی که به من دستور میدی؟

ـ گفتم همراه من بیا. رحیم‌آقا میخواد باهات حرف بزنه.

البته (اکبر رشتی) رحیم بلشویک را میشناخت. کسی‌نبود که رحیم را نشناسد اما او شانه‌هارا بالا انداخت و اظهارداشت:

ـ رحیم آقا. ایشون کی‌باشن؟ من ارادتی خدمتشون ندارم.

ـ ارادت پیدا میکنی. راه بیافت.

اینجا اکبر پوزخندی زد و به شاگردش گفت:

ـ هرکی نشناسه خیال میکنه اینا مأمور دولت هستن. میبینی به چه بدبختی گرفتارشدیم. کارمون باینجا کشیده که یه نفر از اونطرف مرز بیاد. عرق بخوره . مست بشه و دستور بده که بیان‌منو ببرن خدمتش.

و بعد روی را بطرف آندو مرد برگردانید و ادامه داد:

ـ آقایون. تشریف ببرین به رحیم‌آقاتون بگین که (اکبر آقا) وقت نداره. با کسی هم کار نداره. اگه کسی با اون کار داره میتونه بیاد قهومخونه.

با گفتن این مطالب مجدداً جارو وخاک انداز را برداشت و به نظافت پرداخت. مردی‌که با او حرف میزد وقتی این منظره را دید دگمه جلد اسلحه‌اش را گشود و دست را روی قبضه (موزر) نهادو در وضعی که میخواست ژست رعب‌آور داشته‌باشد گفت:

ـ هی. اکبر رشتی. با توام‌ها. اگه تا یکدقیقه دیگه راه نیافتی میکشمت. فقط یکدقیقه وقت داری.رحیم‌آقا منو واسه همین فرستاد که اگه نیومدی بکشمت.

اکبر یکبار دیگر جارو وخاک‌انداز را روی دستگاه نهاد و گفت:

ـ پس‌اون یکدقیقه را هم تلف نکن. بزن. بکش. چون من بیا

نیستم مگر نعش منو ببری.

و با گفتن این جمله سینه‌اش را جلوداد و مستقیم ایستاد و دیدگانش را بست و منتظر ماند تا او شلیک کند. شخص مورد بحث نیز اسلحه‌اش را بیرون کشید و بطرف سینه (اکبر رشتی) گرفت و با شست دست ضامن آنرا باز کرد و گفت:

ـ اکبر میزنم‌ها. بیا بریم. شردرست نکن. من قفقازی نیستم. منم مال این آب و خاکم ما همدیگرو خوب میشناسیم.

اکبر چشمانش را گشود و نگاهی باو کرد و اظهارداشت:

ـ پس توازاون قفقازیها کثیف‌تری. مطمئن‌باش یه روز بالاخره اینا میرن و اونوقت ماگوشت تن شما خائنین کثیف را با دندون تیکه تیکه میکنیم.

ـ من زنده نمیذارمت که یه روز گوشت منو با دندون بکنی. همین الان.

اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بودکه فریادی کشید و دور خود چرخید. تعادلش چنان بر هم خورد که بی اختیار انگشت را روی ماشه فشرد و تیری شلیک کرد. گلوله نفیرکشان از کنار گوش و گونه اکبر گذشت و به سینه دیوار اصابت کرد و کاشی‌های مینائی و مصور پیشخوان را خرد کرد و فرو ریخت. دوستش که تا این لحظه کناراو ایستاده بود متوحشانه بطرف او دوید و بعد سربدنبال شاگرد قهومچی که مانند روباه‌میدوید و جست و خیز میکرد گذاشت. اوبا اسلحه‌ای که در دست داشت نقش زمین شد و دوستش نیز برای دستگیری شاگرد قهوه‌چی رفت. کسی نمیدانست چه شده و چه حادثه‌ای با آن سرعت اتفاق افتاده‌فقط اکبر مشاهده کرد شاگردش در لحظه خطرناک چون تیری که از کمان رها شود بطرف آن مرد که یکپایش را روی چهارپایه نهاده بود پرید و چیزی را که در دست داشت ببدن او نزدیک کرد و

برگشت و از در عقب یعنی همان در که از آن (مرشد سیدعلی) نیز فرار کرد گریخت. اکبر از موقعیت استفاده کرد و خود را به آن مرد که هنوزنیمه جانی داشت و چشمانش باز مانده بود رسانید و اسلحه را از میان‌انگشتانش بیرون کشید. موزر را در پیراهن‌خود انداخت. جلدش را نیز از کمر او باز کرد و با همان سرعت که شاگردش رفته بود گریخت.

پشت در قهومخانه عده‌ای از اهالی که صدای تیر شنیده بودند جمع شده و حرف میزدند اما جرات اینکه قدم بداخل قهومخانه بگذارند نداشتند. یکی میگفت:

ـ حالا که سرو صدا خوابیده لای در را باز کنین. شاید اکبر را کشته باشن

دیگری جواب میداد:

ـ اگه اونو کشته باشن باید قاتلش تو قهومخونه باشه. میزنه مارا هم میکشه.

ـ تو برو کنار. من میرم جلو. جرات من بیشتره.

ـ هر کی باشه بالاخره میاد بیرون.

ـ شاید نخواد بیاد. باید ببینیم چی بسر اکبررشتی اومده.

تعداد کسانیکه معتقد بودند وارد شوند بیشتر شد و سرانجام یکی از آنها لای در را باز کرد و با ترس و لرز بدرون نگریست و بلافاصله گفت:

ـ یک جسد افتاده کف قهومخونه. کسی هم اونجا نیست.

ـ جسد اکبره. بریم تو. اونو کشتن و در رفتن. بریم.

در را گشودند و دسته جمعی وارد شدند اما همین که بالای سر جسد رسیدند یکه خوردند زیرا کسی را آنجا میدیدند که نمیشناختند. مردی مرده و بزمین افتاده بود اما هیچ اثر جراحت در ظاهر بدنش دیده نمیشد. جای گلوله روی کاشی‌های پیشخوان نشان میداد که تیری شلیک

شده بود و به هدف اصابت نکرده. اما آن مرد چطور و بدست کی بقتل رسیده؟ یکی از حاضران روی زانوی راست خم شد و نشست و با دقت به بررسی مقتول پرداخت. نقطه‌ای زوی لبه چپ کت او توجهش را جلب کرد. پیراهن او را از شلوارش بیرون کشید. بالا زد و با انگشت روی قلب او را نشان داد و گفت:

ـ اونو جوالدوزکش کردن. یک جوالدوز بلند کردن تو قلبش. کسانیکه قزوینی اصیل و قدیمی هستن میدونن (جوالدوزکش) چیه و چطوری انجام میشه.

ـ این رسم سالهاست منسوخ شده. کسی جوالدوز جیبش نمیذاره. جوونها که بلد نیستن. قدیمی‌ها هم یا مردن یا اونقدر پیر شدن که جوالدوز نمیکشن.

یکی از جوانها که‌درجمع حاضران ایستاده بود پرسید:

ـ جوالدوزکشی چیه؟

همان مرد میان سال پاسخ داد:

ـ منم از پدرم شنیدم. قدیم در قزوین و همدان رسم بود. دو نفر که با هم دشمنی داشتن جوالدوزهای بلندی جیبشون میذاشتن. وقتی به حریف میرسیدن جوالدوز را با آب دهن تر میکردن و میزدن به قلب دشمن. جوالدوز صاف توی قلب فرو میرفت و باعث مرگ فوری و آنی می‌شداما هیچ اثری از بیرون باقی نمیذاره و دیگران اگه وارد نباشن محاله بفهمن که اون آدم چطوری کشته شده. اینم با جوالدوز بقتل رسیده. نیگا کنین. این سوراخ باندازه یک ماش جای فرو رفتن جوالدوزه. حالا کی اونو زده خدا میدونه.

داشتند در همین مورد حرف میزدند که صدای توقف سریع اتومبیلی شنیده شد و بلافاصله در باز گردید و رحیم بلشویک و همان دوست مقتول که سر بدنبال شاگرد قهوچی گذاشته بود همراه سه نفر

دیگر از قفقازیها وارد شدند و یکسر بطرف مقتول رفتند. رحیم مانند سرداری خشمگین ایستادهو به حاضران نگاه میکرد. آنها ترکی قفقازی حرف میزدند. یکنفرشان خم شده بود و جسد را بازرسی میکرد و به ترکی میگفت:

ـ من نمیفهمم اون چطور کشته شده. هیچ جای زخم تو بدنش نیست.

رحیم اظهار داشت:

ـ چه فرق میکنه. بهر حال رفیق ما را کشتن.

همان مردی که با مقتول آمده و اینک کنار رحیم ایستاده بود گفت:

ـ من اینجا ایستاده بودم. او هم آنجا بود. موزر بدست داشت. شاگرد قهوه چی دو سه متر باهاش فاصله داشت. پشت من باو بود نمیدیدم. ناگهان متوجه شدم که شاگرد قهوه‌چی پرید و چیزی به تن رفیق ما زد و فرار کرد. اینم دور خودش چرخید و افتاد. وقتی بدنبال قاتل رفتم اکبر رشتی اینجا بود و موزر هم هنوز بدست رفیق ما بود. حالا نه اکبر رشتی هست و نه موزر. اسلحه را هم اکبر رشتی دزدیده و برده.

رحیم بلشویک که یکپای خود را روی چهار پایه نهاده و ژست فرماندهی بخود گرفته بود بادی در غبغب انداخت و گفت:

ـ گیرشون میارم. دستگیرشون میکنم.

بعد کمی مکث نمود و ادامه داد:

ـ جسد رفیق شهید ما را ببرین بیرون. بعد هم اینجارو آتش بزنید. بنزین بیاورید.

با شنیدن این جملات کسانیکه روی کنجکاوی ایستاده بودند پا بفرار گذاشتند. همه آنها ترکی میفهمیدند. قبلا نیز گفتیم که قزوینی‌ها ترکی حرف میزنند اما با لهجه مخصوص. هجوم آوردند که از قهومخانه

بیرون بروند. در خیابان نیز جمع کثیری منتظر ایستاده بودند و هنوز نمیدانستند در آن چهار دیواری چه.حوادثی اتفاق افتاده و چه ماجرائی در شرف تکوین است. در میان مردم تماشاگر مردی بود کوتاه قد و سال خورده که موی سفید و عینک قاب برنجی ذره بینی داشت. او خوب نمیدید اما گوش داشت که سخنان رحیم را بشنود. وقتی همه فرار کردند او نیز بطرف در رفت اما آخرین نفر بود که توانست به آنجا برسد. با رسیدن پشت در نیم بسته قهوه خانه ایستاد و روی را برگردانید و به ترکی گفت:

ـ آقا رحیم. اکبر رشتی گناه کرده. شما با او دشمنی دارید دیگر کسبه چه گناهی مرتکب شده‌اند؟ شما اگر قهوه خانه را آتش بزنید دکانهای دو طرف نیز میسوزند و آتش تمام خیابان را میگیرد.

رحیم با دقت به گفته‌های او گوش داد و ناگاه بطرف او حمله برد و با صدائی خشن چند دشنام نثار پیر مرد کرد و گفت:

ـ برو بیرون. اگر بجای تو یکنفر جوان این حرف را زده بود همین جا او را میکشتم. برو گمشو. دلم نمیاید موی سفید تو را سرخ کنم. زود گمشو.

با ژستی که رحیم داشت و توپ و تشری که به او زد انتظار داشت پیر مرد بترسد و حتی از پشت بزمین بیافتد ولی او با کمال خونسردی از پشت ذره‌بین عینک نگاهی باو افکند و روی را برگردانید و قهوه خانه را ترک کرد و بیرون رفت. در خیابان ازدحام عجیبی بود. پیر مرد که نمودار گردید دورش را گرفتند. پرسش پشت پرسش. پیر مرد فقط گفت:

ـ بیل و کلنگ حاضر کنین و برین روی پشت بام. حاضر باشین. همین که اینجا را آتش زدند سقف را خراب کنین که آتش به جاهای دیگه سرایت نکنه. زود. عجله کنین.

ابتدا مردم در انجام توصیه پیر مرد تردید نشان دادند اما همین که آنها بیرون آمدند و بلافاصله آتش زبانه کشید همهمه در گرفت و اهالی به مغازه‌های خود رفتند و همراه بیل و کلنگ بیرون دویدند و خود را به بام قهومخانه رسانیدند. آتش بسرعت هر چه‌را در قهومخانه‌اکبر رشتی بود بکام میکشید ومیبلعید.دود هوا را تیره وتار کرده بود. آنها که روی بام بودند سرفه‌های سخت‌میکردند بخصوص وقتی که اولین سوراخ ایجاد گردید و آتش از همان راه بهوا برخاست. سرعت آتش و پیشروی آن بسیار زیاد بود زیرا روی اجناس قهومخانه بنزین ریخته‌بودند اما سرعت عمل اهالی هم کم نبود چون بزودی تمام سقف را ویران کردند و آتش را قبل‌از اینکه بدیوارهای اطراف برسد و بسوزاند و بدکانهای دیگر سرایت کند خاموش کردند. شاید هنوز رحیم بلشویک ویارانش به قبرستان نرسیده‌بودند که آتش خاموش شد.

اهالی بیل و کلنگ بدست از بام پائین آمدند. از خستگی نفس نفس میزدند. عرق کرده بودند. گرد و غبار و خاک و بوی سوختگی فضا را اشباع نموده بود. همهمه بسیار بود. همه با هم حرف میزدند و موضوع صحبت‌هنرنمائی شاگرد قهوه خانه بود در حالیکه هنوز کسی نمیدانست نام او چیست. همسایه‌های اکبر رشتی بیشتر مورد پرسش قرار میگرفتند. همه میخواستند بدانند جوانی که مرد قفقازی را کشت چه نام داشت. یکی از همسایگان فکری کرد و گفت:

ـ اکبر چند تا شاگرد داشت. کارش که کساد شد اونها را جواب کرد. اما بازم به سراغ اکبر میومدن. وقتی میدیدن کسی دم دستش نیست لخت میشدن کمکش میکردن. بدون چشم داشت اجرت» کار میکردن و میرفتن. میدونستن که اگه اوضاع بحال سابق برگرده اکبر دوباره همه شونو جمع میکنه. امروز یادم نیست کی اینجا بود. تخته‌های در را گذاشته بودن داشتن نظافت میکردن. آهان. چرا. یادم افتاد. اون

همدانیه بود. اسمش. الان یادم میاد. ابراهیم. بهش میگفت (ابی)، بچه همدان بود. آره. امروز ابی داشت کار میکرد. اومد از شاگرد من جارو گرفت.

همه قیافه (ابی) را بخاطر آوردند. قبلا او را بسیار دیده بودند و خوب میشناختند. حالا این سوال پیش میامد که (ابی) کجاست و چه میکند؟ اگر در قزوین باشد کشته میشود. اهالی میخواستند به اکبر رشتی و ابی کمک کنند ولی نمیدانستند آنهارا کجا میتوانند بیابند. چند پسر بچه لای دست و پای کسبه و همسایگان اکبر رشتی که آنجا ازدحام کرده بودند میلولیدند. دو سه نفرشان با دقت به سخنان آنها گوش میدادند. یکی از آن سه نفر پسری‌بود تقریبا چهارده ساله با شلوار دبیت سیامو گیوه پشت‌خواب که نوک یک لنگه آن سوراخ شده وانگشت شست پایش بیرون آمده‌بود. دیگری کوچکتر و پابرهنه‌بود. اما سومی لباس مرتب‌تری بتن داشت و کت قهوه‌ای رنگی روی پیراهن پوشیده‌بود . او کمی بزرگتربود. وقتی صحبت باینجا رسید که آنها کجا هستن آنکه بزرگتر بود سردر گوش دومی گذاشت و گفت:

محمد. بدو برو. شنیدی؟ میگن اگه تو قزوین باشن اونهارا میکشن. برو خبر بده.

پسری که از دو تای دیگر کوچکتر بود و محمد نامیده میشد با پای برهنه شروع کرد به دویدن. بعد از رفتن او باز هم آن دو تای دیگر باستراق سمع مشغول شدند. کم‌کم همسایگان متفرق میشدند و بدکانهای خود میرفتند.. قهوه‌خانه‌ای دیگر وجود نداشت که چای سفارش دهند و یا روی نیمکت آن دم در مشرف به پیاده روی خیابان بنشینند. پیر مرد عینکی نیز خود را کنار کشید تا به جرز دکان مجاور خرابه قهوه خانه رسید. آنجا ایستاد. از پشت عینک با تیزبینی همه جا را میدید و همه را زیر نظر داشت. وقتی دیگر جز یکی دو نفر بیکار رهگذر کسی نمانده بود

پیر مرد خطاب به همان پسر بچه‌ای که کت قهوه‌ای رنگ پوشیده بود گفت:

ـ قدرت. قدرت خان. بیا ببینم پسر.

پسر برگشت و با تعجب به پیر مرد عینکی نگریست و با همان تعجب پرسید:

ـ شما اسم منو از کجا میدونین؟

ـ بیا نزدیکتر بهت بگم.

هر دو پیش رفتند تا مقابل پیر مرد که به جرز دکان تکیه داده بود رسیدند. مرد عینک خود را جابجا کرد و اظهار داشت:

ـ من میدونم اسم تو قدرت و اسم اون رفیقت هم یدالله است. اونی که رفت محمد. لازم نیست بپرسین از کجا یاد گرفتم. خودم بهتون میگم. وقتی داشتین از اونطرف خیابون. میومدین اینجا همدیگرو صدا میزدین. اون موقع شلوغ بود. مجبور بودین داد بزنین و همدیگرو. خبر کنین. منم فهمیدم اسم تو قدرته. اون کوچولوهه که رفت محمد و این یکی هم یدالله.

آنها بهم نگاه کردند. دچار سوءظن شده بودند. قدرت که بزرگتر و بر دو تای دیگر سمت برتری داشت گفت:

ـ چرا مراقب ما بودین. با ما چیکار دارین؟

ـ حالا میگم. ما همشهری هستیم. همه مون از اینکه (ابی) اون بلشویکه را کشت خوشحالیم چون اگر نمیکشت اکبر رشتی کشته میشد.

ـ هیشکی نمیتونه دائیمو بکشه.

این جمله را (یدالله) گفت و قدرت با آرنج به پهلوی او زد. پیر مرد که این حرکت را دید گفت:

ـ من حدس میزدم که یکی از شما سه تاباا**کبررشتی‌قوم‌و** خویش هسین. اما نذارین کسی بفهمه چون شماها را تعقیب میکنن و جای اکبر و (ابی) را یاد میگیرن. گوش کنین یه چیز مهم بگم. اکبر و ابی اگه‌اونجاکه‌هستن‌بمونن‌بالاخره پیداشون میکنن. باید برن قایم بشن.

ـ کجا؟

ـ جائی که مرشد سید علی قایم شده.

ـ مگه شما میدونین مرشد سید علی کجاست؟

ـ البته که میدونم. خودم اونو بردم قایم .کردم. اکبرآقا منو میشناسه. برین بهش بگین بابانعمت سلام رسوندو**همین‌خرفهاروکه‌زدم** بهش بگین. یادتون میمونه؟بگین بابانعمت گفت اگه بخواین میبرمتون پیش (مرشدسیدعلی). من‌اینجا وایسادم تا شما برین و برگردین.

ـ از کجا بدونیم که شما راست میگین؟

این سئوال را قدرت کرد. راستی ظنین شده بود و میترسید به مخفیگاه اکبر رشتی برود و کسی او را تعقیب کند. پیر مرد حرفی زد که پسرک پذیرفت و در نتیجه با یدالله که خواهر زاده اکبر بود به مشورت پرداخت. اوگفت:

ـ پیر مردی به سن و سال من به همشهری‌ها و مملکتش خیانت نمیکنه.

مشاوره (قدرت) و یدالله زیاد بطول نیانجامید. قدرت برگشت و گفت:

ـ خیلی خب. من پیش شما میمونم یدالله میره به دائیش میگه. گفتین اسم شما چیه؟ بابا نعمت؟

ـ بله. بابا نعمت. اکبر آقا منو خوب میشناسه.

به اشاره قدرت یدالله شروع کرد به دویدن. حالا بیشتر از دو

ساعت از ماجرای آتش زدن قهوه خانه اکبر رشتی میگذشت. وقتی آنجا را آتش میزدند و هنگامیکه مردم برای خاموش کردن با همه وجود خویش کوشش میکردند حتی یک پاسبان آنطرفها دیده نمیشد. اینک بعداز گذشت ساعتها سرو کله پاسبان ابراهیمی و دیگران پیدا شده‌بود. آنها قدم میزدند و بالا پائین میرفتند با هیچ کس صحبت نمیکردند و جائی توقف نمینمودند. گوئی میدانستند در غیبت آنها چه اتفاقی افتاده و یا حضور داشتند و دیده بودند. پاسبان ابراهیمی وقتی به (بابانعمت) و قدرت رسید نگاهی به ویرانه قهومخانه افکند و میخواست رد شود که پیر مرد گفت:

ـ وقتی اینجا را آتش میزدن کجا بودین؟

پاسبان ابراهیمی ایستاد و کمی باو نگاه کرد و لبخندی زد و جواب داد:

ـ توی اداره به صف وایساده بودیم.

ـ چرا نیومدین مانع بشین و نذارین دکان و محل کسب بیچاره اکبر را آتش بزنن؟

باز هم پاسبان ابراهیمی لبخند زد و با خونسردی گفت:

ـ پیر مرد. تو که دنیا دیده و فهمیده هستی چرا این حرف را میزنی؟ فکر کن اومده بودیم. میدونی چی میشد؟ ما میخواستیم مانع بشیم. اونهام میخواستن حتما اینجا را آتش بزنن. در نتیجه کارمون به زدو خورد میکشید. ناچاربودیم‌دستگیرشون کنیم.اونهامقاومت‌میکردن‌و تیر اندازی شروع میشد علاوه براینکه چند نفر کشته میشدن بهانه بدست روسها میافتاد و میومدن تو شهر. مطمئن باش رئیس بیشتر از من و تو میفهمه. ما انتظار چنین حوادثی را میکشیدیم. حالام این رشته سری دراز دارد.

این را گفت و براه رفتن ادامه داد. پیر مرد دیگر چیزی نگفت. مثل اینکه از گفتن همان دو جمله نیز پشیمان شده بود. سری تکان داد و زیر لب غرید:

ـ راست میگه. هر کسی بکار خودش وارده.

قدرت که این گفتگو را شنید بعداز رفتن پاسبان ابراهیمی گفت:

ـ بابا. کسی نیست که بتونه این رحیم بلشویک را بکشه؟ میگن اگه این رحیم کشته بشه شهر آروم میشه.

بابا نعمت متفکرانه پاسخ داد:

ـ بله . همینطوره این آدم بیرحم کانون شر و فساده. یکنفر هست که میتونه حریف رحیم بشه. متاسفانه حالا تو شهر نیست . اما بزودی میاد. قول داده برگرده. اونم کسی نیست که قول خودشو فراموش بکنه.

ـ اون کیه؟

ـ آقا مهدی سنگتراش.

ـ اوه. آهان. دائی یدالله هم میگفت که خدا کنه آقا مهدی زودتر پیداش بشه. من نپرسیدم آقا مهدی کیه. حالا از زبون شما میشنوم.

یدالله دوان دوان و نفس زنان و خسته برگشت و پس از اینکه با آستین عرق پیشانی‌اش را سترد گفت:

ـ دائیم گفت شمارا ببرم اونجا.

قدرت که بزرگتر و محتاطتر بود معترضانه اظهارداشت:

ـ یدالله. کارخراب نشه.

ـ نه. دائیم گفت اگه خود بابا نعمت باشه عیبی نداره.

ـ ما از کجا بدونیم این آقا بابا نعمت حقیقیه؟

یدالله خنده‌کنان گفت:

ـ نشونی عینک‌و مو و قدشو داد. دونفر ید شکل که پیدا نمیشه. میشکی این عینک قدیمی را نداره.

بابانعمت که بخنده افتاده بود گفت:

ـ عینک من مال (بوعلی سینا) بوده. بعد به من رسیده.

قدرت گفت:

ـ بابا نعمت. زمان قدیم که عینک نبوده.

ـ میدونم. منم شوخی میکنم. میخوام بگم عینک من خیلی قدیمیه.

میخواستند راه بیفتند و بروند اما بابانعمت مصلحت ندانست که سه نفری با هم حرکت کنند. کمی فکر کرد و پیشنهاد نمود:

ـ شما دوتا همینطور که بازی میکنید جلوجلو برین. به سبزه میدون که رسیدین منتظر من بمونین. من یواش یواش از عقب میام. اونجا وقتی من شماها رو دیدم باز راه بیفتین من از عقب میام. همینطور باید تا مقصد فاصله‌مونو حفظ کنیم.

قدرت و یدالله‌بسر و کول هم زدند و جلوجلو رفتند وبابانعمت تسبیح شامقصودی بلندی را از جیب بیرون آورد و دستها را از پشت بهم گرفت و قدم زنان بدنبال آنها حرکت کرد. بچه‌ها به محله قدیمی (رارئی) رفتند. این محله بسیار قدیمی که نام حقیقی آن (راه‌ری) میباشد باین علت که راه شهر ری یعنی راه تهران در قدیم از وسط آن میگذشت به (راه‌ری) معروف شده بود واهالی با لهجه محلی و بسبب کثرت استعمال آنجا را (رارئی) می نامیدند. رارئی از کهن‌ترین محلات قزوین محسوب میشود و قزوینی‌های بومی و اصیل آنجا سکونت دارند مانند محلات جنوب تهران که تهرانی‌های اصیل رااغلب‌در آن میتوان یافت. رارئی کوچه‌های دراز وباریک و پر پیچ و خم داشت. قدرت ویدالله با حفظ فاصله از جلو میرفتند و بابا نعمت بدنبال آنها گام برمیداشت تا اینکه آنها

مقابل دری چوبی و بی رنگ که گل میخهای برنجی و چکشی سنگین داشت ایستادند. در زدند. در باز شد و آنها بدرون رفتند و در را باز گذاشتند. بابانعمت نیز جلو و عقب خود را نگریست و چون مطمئن شد کسی اورا تعقیب نکرده خود را بداخل خانه افکند و در را پشت سر خود بست. همانجا ایستاد و منتظر ماند. بچه‌ها در حیاط نبودند . آنجا حیاط بزرگی بود که چهار باغچه مربع شکل داشت و حوضی نسبتا بزرگ که آب عفن و سبز رنگی درون آن بود در وسط چهار باغچه قرار گرفته بود. باغچه‌ها هر یک داربستهائی داشتندکه روی آنها مو بسته بودند. درخت انگور درختی است که در بیشتر خانه‌های قزوین یافت میشود. کمتر خانه‌ای میتوان یافت که چندین مو نداشته‌باشد. بابا نعمت بتماشای خانه قدیمی مشغول بود که قدرت از راهروئی بیرون آمد و گفت:

ـ بابانعمت. تشریف بیارین.

قدرت در دهانه دالانی ایستاده بود که ظاهراً ارتفاع سقف آن باندازه قد او نبود اما وقتی بابا نعمت بآنجا رسید متوجه گردید که سقف دالان مرتفع است منتهی چون پائین تر از سطح حیاط حفر شده کوتاه بنظر میرسید. کف راهرو سه پله پائین‌تراز سطح حیاط بود. دالان تاریک و نمور از زیر چند ایوان میگذشت و پس از بیست متر به حیاط دیگری میرسید که بزرگتر از اولی مینمود. یک خانه سنتی صددر صد ایرانی با بیرونی‌و اندرونی واطاق‌ها و زیرزمین‌های متعدد که شاید در قدیم محل سکونت یکی از اعیان یا اشراف قزوین بود. اندرون در سه‌طرف اطاقهائی داشت که با درهای ارسی‌بالا رو به حیاط مربوط میشدند و درهای ارسی با شیشه‌های الوان سبز و زرد و سرخ وینفش‌زینت یافته بودند.و جلوه‌ای افسانه‌ای بخانه و اطاقها می بخشیدند.

(بابا نعمت) به انتهای دالان که رسید ایستاد و منتظر ماند. باز هم

قدرت و آن دیگری دیده نمیشدند. او میدانست که یدالله و قدرت نهایت احتیاط را رعایت میکنند که فریب نخورند و (اکبر رشتی) و (ابی) را دست بسته تسلیم ننمایند. بهمین علت در هر مرحله پنهان میشدند و بابا نعمت را منتظر میگذاشتند تا یکبار اکبر وابی بتوانند اورا ببینند و هویتش را تأیید کنند. آنها شک داشتند که آن پیر مرد بابانعمت باشد. البته اکبر رشتی نشانیهائی از عینک دور برنجی و ریش و قدوهیکل او داده بود لیکن امکان داشت در همان قزوین چندین نفر دیگر نیز مانند او وجود داشته باشند و قفقازیها از مردی شبیه بابانعمت برای بدام افکندن فراریها استفاده نمایند. این بود که بابانعمت را منتظر میگذاشتند و باطاق میرفتند و به اکبر رشتی و ابی اطلاع میدادند که از گوشه‌ای اورا ببینند. دفعه اول اکبر موفق به دیدن بابانعمت نشد. ناچار قدرت و یدالله اورا به اندرونی هدایت کردند. این بار اکبر رشتی از پشت یک شیشه شکسته ارسی بابانعمت را دید و گفت:

ـ خودشه. باباست. رفیق خودمونه. آدم قابل اطمینانیه.

قدرت بلافاصله پرید و بدرگاه اطاق رفت و به صدای بلند گفت:

ـ بابانعمت. ازاین طرف تشریف بیارین.

بابانعمت با همان ژست و با همان آرامش و طمانینه‌ای که داشت از پله‌ها بالا رفت و خود را بایوان رسانید و آنجا ایستاد. اکبر رشتی باستقبال او شتافت و سلام کرد و گفت:

ـ خوش آمدین بابا. بفرمائین.

بابانعمت بسلام او جواب گفت واظهارداشت:

ـ شیرپن کاشتی اکبرآقا. اما اگه امروز من نبودم تمام مغازه‌های خیابون سرتاسر خوراک آتش میشد. من دادم سقف قهومخونه‌تو خراب کردن. اگه ناراضی هستی گناهش گردن من.

اکبر رشتی زیر بازوی اورا گرفت و ضمن اینکه اورا به اطاق میبرد گفت:

ـ اختیاردارین بابا. شما صاحب اختیارین. میتونین خونه منم خراب کنین.

(ابی) در آستانه در ظاهر گردید. چشم بابانعمت که به او افتاد خنده‌ای بر لب آوردو پرسید:

ـ ابی. ببینم. مگه تو همدانی هستی؟

ـ چطور مگه بابا؟

ـ دیدم یارو قفقازیه را جوالدوزکش کرده بودی. اونها نفهمیدن چطوری مرده اگر هم دکتر معاینه بکنه نمیفهمه مگر اینکه قلبشو بشکافن و جسدشو تشریح کنن.

وارد اطاق شدند. دو مرد دیگر نیز آنجا بودند که یکی از آنها عبای نائینی دودی‌رنگی بدوش افکنده و عرق چین سفید کتانی دست بافت بسر نهاده بود. دیگری لباس خانه به تن داشت و نشان میداد که صاحب خانه هم اوست. بابانعمت هیچیک از آن دو نفر را نمیشناخت اما قیافه‌شان به نظر او آشنا میامد و حدس زد که آن دورا در قهومخانه اکبر رشتی دیده است. تعارف کردند وبابانعمت روی پتوی چهارخانه‌ای که تازه وجلوی پشتی‌انداخته بودند نشست. اطراف اطاق با همان مخده‌ها و تشکچه و پتوها زینت یافته و محل نشستن تعبیه شده‌بود. همه نشستند فقط قدرت و یدالله و مردی که لباس خانه و شلوار سفید و گشاد به تن داشت از نشستن.خود داری کرده و از اطاق بیرون رفتند. چند دقیقه بعد قدرت و یدالله با دو سینی برنجی گرد محتوی آجیل زمستانی و چای بر گشتند. آجیل معروف به آجیل زمستانی که از مخلوط مغز گردو و بادام و مغز هسته شیرین و توت خشکه و کشمش و فندق و برگه هلو وزرد آلو

درست میکنند در قزوین زیاد مصرف دارد و تقریبا همه خانه‌ها ازاین نوع آجیل را یا خود تهیه میکنند ویا میخرند و در خانه نگه میدارند.

بابانعمت حوادث بعداز فرار اکبر وابی را بتفصیل تعریف کردو در پایان گفت:

ـ شهر آرامش نداره. مردم بظاهر ساکت هستن اما درباطن طوفان در دلهاشون‌ایجاد شده. ممکنه هرروز ماجرائی شبیه بحادثه امروزاتفاق بیافته. قفقازیهام باتکاء روسها دیر یازود به کشتار بیرحمانه‌ای دست میزنن که خاطره فاجعه‌های جنگ‌اول و آمدن روسهای تزاری به قزوین‌دوباره تجدید بشه. زنده بشه. اگر قفقازیها بخوان بکش بکش را شروع کنن اول کسانی را میکشن که بتونن اونهارا دشمن خودشون معرفی کنن.

اکبر رشتی روی زانو جابجاشد واظهارداشت:

ـ مثلا من.

ـ تو. ابی. مرشدسیدعلی. آقامهدی. اون رفیقش که اسمشو نمیدونم.

ـ اسمش احمدآقاست. بچه تهرانه. اومده خونه آقامهدی مهمونی.

این توضیح را (ابی) داد و اکبر رشتی اضافه کرد:

ـ بیچاره اومده بود مهمونی اما دست و بالش چنان بندشده که نمیتونه به تهران بر گرده و آقا مهدی راتنها بذاره.

مردی که عبا بدوش داشت وتا این لحظه ساکت نشسته بود توضیح داد:

ـ شنیدم جوون زرنگیه. گردن کلفت و بزن بهادره. یکی دیده‌بود شبی که بیچاره‌عباس را با تیر زدن و کشتن همین احمد آقا از یه دیوار پنج شش متری پرید تو کوچه پهلوئی. پنج شش متر کم نیست. گربه اگه

بپره دست وپاش قلم میشه.

ـ بله منم شنیدم. بهر حال شما چند نفر باضافه عده‌ای دیگه که شاید شماها نشناسین اولین قربانیهای این عده بحساب میاین. مثل مرغ که دونه. برچینه یکی‌یکی تونو از زمین بر میچینن و میکشن. باید قایم بشین. نه اینجا. اینجا زود پیداتون میکنن و اگرم جاتونو یاد بگیرن راه فرار ندارین.

ـ مثل اینکه به یدالله خواهرزاده من گفته بودی میخوای مارا ببری پیش مرشد سیدعلی. مگه میدونی اون کجاست؟

این را اکبر رشتی پرسید وبابانعمت پاسخ داد:

ـ خودم اونو بردم اونجا و قایمش کردم. جاش خیلی راحته. غصه شام‌وناهار و قند و شکرم نداره. مجبور نیست برای خریدن آنوقه از خونه بیاد بیرون که اونو ببینن و بهش شلیک کنن.

آنها داشتند در همین زمینه صحبت میکردند که محمد دوان‌دوان و نفس زنان وخیس عرق وارد اطاق شد و با لکنت زبان گفت:

ـ اکبرآقا. اکبرآقا. بدوین. زود. عجله کنین. دوتا از روسها رفتن خونه شما. میخوان زنتونو گروگان بگیرن وببرن. میگن اونو میبریم هروقت (اکبررشتی) خودشو به سندیکا معرفی کرد آزادش میکنیم.

اکبر رشتی بشنیدن این خبر وارفت و شل شد وبا رنگی به سفیدی شیر به پشتی تکیه داد.دهانش باز ودیدگانش خیره مانده و بکسانی شبیه شده بود که سکته کرده اما هنوز قالب تهی نکرده‌اند. دیگران نیز از جای جستند اما هیچکس حالی بوخامت حال (اکبررشتی) نداشت. بابانعمت گفت:

ـ اینا دارن گندشو در میارن.

صاحب خانه استکان چای را که در دست داشت خم شد و روی

قالی نهاد و سئوال کرد:

ـ حالا چیکار باید بکنیم؟

و آن مرد عبائی که چانه‌اش از ترس و اضطراب میلرزید گفت:

ـ نباید بذاریم اونو ببرن. بیچاره (بتول خانم) چه گناهی کرده. اون زن از ترس میمیره.

ـ آخه چطوری؟ ما که قدرتی.نداریم.

این را بابا نعمت گفت اما (ابی) حرف او را ناتمام گذاشت:

ـ شماها همینجا بمونین. من که رفتم بعد از ده دقیقه خودتونو برسونین و همین که اونها بدنبال من اومدن زن اکبر آقا را فراری بدین و ببرین قایم کنین.

او بطرف در اطاق بوید و نشنید که بابا نعمت گفت:

ـ ابی دیوونگی نکن. خودتو بکشتن نده.

تازه بعد از عزیمت (ابی) بود که اکبر رشتی بخود آمد و چشمان خود را چرخانید و به صورت یکایک حاضران نگریست و با صدائی ضعیف گفت:

ـ یه کاری بکنین. اینجا نمونین و وقت را بحرف زدن نگذرونین

و بعد بزحمت و بکمک همان مرد عبائی از جای برخاست وایستاد و خطاب به او گفت:

ـ این کار خودته. برو خواهر تو ببر قایم کن. ابی بالاخره اونها را بدنبال خودش میکشه. برو خونه ما و بتول را ببر (شازده حسین). اگه تو حرم (شازده حسین) بست بنشینه جرات ندارن بیان ببرنش.

صاحب خانه اظهار داشت:

ـ آدم ساده. خدا.پدرتو بیامرزه. میگن اینها اصلا خدا را قبول ندارن. دین و ایمون سرشون نمیشه که به (شازده حسین) احترام

بذارن و وارد نشن.

معلوم شد آن مرد عبا بدوش برادر زن (اکبر رشتی) است و جالب‌تر اینکه در همین موقع (بابا نعمت) کشف کرد که صاحب خانه نیز و برادر او در نتیجه برادر زن اکبر میباشندزیرا خطاب بوی گفت:

ـ بیا بریم داداش. اکبر راس میگه اون ناموس ما هم هست.

بهر حال (ابی) رفته بود و آنها نمیبایست فرصتی را که او بوجود میاورد از دست بدهند. دو برادر زن(اکبر رشتی) دوان دوان وبا شتاب رفتند. بابانعمت واکبر درخانه ماندندقدرت، یدالله و محمد نیز از راه بام خانه، خودرا به کوچه مجاور که خانه اکبر در آنجا قرار داشت رسانیدند تا شاهد منظره جنگ و جدال باشند. (ابی) نیز قبلا از همان راه رفته بود. او وقتی به بام رسید ایستاد موقعیت خود را بررسی کرد.کوچه‌ای که خانه اکبر رشتی را ازاین طرف محله جدا میکرد آنقدرها پهن نبودوابی میتوانست با یک خیز خویشتن را از این طرف بآن طرف برساند . معهذا یکبار هم خود را بآنجا رسانید و با دقت نگاه کرد و عرض کوچه را سنجید. کوچه یک متر ونیم پهنا داشت و پریدن از یک متر ونیم کار دشواری نبود بخصوص برای ابی که پاهای بلندی داشت و بسیار چابک و زرنگ بود.

(ابی) از همان جا صدای جیغ و شیون زنان را می شنید. قفقازیها عمداً در بردن زن اکبر رشتی تعلل میورزیدند وا همال میکردند که خبر بگوش اکبر برسد ورگ غیرتش بجنبد و برای نجات همسرش خود را به معرکه برساند و در نتیجه آنها بتوانند اورا دستگیر کنند ویا بکشند. اگر اکبر را میگرفتند میتوانستند با شکنجه وآزار محل اختفای ابی و حتی مرشد سید علی رانیز یاد بگیرند. صدای جیغ و شیون زنان

که از فاصله پنجاه **شصت** متری شنیده میشد بیشتر ابی را به هیجان آورد. قدرت و یدالله و محمد بچه‌های زرنگ و آگاه نیز رسیدند. قدرت گفت:

ـ ابی نمیتونی از کوچه بپری. یه دفعه داداشم پریدافتادتو کوچه.

اما ابی بی اعتنا عقب رفت و مقداری دورخیز کرد و با یک جهش بلند تقریبا یک متر هم از لب دیوار دورتر پائین آمد و بلادرنگ به دویدن پرداخت. خیلی زود بخانه اکبر رسید جائی که او میشناخت. دولادولا تا خرپشته بام رفت. آنجا چند زنو دختر جوان چادر بسر نشسته‌بودند و به پائین نگاه میکردند. آنها به دیدن (ابی) عقب کشیدند. همه خبر کشته شدن یکی از قفقازیهارا بدست ابی شنیده بودند وبه او احترام میگذاشتند . ابی انگشت را روی بینی نهاد و آهسته گفت:

ـ هیس.همونطور که‌بودین بنشینین. یکیتون یک چادر نماز بمن بده . زود. معطل نکنین. یه چادر.

زنها بهم نگریستند. هر کدام فقط یک چادر داشتند که بسر افکنده بودند. معنی انجام دستور (ابی) این بود که یکی از آنها دربالای بام بی چادر بنشیند و مردان نامحرم اورا ببینند واین کاری‌بسیار انقلابی و شجاعانه محسوب میگردید. همه دوست داشتند خدمتی برای ابی انجام دهند ولی شجاعت آنرا نداشتند. به هم نگاه میکردند تا اینکه یکی از دختران گوشه چادر دوستش را روی سر افکند و چادر خود را مچاله نمود و به بغل (ابی) افکند. ابی فوراً چادر را پوشید و پاچه‌های شلوار خود را بالا زد و رو گرفت و تا لب بام رفت و به صحن حیاط نگریست. دو نفر قفقازی در حیاط بودند. یکی از آنها به تلمبه آب تکیه داده بود و دیگری یک پای را روی پاشویه نهاده و آرنج را به زانو تکیه داده و ژستی قهرمانانه گرفته و بداخل یکی از اطاقها مینگریست . هر دو مسلح بودند.

ابی آنها را نمی شناخت. مانند کسانی که پیرومسلک کمونیسم بودند کلاه کپی لبه‌دار بسر نهاده و سبیل گذاشته‌بودند. این نوع کلاه نشانه مشخص کننده کسانی بود که در آن تاریخ نسبت به روسها ومسلک و مرامشان کشش داشتند. چه سیاسی و چه فلسفی. آنها نیز که به بلشویک بودن افتخار میکردند و آرزو داشتند یک روز مثل رحیم یک بلشویک هم بدنبال اسم خود بیاورند از آن کلاه بسر نهاده بودند. (موزر) دسته بلندشان در بیننده وحشت ایجاد میکرد اما ابی نمیترسید. صدای گریه و جیغ زنان از داخل اطاق شنیده میشد. یکی از آنها به ترکی گفت:

ـ زود باش زن. و گرنه میام تو اطاق. معطل نکن. اگر نقشه‌ای داری بدون که نتیجه نمیگیری فقط خودت را بکشتن میدی.

دیگری پشت خود را از تلمبه جدا کرد و پای خویش را محکم بزمین کوفت و فریاد کشید:

ـ چرا با آنها تعارف میکنی. برو تو اطاق بکشش بیرون. لباس برداشتن اینهمه معطلی و گریه و زاری نداره. برو بیارش بیرون.

همان مرد اولی اظهار داشت:

ـ آمدم. زود باش.

(ابی) فهمید که زن اکبر رشتی به بهانه برداشتن لباس اضافه به اتاق رفته و عمداً اینکار راطولانی کرده که‌شایدبرای‌نجات‌او کمک برسد. ابی دیگر درنگ را جایز ندانست‌از جای برخاست و از پله‌های خرپشته پائین رفت. زنها از وحشت چشمهای خود را بسته بودند. اگر پای ابی به حیاط میرسید هدف گلوله قرار میگرفت. این کار بنظر آنها دیوانگی محض بود. در خانه اکبر رشتی به دالان کوتاهی باز میشد که فقط چهار متر وسعت داشت. پله‌های بام نیز بفاصله یکمتر و نیمی در قرار گفته بود. ابی از پله‌ها با نوک پنجه‌پا پائین رفت و آهسته و بی صدا کلون در را

کشید و مجدداً از همان راه برگشت. زنهائی که بر بام جمع بودند بدیدن ابی نفسی آسوده کشیدند. ابی کنار آنها نشست و گفت:

ـ آهای. با شمام. صدای منو میشنوین. من (ابی) هستم. همونی که رفیق شماها رو کشت. حالام میخواد خودتونو بکشه.

هر دو نفر یکه خوردند و بطرف صدا برگشتند. ابی در میان زنان شناخته نمیشد زیرا او هم چادر بسر کرده بود. به زنهانگریستند. یکی از دیگری پرسید:

ـ کجاست؟

ـ صدا از بالا اومد. برو بالا.

مرد قفقازی اسلحه‌اش را کشید و بطرف‌پله‌ها دوید. زنها با دیدن این صحنه هراسان جستند و هیاهو کنان بگریختن پرداختند، هرکدام بطرفی رفتند. ابی‌نیز خود را پشت خرپشته افکند و بی آنکه چادر را از سر بردارد منتظر ماند. مرد قفقازی بالا آمد و به جستجو پرداخت. زنهارا دید که میدوند وبرای رسیدن به خرپشته‌هائی که هر یک نماینده خانه‌ئی مستقل بود تلاش میکنند. یکی از زنها را آنجا دید . با صدائی خشن پرسید:

ـ این مرد کجا رفت؟

ابی حرف‌نزد. همانجا باقی ماند. مرد اسلحه‌بدست اطراف را گشت و چون بامها همه مسطح بودندو بهم راه داشتند تقریبا مطمئن شد که کسی آنجا نیست. باز بطرف ابی برگشت. میخواست با او حرف بزند. لوله‌اسلحه‌اش را پائین گرفته‌بود. همین که بیک قدمی رسید ابی چادرش را با مهارت و سرعت اعجاب انگیز روی سر او افکند و جوالدوز را که قبلا آماده کرده بود در سینه او فرو برد. او فریادی جگر خراش کشید و دو تیر پی درپی شلیک کرد که هردو به کاه گل سقف اصابت کردند و

فرو رفتند و شاید از آن طرف بیرون آمدند. او نقش زمین شد و ابی چادر را از روی او کشید و اسلحه‌اش را نیز برداشت و بطرف شمال که از همان جا آمده بود گریخت.مرد قفقازی دوم که در حیاط خانه اکبررشتی بود به شنیدن صدای فریاد و گلوله دست باسلحه‌برد و دوید . پله‌هارا دوتا یکی بالا رفت و خیلی زود خود را به بام رسانید. ابی نیز می دوید. سر راه ابی دیوار کوتاهی از آجر بود ابی جستی زد و خود را پشت دیوار افکند اما کمی تأخیر کرد چون در آخرین لحظه مرد قفقازی اورا دید و یک گلوله شیلک کرد که البته به ابی اصابت نکرد و چند آجر را شکست و فرور یخت ابی اینک پشت دیوار بود اما جرئت نداشت سررا بالا بگیرد. مرد قفقازی با احتیاط و درهمان حال‌که مراقب موقعیت ابی بود خود را **به بالین دوست خود رسانید و او را مرده یافت.** این یکی نیز بی آنکه مجروح شده باشد کشته شده بود. اسلحه‌اش نیز آنجا دیده نمیشد. مرد فریاد کشید:

ـ آهای شاگرد قهومچی. اگر دوباره به رحم مادرت برگردی میکشمت.

ابی سررا کمی بالا گرفت و دریک فرصت گلوله‌ای بطرف او شلیک کرد. گلوله به خرپشته اصابت کرد و گرد و غبار را به هوا فرستاد. مرد که فهمید ابی مسلح است پشت همان خرپشته مخفی شد و سنگر گرفت و چند دشنام رکیک نثار او کرد. او دشنام میگفت که ابی را عصبانی کند تا خودش را نشان دهد اما ابی هم زرنگ بود بعلاوه میدانست شش گلوله بیشتر ندارد و نباید تیرها را بیهوده شلیک کند. مرد کمی منتظر ماند و چون از ابی صدائی نشنید ناگاه از پشت خرپشته بیرون آمد و شروع کرد به دویدن بطرف دیوار کوتاه آجری. ابی صدائی شنید و سر را بالا گرفت. مرد قفقازی را دید اما نتوانست شلیک کند

زیرا او تقریبا به دیوار رسیده بود. حالا هردو بفاصله خیلی کم در دو طرف یک دیوار کوتاه آجری بودند. ابی با جوالدوزی که در دست داشت شروع کرد به ریختن ملات آجرها . میخواست لای درز چند آجر را باز کند تا از آن طریق اورا هدف قرار دهد. اما مرد قفقازی که مهارت بیشتری داشت کمی مکث کرد و همینکه نفسش آرام گرفت خود را روی دیوار افکند. از قضا او جائی از دیوار بالا رفت که ابی درست آنطرف نشسته بود. ابی سر برداشت و مرگ واجل را بالای سر خود دید. از شتابزدگی اسلحه را ول کرد و با هر دو دست گریبان اورا گرفت و کشید.با یک تکان دونفری در هم آمیختند و بزد و خورد پرداختند. این جدال زیاد طولانی نشد زیرا ابی جوالدوز را که تنها سلاح مورد اعتمادش بود در قلب او فرو برد مرد قفقازی نیز لوله اسلحه را روی قلب ابی نهاد و فقط یک گلوله شلیک کرد. هردو بزمین غلتیدند. ابی غرق در خون و آن دیگری خشک با دهان و چشمان باز. همه چیز پایان یافت و روی بام از ماجرائی که آغاز شده بود تنها سه جسد باقی ماند.

* * *

شهر ناآرام شده بود. یکعده بیست سی نفری مهاجر ریختند و جسد دوستان خود را همراه بردند و اهالی شهر با نظارت پاسبانان شهربانی جسد ابی را بدون تشریفات بخارج شهر انتقال دادند و بخاک سپردند. در این فاصله نیز (بابا نعمت) اکبر رشتی را با خود به خانه (حاجی بیوک آقا) برد. جائیکه مرشد سید علی نیز زندگی میکرد.

فرار و تعقیب

(کانوا) بیرون شهر همدان مقابل قهومخانه‌ای توقف کرده بود. (نیرو) و گروهبان امریکائی که تفنگ خودکارش را وارونه بدوش افکنده و سلاح کمری را آنقدر شل بکمر بسته بود که بیننده بیاد گاوچرانان غرب امریکا میافتاد کنار جیپ ایستاده بودند و حرف میزدند. آقا مهدی و احمد و (مملی) نیز در میان رانندگان دیگر نشسته بودند و آهسته صحبت میکردند. سرو صدا زیاد بود و همه ضمن خوردن و آشامیدن چای بصدای بلند جرو بحث میکردند. هر کس در باره سقوط کامیون خانی عقیده و نظری داشت. ولی عموما میگفتند کامیون بعلت حریق بنزین ساقط شده.

(نیرو) از گوشه چشم مراقب آن سه نفر بود و گاهی نیز گروهبان بر میگشت و به آقا مهدی و مملی و احمد نگاه میکرد. حالا آنها قیافه‌های شناخته شده‌ای بودند و نیرو بقدری در باره آنها داد سخن داده و سعایت کرده و بد گفته بود که گروهبان آمریکائی جداً وجودشان را خطرناک میدانست و متقاعد گردیده بود که بمحض رسیدن به قزوین هر سه نفر را با یک گزارش به ارتش شوروی تحویل دهد و از آنجا ببعد سه

راننده دیگر روی کامیونها بگذارد.

آقا مهدی نیز همه حالات و رفتار نیرو را می پائید . بهر بهانه‌ای بطرف او نگاه میکردو حتی میخواست از حرکت لبهای او و طرز نگاه کردنش بفهمد که چه میگوید. متأسف بود که انگلیسی نمیداند. احمد گفت:

ـ آقا مهدی. من نگرانم. این پدر سوخته واسه ما نقشه کشیده. وقتی که‌دشمن ساکت و بی‌سرو صدا است خطرش بیشتره.

مملی که از تهدید (نیرو) ترسیده و اتهام جاسوسی را جدی‌تر از آنچه که بود تلقی میکرد اظهارداشت:

ـ کارمن که تمومه . همین که به قزوین برسیم منو تحویل روسها میدن. چقدر دلم برای پدرم میسوزه. اگه منو کشتن شماها به پدرم اطلاع بدین که بدونه چه بلائی بسرم اومده و بیخودی سالها منتظر برگشتن من نباشه.

آقا مهدی بیشتر برای اینکه نگرانی مملی را ازبین ببرد زد زیر خنده وبا دست به دوش او کوفت و گفت:

ـ واسه خودت داری قصه‌میسازی؟ کی به تو گفته میخوان اعدامت بکنن؟

ـ نیرو گفت. شما هم که وایساده بودین.

ـ واسه خودش کرد. مگه شهر هرته. ما مملکت داریم. قانون داریم. دیدی که بخودش هم گفتم. اگه راستشو بخوای اون جاسوسه که داره به خارجی خدمت میکنه. اگه زبون انگلیسی بلد بودن جرم و جنایته اونم بلده. پس اون باید اول اعدام بشه.

ـ اون میتونه منو بدست جلاد بسپره اما کسی نیست که اونو محاکمه و اعدام بکنه.

این را مملی گفت و احمد لبخندی رد که معنای بسیار داشت. آقا مهدی گوئی منظور اورا در یافت زیرا بلافاصله گفت:

ـ مگه ندیدی که احمد خودش محکمه تشکیل داد و خانی را محاکمه کرد و خودش حکم اعدام‌را اجرا کرد. منم‌اونو محاکمه کَردم. محکوم شد. حالا مونده که یک سحرگاه حکم اعدام نیرو به مرحله اجرا دربیاد.

احمد و مملی بدهان و سیمای جدی و خشک و خشن آقا مهدی خیره شدند و سکوت را حفظ کردند. شاگرد رستوران بین راه آمد و آقا مهدی پول صبحانه را پرداخت. بقیه پول را که در جیب خود مینهاد مملی پرسید:

ـ آقا مهدی . جون اونی که دوست داری راست میگی؟ یعنی شما تصمیم داری اونو نخله کنی؟

او سیگاری روشن کرد و پکی‌عمیق به‌آن زد.ودود سیگار را از منخرین‌بیرون فرستاد و بعد به پشتی صندلی تکیه داد. از زیر چشم اینطرف وانطرف رانگاه کرد، وقتی‌مطمئن‌شد کسی صدای اورا نمی شنود گفت:

ـ از اینجا تا قزوین را من مثل کف دست خودم میشناسم. اینجا خونه منه وهر کسی آدرس خونه‌شو بلده. من جلو میرم. هر جا دیدین من از کانوا جدا شدم شما پشت سرم بیاین. بعد از کامیون احمد یک راننده آبادانی هست که با من دوست شده. بهش آدرس دادم که هر وقت گرفتاری براش‌پیش‌اومد بیاد قزوین پیش ما. چند کیلومتر دورتر از اینجا یک جاده خاکی فرعی کوهستانی‌هست.

مملی که رنگش پریده و هنوز فرار آغاز نشده خود را باخته بود گفت:

ـ آقا مهدی. فکرشو نکن. این (نیرو) خیلی پدرسوخته است. مگه ندیدی هر جا بیکی ازاین جاده‌ها میرسیم پیاده میشه و اونجا قدم میزنه و تا آخرین کامیون رد نشه نمیره.

او سری جنبانید و با خونسردی ادامه داد:

ـ من حساب همه کارها را کردم. ضمنا اینو بهتون بگم که اگر اونجا فرار نکنیم دیگه راهی برای‌فرار نیست. بعد هم به قزوین میرسیم واین بد جنس ما سه نفر را تسلیم روسهامیکنه.اون‌جاده‌ای که‌من میگم‌مثل یک کوچه تنگ که دیوارهای بلند دارد از جاده اصلی جدا میشه. وقتی کامیون بعدی یعنی اون آبادانیه براه اصلی بره پشت سری‌ها هم میرن و در نتیجه ما سه تا از کانوا جدا میشیم.

ـ البته اگر (نیرو) اونجا نباشه.

ـ نترسین. به خدا توکل کنین.

مملی دستها را مشوشانه بهم مالید و زیر لب گفت:

ـ خدایا توکل به تو.

یکی دو دقیقه بعد صدای سوت (نیرو) برخاست. راننده‌ها از قهومخانه دور شده بطرف کامیونها رفتند. احمد و آقا مهدی و مملی نیز سوار شدند. حرکت مثل همیشه آغاز گردید و (نیرو) روی کاپوت جیپ ایستاده و بی حرکت کانوا نظارت داشت. آخرین کامیون که حرکت کرد جیپ بسرعت از کنار همه کامیونها گذشت و در جلوی کانوا قرار گرفت. از آنجا تا قزوین دیگر توقف نداشتند . آقا مهدی لحظه‌ها را با تیز بینی محاسبه میکرد و گوئی در صفحه خاطر خود میدید که چه مقدار دیگر راه مانده تا به آن جاده‌سرنوشت سازبرسند. بااینکه مرد ترسوئی نبود قلبش میتپید. تشویشی گنگ و مبهم داشت. به‌این‌فکر میکرد که اگر راستی (نیرو) سر جاده فرعی اسلحه بدست ایستاده باشد چه کند.اگر نتوانند

از همان جاده‌بروند واز کانوا جدا شوند کدامین سرنوشت انتظارشان را میکشد و روسها چه معامله‌ای با آنها میکنند؟ خودش نیز چندین بار زیر لب دعا خواند و به خدا توکل جست و دل به دریازد. قبلا به آنها گفته بود که وقتی دست چپ را از پنجره بیرون آویختم بدانید که جاده فرعی نزدیک است و آماده باشید. دردو کیلومتری محل مورد نظر دستش را بیرون آورد. مملی چراغ زد. یعنی فهمیدم. بعداز چند دقیقه احمد نیز چراغ را روشن و خاموش کرد. خیال آقا مهدی تا حدی راحت شد. بالاخره لحظه حساس رسید و آقا مهدی تپه‌ای را که سه سال پیش با دوستانش به آنجا آمده بود مشاهده کرد. تپه با جاده فقط صدمتر فاصله داشت. کامیونها یکی یکی از مقابل راه فرعی که برای آقا مهدی و دوستانش‌جاده بهشت محسوب میگردید گذشتند تا نوبت به او رسید، اما دریغ. وقتی آقا مهدی به جاده خاکی رسید در کمال تأسف مشاهده نمود که نه تنها (نیرو) آنجا ایستاده بلکه گروهبان امریکائی نیز به کاپوت جیپ تکیه داده و دارد با کلید در یک قوطی آبجورا باز میکند. آقا مهدی برای یک ثانیه از نقشه‌ای که طرح کرده بود پشیمان شد ولی فوراً بیاد آورد که اینطور مرگ قهرمانانه بهتراز اینست که روسها آنهارا به (رحیم‌بلشویک) و دشمنان دیگرشان بسپارند وبا زجر و شکنجه کشته شوند واین بود که وقتی درست به جای حساس رسید ناگاه رل‌را با تمام قدرت به راست چرخانید و کامیون با صدائی که از موتور و ترمزهایش بر میخاست به راست چرخید. (نیرو) که انتظار چنین حادثه‌ای رانداشت با تشویش و دستپاچگی دستهارا بالا برد و دشنام گویان فریاد کشید:

ـ پدر سوخته.... چیکار میکنی؟ کجا میای؟

بعد از پدر سوخته دشنامهای زشتی داد. آقا مهدی که عرق کرده بود پای را از روی ترمز برداشت و رل را باز هم بطرف نیرو و جائی که او

ورجه وورجه میکرد چرخانید. نیرو از ترس جا عوض کرد. آقا مهدی دیگر نتوانست او را بگیرد ناچار با سرعت به جاده خاکی افتاد و پیش راند. اما بعد از او مملی بود که (نیرو) با شتاب بر پای ایستاد و خواست خود را روی کاپوت کامیون بیافکند اما مملی نتوانست کنترل خود و کامیون را داشته باشد لذا (نیرو) را به هوا پرت کرد و بعد. احساس کرد که چرخهای عقب بلند شدند و افتادند. باین نشانه که (نیرو) را له کردند. مملی که از ترس و هیجان بگریه افتاده بود برای فرار از جنایتی که خواه‌ناخواه به عمد یا به سهو مرتکب شده بود پای را روی پدال گاز فشرد و بر سرعت کامیون افزود و بدنبال آقا مهدی رفت. رفت و مقداری دورتر فرصت یافت که در آئینه به عقب بنگرد. آنجا بود که دید احمد نیز دارد میاید. پشت سرشان غوغائی ایجاد شده بود. گروهبان امریکائی که مست بود بزانو نشست و چند تیر شلیک کرداما گلوله‌ها فقط چادرهای برزنتی کامیون احمد را سوراخ کردند و نتوانستند از فرار آنها جلوگیری کنند. کامیونها رفتند و گروهبان نیز بدیگران که گرد جنازه له شده (نیرو)حلقه زده بودند پیوست. (نیرو) مرد بدجنس و خون آشامی که تا چند دقیقه قبل براستی نیروئی محسوب میگردید و قدرت اداره یک کانوای صد دستگاهه را نیز داشت اکنون چنان له شده و متلاشی گردیده بود که منظره سگهائی را در خاطر زنده میکرد که در جاده‌ها زیر ماشین میروند و لاشه آنها روزهای‌بیشمار زیر آفتاب میماند تا متعفن گردد و خوراک مورچه‌های سیاه شود. گروهبان امریکائی نگاه زشتی به جسد کرد و بانگلیسی شروع کرد حرف زدن و دستور دادن اما در کانوا کسی نبود که زبان او را بداند و بفهمد و دستورهایش را انجام دهد. همه رانندگان حتی آنها که در جلو رفته بودند برگشتند و پیاده شده و آنجا ازدحام کرده بودند. گروهبان با یک یک آنها حرف میزد باین امید که

شاید یکنفر بتواند جواب بدهد. عموما سر را تکان میدادند و چیزی میگفتند که تازه گروهبان نمیفهمید. او واقعا بیچاره و درمانده شده بود. سرانجام بازبان ایماء و اشاره به آنها فهمانید که جسد را دفن کنند. برای تفهیم این منظور چاقوی خود را بیرون آورد و روی زمین عکس صلیب کشید و چون دید آنها نمیفهمند تصویر یک گوررا نقاشی کرد. ایندفعه یکی از آنها گفت:

ـ فهمیدم. میگه نیرو را دفن کنیم. اما کسی نیست بهش بگه که این بابا مسلمونه و باید طبق تشریفات مذهبی دفن بشه.

دیگری لب باعتراض گشود:

ـ خدا پدرتو بیامرزه. این نیرو که ما دیدیم حتی خدا را هم نمیشناخت. دین و ایمون نداشت. بیاین کمک کنیم اونو بکنیم زیر خاک.

رانندگان دست بکار شدند و طی نیمساعت نیرو را با همان لباس دفن کردندوفقط اسلحه کمری و محتویات جیبش را بیرون آوردند و به گروهبان آمریکائی سپردند. گروهبان که از مرگ نیرو ببعد اسلحه را ضامن زده و آماده سردست آورده بود فرمان حرکت داد و رانندگان سوار شدند و بدنبال جیپ به راهپیمائی ادامه دادند بااین فرق که چهارنفراز جمع آنها کم شده بود. نیرو و آقامهدی، احمد و مملی.

آقا مهدی و احمد ومملی نیز همچس بتاخت میرفتند. هیچ مانعی سرراهشان نبود.گاهی بیک روستا میرسیدند. روستائیان با دیدن سه کامیون به هیجان میامدند و فکر میکردند که برایآنها آنوقه ارسال گردیده اما زود میفهمیدند که اشتباه کردهاند. با حسرت برفتن کامیونها خیره میشدندو بچههانیز بدنبالشان میدویدند و سنگ پرتاب میکردند.

آقا مهدی خونسرد وآرام بود. میدانست که باین زودی کسی در صدد تعقیب آنها بر نمیاید. به نیرو و مرگ نابهنگام او فکر میکرد اما

بیشتر دوست داشت زیر کامیون خودش میرفت. او مملی را خوب میشناخت و میدانست که از تصادف و مرگ نیرو چقدر متأثر و اندوهگین است و خویشتن را تا کجا مقصرو گناهکار میداند. هیچ دادگاهی مملی را گناهکار نمیشناخت زیرا این خود نیرو بود که روی کاپوت کامیون پرید و فاجعه بوجود آورد اما مملی که تا آنروز شاید جز خون بینی خودش خون انسان دیگری را ندیده بود نمیتوانست خویشتن را از این گناه مبری بداند. او هنوز بچه بود. یک بچه معصوم و بیگناه.

مدتی قریب دو ساعت راندند. بی آنکه توقف کنند. احمد دو سه بار چراغ زد که به آقا مهدی بفهماند توقف لازم است اما او که وضع را نامناسب میدید به پیشروی ادامه داد تا اینکه دو ساعت بعد به کوچه باغهای یک آبادی بسیار بزرگ رسیدند. جاده از نقطه مرتفعی به دهکده و باغستانهامی**پیوست**ابتدا چند کشتزار بزرگ و گسترده بود و بعد باغی بی ابتدا و انتها شبیه به جنگل. آقا مهدی کنار دیوار خرابه‌ای توقف نمود و به نهر آب نگریست. البته نهر آب نداشت اما او با دقت مسیر حرکت خاشاکی را که آب آورده بود مشخص کرد و باز بحرکت ادامه داد تا بجائی رسید که چشمه‌ای بزرگ و پرآب‌از زیر زمین میجوشید ودر برکه‌ای شبیه استخر کوچک جمع میشد. آقا مهدی آنجا کامیون را کناری زد و پائین جست. بزودی مملی و احمد نیز رسیدند و کامیونهارا در یک ردیف نگهداشتند. با تعلیماتی که گرفته بودند حتی وقتی سرپرست نداشتند کامیونهارا با نظم و ترتیب متوقف وپارک میکردند.

آقامهدی نشست و مشتی آب بصورت خود زد و خطاب به مملی که از راه رسیده بود گفت:

ـ **مملی. خسته شدی؟ حق داری.**

او نشست و پاهارا دراز کرد و ضمن اینکه کفشهارا بیرون میاورد جواب داد:

ـ نه آقا مهدی. خسته نیستم. حال استفراغ دارم. نمیدونم چرا اینجوری شدم؟

ـ چیز مهمی نیست. تا یکساعت دیگه خوب میشی. ترسیدی. آدم وقتی بترسه‌خونش مسموم میشه. حال‌بهم‌خوردگی هم نشونه مسمومیته. تو ترسیدی.

ـ آقا مهدی .شما هی میگین تو ترسیدی. از چی ترسیدم؟

ـ اگه بگم خود منم ترسیدم قبول میکنی؟

ـ شاید.

پاهارا در آب فرو برد و به شستن انگشتان خویش پرداخت. درهمین موقع احمد در حالیکه یک قطعه گونی بدست گرفته بود از راه رسید. گونی را در آب برکه خیس کرد. آقا مهدی پرسید:

ـ کجا؟ چی میخوای بشوری؟

ـ شما گلگیرراست کامیون مملی را ندیدین؟

ـ هان. فهمیدم.

مملی نیم خیز شد و سئوال کرد:

ـ گلگیر من چی شده؟

آقا مهدی با دست روی شانه او نهاد و فشرد و گفت:

ـ بشین. تو بشین. احمد کارشو میکنه.

ـ آره. تو نبینی بهتره.

مملی با اینکه گونی مرطوب‌را میدید و میشنید که راجع به گلگیر صحبت میکنند باز هم نفهمید چه شده و احمد میخواهد کدامین اثر را از روی گلگیر پاک کند. احمد زود برگشت و گونی را مچاله نمود و به یکی

از باغها انداخت و کنار آقا مهدی نشست . آقا مهدی سیگاری روشن کرد:

ـ خوب. حالا باید فکری برای شکممون بکنیم. گشنه‌ایم. تو نیستی؟

ـ چرا .گشنه‌ام. اما قبلا به من بگین برنامه چیه؟ ماز اینجا به کجا و کی بقزوین میرسیم؟

ـ والله. من یک بار از همین راه رد شدم. مابابد از دهات زیادی عبور کرده باشیم. حواسم نبود بشمرم. ازاینجا ببعد باید به (زاکان) برسیم. (زاکان) منطقه بزرگیه. بیشتراز چهل یا پنجاه پارچه آبادی داره. اونوقتها که مملکت آروم بود اینجا یک پاسگاه ژاندارمری بود. یک پاسگاه بزرگ. یادم نیست پاسگاه توی کدوم ده بود. بهر حال فکر نمیکنم دیگه پاسگاه دایر باشه. حتما تعطیل شده.روسها نمیذارن توی منطقه خودشون سرباز دیگری با تفنگ و فشنگ بگرده.

این جمله بگوش مملی واحمد ناخوشایند آمد. بهم نگاهی کردند . احمد سکوت خود را حفظ نمود اما مملی نتوانست خاموش باشد و گفت:

ـ آقا مهدی. از شما بعیده.

ـ چی از من بعیده؟ مگه چی گفتم؟

ـ معذرت میخوام. شما گفتین روسها نمیذارن توی منطقه خودشون سرباز دیگری با تفنگ و فشنگ بگرده. از کی تا حالا اینا صاحب خونه‌شدن و ژاندارم ما سرباز بیگانه؟

او سر را جنبانید و پاسخ داد:

ـ فعلا که اونها اومدن و میگن اینجا منطقه ماهاست. انگلیسام میگن جنوب منطقه ماهاست. وقتی اینجور باشه حتما سرباز ما میشه غریبه. البته اوضاع اینطور نمیمونه. عوض میشه. اینا میرن.

احمد مسیر صحبت را تغییر داد:

ـ خوب آقا مهدی. نگفتین برنامه‌مون چیه؟

ـ آره. داشتم میگفتم که ازاینجا ببعد (زاکان) شروع میشه. محل پاسگاه ژاندارمری حتما حالا شده پاسگاه روسها. نمیدونم. حدس میزنم. چون جائی مناسبتر و بهتر از اونجا پیدانکردن. اگر اینطور شده‌باشه گروهبان امریکائیه به اولین پاسگاه روسها که برسه گزارش میده. اونهام با بی سیم خبرمیدن به پاسگاه سر راه ما. دراینصورت گرفتاری ما از اینجا به بعد شروع میشه.

ـ کی به جاده اصلی میرسیم؟

ـ بنظرم یکساعت دیگه. البته اگر از راه اصلی رفته‌بودیم سه ساعت ونیمه میرسیدیم به قزوین اما از بیراهه هم راه دورتر میشه هم مجبوریم یواش‌تر بریم.

ـ از عقب بدنبالمون نمیان؟

ـ فکر نمیکنم. اینکار مثل اینه که لقمه را از پشت گردن بذاریم دهنمون. نقشه منطقه را دارن. روی محاسبه سرعت و زمان میدونن هر دقیقه ما کجا هستیم. درست میان سر راهمون.

مملی با یأس ونا امیدی گفت:

ـ پس کارمون ساخته‌است.

ـ نه. ناامید نباشین. خدابا ماست.

احمد مأموریت یافت که به مرکز ده برود و چیزی برای خوردن بیاورد.احمد برخاست و رفت. آقا مهدی که خسته بود روی خاک کنار چشمه دراز شد و خوابید و ساعد را روی پیشانی نهاد. مملی نیز به بازرسی قسمتهای مختلف کامیون خود پرداخت. دیگر نیازی نداشتند بدانند بار کامیونها چیست.این کار را قبلا انجام داده بودند. کامیون

احمد آرد گندم داشت و بار کامیون ملی و آقا مهدی شکر بود. این سه کامیون ثروتی هنگفت محسوب میشد. در شرایطی که شکر کیلوئی دوازده تومان کیر نمیامد دو کامیون پراز گونیهای شکر مبلغی سرسام آور نصیب آنها میکرد البته اگرمیتوانستند کامیونها را سالم به قزوین برسانند و جان خود را هم روی شکر و آرد نگذارند.

احمد ساعتی بعد برگشت اما تنها نبود بلکه چندتن از روستائیان نیز روی کنجکاوی با او آمده‌بودند تا ببینند این بیگانگان کیستند و برای چه‌کاری به ده دور افتاده آنها آمده‌اند. احمد نان و پنیر و کاهو و کمی هم قورمه آورده بود.(گوشتی که روستائیان میپزند و نمک سود میکنند و در شکمبه گوسفند برای زمستان خود نگهمیدارند)آنها کاهورا در آب چشمه شستند و با نان و پنیر به خوردن غذا مشغول شدند اما قورمه را برای وقت دیگری نگهداشتند. احمد قورمه‌را لای نان پیچید و سه قسمت کرد و هر بخش را به یکی داد. وقتی سرگرم خوردن بودند روستائیان کم‌کم نزدیکتر آمدند. مدتهابود آنها بیگانه ندیده واز خارج محدوده ده خود خبری دریافت نکرده بودند. با کنجکاوی به آن سه نفر نگاه میکردند. چند پسر بچه نیز در میان آنها دیده میشد. آقا مهدی بیکی از آنها لبخندی زد و سر صحبت را باز کرد و گفت:

ـ ما راننده‌های دولت هستیم. اومدیم ببینیم این راه بهتره یا راه اصلی. چون بعداز ما کامیونهای زیادی باید بیان.

مرد روستائی گفت:

ـ این راه خوب نیست. سرراهتون گردنه‌های خطرناکی هست. دولت میخواست این جاده را درست بکنه که یه هوئی گفتن جنگ شده. اما اینجاها جنگی نشد فقط سربازهای اجنبی اومدن و رفتن. بازم اینجاها هستن.

ـ حالا کجان؟

ـ همه جا هستن هیچجا هم نیستن. چند روز پیش با توپ و تفنگ واتومبیلهای کندهکه در نداشت. شوفرش هم دیده نمیشد. از اینجا رد شدن.

آقا مهدی آهسته گفت:

ـ مقصودش تانکه. به تانک میگه اتومبیل کنده بی در و شوفر. چون رانندهتانک دیده نمیشه.

و خطاب به همان مرد روستائی ادامه داد:

ـ حتما همین جاها زندگی میکنن.

احمد سئوالی را که میخواست مطرح کند بیاد آورد.

ـ راستی اسم ده شما چیه؟ از کدوم بلوکه؟

ـ اینجا کریم آباد (زاکانه). خود زاکان پائین‌تره.

ـ کی به جاده اصلی میرسیم؟

ـ ای. اگه تندبرین نیمساعت.

ـ اینجاها یک پاسگاه ژاندارمری بود. چی شد؟

این سئوال را آقا مهدی کرد و او جواب داد:

ـ دست همون اجنبی‌هاست. توش سرباز گذاشتن.

ـ کجاست؟ با اینجا چقدر فاصله داره؟

ـ سر راهتون نیست. اما به آبادی که برسین اجنبی‌ها توی جاده چوب انداختن وتا خودشون اجازه ندن چوب بلند نمیشه که کسی رد بشه.

ـ ما اجازه داریم. کامیونها مال دولته.

سخنان مرد روستائی وحشتی در دل مهلی و احمد ایجاد کرد که کمتراز ترس وقت فرار نبود. آقا مهدی که از جای برخاست آنها نیز ۱۰

شدند. احتیاج بیک ظرف برای آب داشتند. این محبت راهمان مرد روستائی در حق آنها کرد و یک کوزه کهنه و لب شکسته که اطراف آن خزه بسته بود به بهای یک تومان به آقا مهدی فروخت. احمد آنرا از آب پر کرد وبا طناب به بدنه کامیون بست که هم از برخورد با چیز دیگر مصون بماند و هم در جریان هوا خنک شود. سر کوزه را نیز با دستمال سفت کردند که محتوی آن بیرون نریزد. باز هم حرکت ادامه یافت لیکن کمی دورتر آقا مهدی کامیون را در فرو رفتگی شکم یک کوه راند و پیاده شدو به احمد و مملی نیز گفت:

ـ بیائین پائین. احمد تو کامیونتو پشت به پشت کامیونهای ما قرار بده. زود. سئوال نکنین وقت میگذره.

احمد خیلی زود اینکار را کرد.

ـ خوب. حالا چادر کامیون را باز کن. سه تائی میریم بالا و گونیهای آرد را به این دوتا کامیون منتقل میکنیم.

ـ سنگین میشیم. نمیتونیم به موقع فرار کنیم.

ـ چاره‌ای نداریم. زود باشین. برین بالا.

کت خود را بیرون آوردند و مشغول کار شدند. کاری سخت و خسته کننده‌بود ولی انجام گرفت و کامیون احمد خالی شد و محتویات آن به دو کامیون دیگر انتقال یافت. آقا مهدی که عرق میریخت دستور داد سوار شوند و حرکت کنند و با همان آرایش قبلی پیش بروند. یعنی خودش جلو باشد واحمد در عقب. احمد و مملی هرچه فکر کردند نتوانستند فلسفه این کار را بفهمند. چون باو اعتماد داشتند اطاعت کردندو همچنان براه پیمائی ادامه دادند. در شرایطی که کامیون احمد خالی بود.

تازه از انجام اینکار فارغ شده‌بودند و بی خیال و آرام پیش

میراندند که ناگاه احمد در آئینه چیزی دید که موجب نگرانی شدیداو شد. گردو غبار زیاد. این گردو غبار را چه عاملی میتوانددر این جاده فرعی ایجاد کند؟ شروع کرد به بوق زدن. آقا مهدی نیز بوق زد. نشانه اینکه منهم آنرا دیده‌ام. راستی این گرد و خاک چیست؟ مثل این‌بود که یک اسواران سوار در جاده میتازند. احمد چشم از آنچه که میدید بر نمیداشت. دلش شور داشت. کامیون که اینک خالی شده‌بود در جاده ناهموار خاکی بازی میکرد و بالا وپائین میافتاد. او ناچار بود با همان سرعتی براند که آقا مهدی و مملی میرفتند. آنها با کامیونهای سنگین دست اندازها را رد میکردند اما او هربار چنان تکان میخورد که سرش با سقف اطاق تصادف میکرد. ایندفعه که نگاه کرد گردو غبار را ندید زیرا به سربالائی تندی رسیده بودند که کامیونها ناله کنان پیش میرفتند. این شیب زیاد مانع ازاین بود که گردوغبار پشت سر خود را ببینند. احمد باز هم بوق زد. چند بوق پشت سرهم. آقا مهدی نیز باو پاسخ داد اما توقف نکرد. احمد میخواست کاری‌کندکه آقامهدی چند دقیقه‌ای توقف نماید تا با هم‌حرف بزنندو مشورت کنند. این کمال اهمیت‌را داشت اما آقا مهدی بی توجه به علائم احمد پیش میراند و گاهی در پاسخ بوقهای ممتد او بوق میزد. بالاخره احمد تصمیم گرفت خطر سقوط بدره را استقبال کند و با سرعت براند و خود را کنار کامیون آقا مهدی برساند اما همین که خواست این تصمیم را عملی کند به جائی از راه رسیدند که دو طرف‌جاده کوه مانند دو دیوار بالا آمده و آنقدر تنگ شده بود که احمد نمیتوانست بموازات کامیونهای جلوئی حرکت کند.

اینجا بیک دالان دراز شبیه بود که پهنای یک کامیون را داشت. جاده خاکی‌را از شکم کوه بریده‌و امتداد داده بودند. این دالان قریب دویست متر طول داشت. احمد عصبانی بود غافل ازاینکه همین دالان

چقدر میتواند به کار آید و مفید واقع شود. درست در همین نقطه بود که آقا مهدی‌از سرعت خود کاست و توقف کرد. مملی و احمد نیز بلافاصله پشت او متوقف شدند و پائین جستند احمد خود را به آقا مهدی رسانید و با صدائی که هیجان و اضطرابش را نشان میداد گفت:

ـ آقا مهدی. پشت سرمون را دیدی؟

ـ آره. دیدم. اون یک جیپ روسی است. قدرت حرکت داره اما سرعت نداره معهذا سریعتراز کامیون حرکت میکنه.

مملی که دست‌وپای خود را گم کرده‌بود پرسید:

ـ حالا چیکار کنیم. گیر افتادیم. من ازاول هم میدونستم نمیتونیم جون سالم ببریم خونه. روسها شوخی‌بردار نیستن. بی محاکمه تیرباران میکنن.

آقا مهدی پاسخ داد:

ـ بجای این حرفها شیلنگ بیارین بنزین کامیون احمدرا بکشین زود. یک گالن‌خالی توی صندوق ابزار من هست. برو مملی. برو بیار.

مملی دوید که گالن خالی را بیاورد. آقا مهدی‌و احمد نیز آنچه را که میتوانستند و بدردمیخورد از کامیون بیرون آوردند. پتو وساک احمد و کیسه پرزنتی که لباسهای زیر خود را در آن ریخته بود. مملی با گالن خالی رسید واحمد با شیلنگ لاستیکی شروع کرد به کشیدن بنزین باک کامیون خودش. گالن‌پرشد. آقا مهدی گفت:

ـ کسی سیگار نکشه. کبریت نزنه.

وگالن را روی چادر کامیون پاشید. مجدداً گالن را به احمد داد واو هم از باک پر کرد. سه چهار بار توانستند اینکار را انجام دهند. حالا قسمت پشت کامیون از بنزین خیس و آلوده بود آقا مهدی گفت:

ـ وقتی گفتم حرکت‌مملی‌تومیری‌توکامیون من. احمد ، توهم‌کامیون

مملی را میاری. سویچ را بگیر. مملی سویچ کامیونت را بده به احمد. حاضرباشین.

با اینهمه تعجیل که داشتند باز هم چند دقیقه طول کشید تا صدای جیپ از جاده‌شنیده شد و لحظاتی بعد آنرا دیدند که سربالائی را پیموده و دارد به دالان سنگی جاده نزدیک میشود. آقا مهدی فریاد کشید و گفت:

ـ برین سوار بشین. آماده.

احمد و مملی دویدند و خود را بکامیونها رسانیدند و آقا مهدی نیز منتظر ماند تا جائیکه توانست چهره چهارسرباز مسلح روسی را از ورای شیشه جلوی جیپ ببیند. اینجا بود که کبریت را روشن کرد و روی کامیون افکند و خودش بسرعت دوید و دور شد. چنان بسرعت میدوید که دوبار با صورت بزمین افتاد معهذا خود را به کامیون خودش رسانیدو سوار شد و حرکت کرد. حالا در آئینه میتوانستند جهنم پشت سر خود را ببینند. جیپ آنطرف دالان کوهستانی مانده بود و آتش در دالان چنان زبانه میکشید که تا ده‌متربالاتراز تیغه‌هامیرسید. دود و آتش مانع از این بودند که جیپ بتواند وارد دالان شود و یا از کنار کامیون مشتعل بگذرد. آنها کامیون را بطور مورب نگهداشته و آتش زده بودند بعلاوه دالان تنگ بود و جائی برای عبور وسیله دیگر نداشت. روسها همانجا مانده‌بودند در حالیکه آقا مهدی و یارانش با سرعت از آنجا دور میشدند.

متاسفانه این پایان ماجرا نبود زیرا یک مرحله خطرناک پیش روی خود داشتند که مرد روستائی ازوجود آن خبرداده بود. مملی که آئینه‌ای نداشت تا پشت کامیون را ببیند مرتب از آقا مهدی سئوال میکرد:

ـ رد شدیم؟ دیگه نمیان؟

آقا مهدی نیز با خونسردی پاسخ میداد:

ـ نه. نمیتونن بیان. اون آتش سه ساعت دیگم خاموش نمیشه. تازه ممکنه...

جمله‌اش تمام نشده‌بود که صدای انفجار مهیبی شنیده شد و آقا مهدی واحمد در آئینه کامیون دیدند که مقداری خاک و سنگ از نقطه‌ای بالای کوه به هوا بلند شد و آسمان را موقتا تیره کرد. آقا مهدی خنده‌ای کرد وگفت:

ـ من همینو میخواستم بگم. میخواستم بگم ممکنه کامیون منفجر بشه واصلا دالان را خراب و غیرقابل عبور بکنه. که تصادفا همین شد. دیگه محاله بتونن از پشت سر به‌ما نزدیک‌بشن. اما از جلو هیچ خبر نداریم.

مملی اظهارداشت:

ـ یارو دهاتیه گفت که جلومون با چوب جاده را بستن.

ـ اینم میدونم. فقط نمیدونم کی به اونجا میرسیم.

آقا مهدی از سرعت کامیون کاست و کنار جاده جائی که چند درخت کهنسال سایبانی ایجاد کرده بودند ترمز کرد و پیاده شد. احمد هم رسید و همینکار را کرد ولی وقتی پیاده گردید گفت:

ـ آقا مهدی. چرا بی احتیاطی میکنین. اینجا موندن استقبال از مرگه.

او با لبخند و آرامش خاطر پاسخ داد:

ـ نترس. از عقب که خیالمون راحته. از جلو هم کسی نمیدونه ما داریم میایم.

ـ چه حرفها میزنی آقا مهدی. الان دارن با پاسگاه حرف میزنن. مگه خودت خدمت سربازی نکردی؟ یک‌دستگاهی دارن که با باطری

ماشین کار میکنه.

ـ میدونم. خودم متصدی بی سیم بودم. اما اونها از پاسگاه راه نمیافتن بیان‌استقبال. صبر میکنن تا خودمون باونجا برسیم. راه دیگئی وجود نداره. غذاهامونو بیار بخوریم. کوزه آب کو؟

احمد کوزه آب و لقمه‌هائی را که قبلا آماده کرده‌بود آورد و سه نفری زیر سایه درختان به صرف غذا پرداختند. چند دقیقه‌ای که گذشت احمد نگاهی باطراف کرد و پرسید:

ـ آفتاب رفت. یا هوا ابر شد؟

از آنجا نمیتوانستند آسمان را ببینند. شاخه‌های درختان انبوه و بهم پیچیده بود. مملی برخاست و به آسمان نگریست و گفت:

ـ اوه. چه ابری! یک آسمون پراز ابر و بارانی.

باز نشست. آقا مهدی خیلی خسته بود و میدانست که آنها هم خسته‌اند اما نمیتوانست پیشنهاد استراحت بدهد. به درخت تکیه داده و پاهارا دراز کرده بود. چه روز پر حادثه و پر دردسری؟ امروز کی تمام میشود و چگونه شب میرسد؟ داشت پیش خودش فکر میکرد که ناگاه باران شروع شد.بارانی درشت و تند و سیل آسا. تنگ غروب بودوهوا ناگهان سرد شد. آقا مهدی دوید و گفت:

ـ سوارشین. اما حرکت نمیکنیم.

تابه کامیونها رسیدند خیس شده‌بودند. باران درشت و سنگین و هر قطره که بزمین‌میافتاد صدا میکرد. مثل سنگریزه‌ای که درون برکه آب بیفکنند. بوقت ریزش باران غروب غم‌انگیز میشود و چنان است که زودتر از راه میرسد. باز هم احمد و مملی نمیدانستند آقا مهدی چه برنامه و هدفی دارد. بطور در بست خود را به او سپرده بودند. باران تند و سیل آسا در کوهستان هیبتی بیشتر دارد. هوا نیز تاریک شده بود و تاریکتر

میشد و به هیبت باران میافزود. مملی بیادخانه خودشان میافتاد و روزهائی که باران میبارید واو پشت شیشه بتماشا میایستاد. آنروزها هیچ غم نداشت. امروز همه وجودش غم بود و بیم‌وناامیدی و اضطراب از آینده‌ای مبهم. چه میشود. آیا آفتاب‌فردا را میبینند ویا زیر رگبار گلوله‌های مسلسل روسها مانند آبکش سوراخ‌سوراخ میشوند. مملی با خودش حرف میزد. خداوندا اینهمه غم رابه من داده‌ای چون آدم کشته‌ام. آنوقتها که موجودی بی غم و بی خیال بودم دستم به جنایت آلوده نشده بود. آقا مهدی میخواهد گناهرا بگردن بگیرد که‌بار دل من سبک شود اما من میدانم که وقتی نیرو با کاپوت کامیون من تصادف کرد زنده بود. قیافه‌اش را در آن لحظات خوب بخاطر میاورم. چشمانش برق مخصوصی داشت. اگرچه، من اورا نمیکشتم بی تردید او مرا میکشت. معهذا من حق نداشتم جانی‌را که خداوند به او عنایت کرده بگیرم.

احمد نیز روی رل تکیه داده سر را به شیشه جلو نزدیک کرده بود و به بیرون مینگریست اما از پشت شیشه باران خورده چیزی نمیدید. چراغها نیز خاموش بود. موتور کامیونها را بخاطر صرفه‌جوئی در مصرف بنزین خاموش کرده‌بودند. سرما لحظه بلحظه بیشتر میشد و ظاهراً باران قصد نداشت تمام شود. نیمساعت بعد مه غلیظی فرود آمد. مه چنان تیره بود که وقتی آقامهدی چراغهای بالائی کامیون را روشن کرد حتی یک متر جلوتر را نمیتوانست ببیند. مملی مشوش بود. آقا مهدی گفت:

ـ خدا با ماست. میبینی که چه محافظ خوبی از آسمون برامون فرستاده.

ـ کدوم محافظ؟ این مه نمیذاره با سرعت بریم و روسها بهتر میتونن مارا هدف قرار بدن و بکشن. یک متری هم دیده نمیشه. از کجا که عوضی نریم تو دره.

ـ گفتم نترس جوون. خدابا ماست. اطمینان داشته‌باش خدا ماها را نمیذاره طرف‌این روسهای از خدا بی خبررا بگیره.

مملی پوزخند زد. آقا مهدی پرسید:

ـ چرا اینجوری خندیدی؟

ـ از خوشبینی شما خنده‌ام میگیره فکر میکنین خدا اون بالا نشسته و کتابچه و مداد دستش گرفته و به حساب ماها و روسها میرسه.

ـ این حرفهارا نزن جوون. خداوند قادر متعال همه جا هست و همه ماها را میبینه واز حال و کارمون آگاهه. هیچ برگی از درخت نمیفته مگر بفرمان و رضای خداوند عالم ما که انسانیم و جای خود داریم. همین بارون و مه که امشب کوه و صحرا را تیره وتار کرده حکمتی داره که عقل من‌و تو بهش قد نمیده.

با گفتن این مطالب نگاهی به ساعت خود کرد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ تازه ساعت شش و ده دقیقه است. ما باید تا صبح خودمونو به قزوین برسونیم و ترتیب کامیونهارا هم بدیم.

ـ آقا مهدی. آخه اینهمه شکرو آرد را کجا میتونین قایم کنین؟

ـ حالا میبینی. قبلا دستور دادم براش انبار ساختن.

ـ شوخی میکنین.

ـ گفتم که حالا میبینی. عجله نکن. صبح که شد میفهمی.

آقا مهدی پیاده شد. باران دیگر نبود اما لباس انسان در مه خیس میشد. آنها قبلا خیس شده‌بودند. آقا مهدی بطرف کامیون احمد رفت. احمد سایهٔ اورا که دید چراغهارا روشن کرد. از کامیون پیاده شد و خود را باو رسانید . آقا مهدی گفت:

ـ راه میافتیم و دیگه هیچ جا توقف نمیکنیم. خودت را بخداوند

بسپر. توکل به خدا.

ـ توکل به خدا. بزن بریم. اما بااین مه غلیظ چطور میتونیم از کوهستان رد بشیم؟ خوبه صبر کنیم مه که بر طرف شد بریم.

ـ اتفاقا. اشتباه میکنی. الان داشتم به مملی میگفتم. خداوند عالم این مه را برای محافظت از ما فرستاده.

دوبدند و سوار شدند و حرکت کردند اما خیلی آهسته. با نور بالا پیش میرفتند و اطمینان کامل داشتند که نور چراغهایشان از دور دیده نمیشود. همینطور هم آنها نمیتوانستند هیچ روشنائی را ببینند. صدای یکنواخت کامیونها موسیقی سکرآوری ایجاد کرده بود. آقا مهدی هم کامیون را هدایت میکرد و هم مراقب جاده واطراف بود. یکی دوبار نیز به مملی گفت:

ـ مملی. حواس خودت را جمع کن. مه ممکنه یه هو بره کنار ونوری دیده بشه. کار بادو مه حساب نداره. تا سوسوی چراغ دیدی منو خبر کن.

مملی لختی فکر کرد و پرسید:

ـ یعنی میشه که یکدفعه ببینیم و بلافاصله روشنائی ناپدید بشه؟

ـ البته. منم همینو گفتم دیگه.

ـ پس آقا مهدی. من. دو دفعه یه نوری دیدم اما باورم نشد نور چراغ باشه. میدونین فکر کردم انعکاس نور چراغهای کامیون احمد آقاست.

آقا مهدی بشنیدن این جمله پای را روی ترمز فشرد و بلافاصله چراغهای کامیون را خاموش کرد و با پشت دست عرق پیشانی را سترد و گفت:

ـ اگه تو نور چراغ اونهارو دیدی حتما اونهام چشم دارن و نور

چراغهای مارو دیدن.

احمد که انتظار این توقف ناگهانی را نداشت پائین پرید و خود را به آقا مهدی رسانید و از رکاب بالا رفت و پرسید:

ـ چرا وایسادین؟ شما که گفتین دیگه هیچ جا توقف نمیکنیم؟ چی شده؟

ـ بیا بالا. بیا کنار (مملی) بشین. باید حرف بزنیم.

مه غلیظتر و خفه کننده‌تر شده بود. در کامیون را که گشودند مه وارد اطاقک کامیون شد درست مثل اینکه کامیون بدرون محفظه‌ای از دود هیزم فشرده شده باشد. احمد خود را کنار مملی انداخت و در را بست و گفت:

ـ عجب مه غلیظی. باقیمونده راه را چطوری بریم.

ـ پائین دره مه نیست.

و بعد آقا مهدی ماجرای مشاهده سوسوی چراغ را تعریف کرد و افزود:

ـ اینطور که معلومه اونها باید نزدیک باشن. نور چراغهاشون دیده شده. مه نمیذاره که آشکارا ببینیم.

ـ در اینصورت اونهام مارو دیدن.

ـ شاید ندیده باشن چون توی این هوای سرد و بارونی بیشتر از یک نگهبان بیرون از پاسگاه نمیذارن. اونم باید مراقب چهار طرف باشه. احتمال اینکه درست موقع نازک شدن مه اینطرف را نگاه کرده باشه خیلی کمه.

ـ حالا چیکار باید بکنیم؟

ـ راه دیگئی نداریم که بریم. راهمون همینه. باید از جلوی نگهبانهاشون رد شیم. فقط باید کاری کنیم که ما را نبینن.

ـ تو جاده چوب انداختن.

ـ دیوار که نکشیدن. خودت میگی چوب انداختن. وقتی با سرعت بزنی به مانع چوب هر قدر هم کلفت باشه میشکنه. مخصوصا که جلو بندی این کامیونها محکمه. کامیونها را برای میدون جنگ ساختن نه برای تو خیابون لاله‌زار.

احمد در زا باز کرد که پائین برود. شیشه را غبار عرق گرفته بود. احمد دستمالش را بیرون آورد و عرق شیشه را گرفت و بعد شیشه را از خارج نیز پاک کرد و وقتی خواست برود آقا مهدی گفت:

ـ با چراغ خاموش حرکت میکنیم. یادت باشه.

ـ ده چی میگین آقا مهدی؟ مگه میشه تو این تاریکی با چراغ خاموش ازاین گردنه بریم پائین.

ـ چاره نداریم. من جلوتر میرم. تو پشت سر من بیا. چسبیده که منو گم نکنی. چراغ‌به هیچ قیمت و در هیچ شرایطی نباید روشن بشه.

ـ باشه. بزن بریم.

در را بهم زد و بست و دوان بطرف کامیون خودش رفت. آقا مهدی با چراغ خاموش و در تاریکی غلیظ و مه خفه کننده به خطرناکترین کاری پرداخت که امکان داشت کسی در وضع و موقعیت او انجام دهد. البته پای جان در میان بود و چنانچه چراغ روشن میکردند بی تردید دیده میشدند و به قتل میرسیدند. کامیونها آهسته وبا احتیاط کامل هدایت میشدند و شاید در هر ساعت بیشتر از یک کیلومتر سرعت نداشتند. جاده دیده نمیشد و گاه مجبور میشدند توقف کنند و مقداری مسیر را بسنجند و معین کنند و باز براه ادامه دهند. گاهی نیز مملی بیرون میرفت و پیشاپیش کامیون براه رفتن میپرداخت و با دستمال سفید علامت میداد که آنها اورا دنبال کنند. اینک به مرتفع‌ترین نقطه رسیده‌بودند. مملی

اطلاع‌داد که شیب دره آغاز شده. این شیب راننده گیج کن بود اما آقا مهدی با مهارت و دقت جنب دیواره کوه پیش میراند . تقریبا تندی شیب را پیموده بودند که ناگاه مملی گفت:

ـ چراغ. آقا مهدی. دوتا چراغ. سوسو میزنن.

ـ فاصله شون از هم چقدره. شاید مال اتومبیل باشه.

ـ نه. مال ماشین نیست. ثابت و بی حرکته. با فاصله زیاد. دور هم نیست. تااینجا. نیگاکنین. خودتون هم میتونین ببینین.

باانگشت جائی را نشان‌داد. او نمیتوانست ببیند در حالیکه چراغها آشکارا دیده میشدند مملی فوراً عیب را تشخیص داد وبا دستمال خیس عرق شیشه را گرفت و گفت:

ـ پس شما تا حالا چطوری رانندگی میکردین. شیشه مات شده‌بود. اونطرف اصلا دیده نمیشد . خدا بما رحم کرد.

ـ نگفتم خدا با ماست.

آقا مهدی نیز توانست نور چراغهارا ببیند.

ـ بله . رسیدیم. اونجا یا مرگ انتظارمونو میکشه ویا فرار و نجات.

ـ بامید خدا. بریم.

حرکت یکباردیگر ادامه یافت و دو کامیون پشت سرهم پیش رفتند. نور چراغها بیشتر و مشخص‌تر میشدند. آقامهدی نزدیک یک کیلومتر دیگر تخمین میزد اما مملی گفت:

ـ نه. نزدیکتره. شاید دویست متر هم فاصله نباشه. اجازه بدین من برم سروگوشی آب بدم و برگردم.

ـ خودم تواین فکر بودم اما کارتو نیست. من میرم.

احمد نیز بآنها ملحق شد. همه معتقد بودند که‌باید پیاده تا نزدیک

پاسگاه‌بروند و موقعیت را بسنجند اما اینکه که باید برود جای بحث بود. هر سه میخواستند فداکاری کنند. بالاخره قرار شد با هم بروند واین کار را بلافاصله شروع کردند. از یک تندی کوتاه پائین رفتند. مه هنوز هم زیاد بود. وقتی دوسه متر از هم دور میشدند یکدیگررا نمی دیدند مگر اینکه با ایجاد صدا یکی محل دیگری را تشخیص دهد. بعد به جائی رسیدند که جاده صاف میشد و به دشت میافتاد. آنجا پایان گردنه‌ها بود بهمین دلیل محل کنترل اتومبیل‌هارا همانجا ساخته بودند.

وقتی بیک تخته سنگ بزرگ رسیدند آقا مهدی اشاره کرد و آهسته گفت:

ـ همین جا بمونین. بیفتین روی سنگ. با سینه.

هرسه با شکم روی سنگ افتادند. از آنجا ساختمان کوچکی دیده میشد که گرد آن نرده چوبی کشیده‌بودند. شاید دو اطاق بیشتر نداشت. چراغ یکی از اطاقها روشن بود. چراغ دیگری سر در بنا میسوخت. چشم آنها در جستجوی نگهبان بود. نمیشد چنان ساختمانی نگهبان نداشته‌باشد. آقا مهدی پرسید:

ـ پاسگاه کجاست؟

ـ دهاتی گفت که پاسگاه تو خود ده (زاکان) ساخته شده. اینجا کنترل میکنند.

ـ نگهبان کو؟

ـ باید همین جاها باشه.

احمد با آرنج به پهلوی آقا مهدی زد.

ـ اوناهاش. از تاریکی اومد بیرون. نیگاکنین. اونم چوبی که یارو میگفت.

یک سرباز روسی از تاریکی بیرون آمد و قدم زنان فاصله‌اش را

با محل مانع کم کرد. چند قدم دیگر که پیش آمد بهتر او را میدیدند. یک بارانی دودی رنگ پوشیده و کلاه معمولی بسرداشت. تفنگ خود کاررا وارونه بدوش افکنده بود. مقابل پاسگاه که رسید ایستاد. باطراف نگریست. یک لحظه‌به جائی که آنها مخفی بودند خیره شد. آقا مهدی گفت:

ـ ماهارو نمیبینه. حرکت نکنین.

صدای جیغ جغدی ازدور برخاست که پشت مملی را لرزانید.

ـ صدای جغده. میشنوین.

ـ جغد باشه. مگه جغدبا مرغهای دیگه چه فرقی داره. شاید فرقش اینه که از لونه شبها میاد بیرون و شکار میکنه و روز چشمش جائی را نمیبینه و میخوابه.

ـ میگن جغد شومه.

ـ ازاین روسها شوم‌تر نیست. بجای اینکه از جغد بترسی از اینها بترس.

دولا دولا از همان راهی که رفته‌بودند باز گشتند و سوار شدند. حالا همراه را شناخته بودند و هم میدانستند دشمن کجا انتظارشان را میکشد. آقامهدی سفارشهای لازم را کرده بود. احمد پشت کامیون جلوئی میراند و مملی نیز به کامیون احمد رفته بود که اگر از جلو تیراندازی کرده بودند او هدف قرار نگیرد. همان‌راه را که پیاده پیموده بودند با کامیون طی کردند تا به صد قدمی رسیدند. نگهبان صدای کامیون‌را شنیده بود اما نمیتوانست موقعیت صدارا معین کند. باین طرف و آنطرف نگاه میکرد. گیج شده‌بود که آقا مهدی ناگاه بر سرعت کامیون افزود و فریاد کشید:

ـ یا قمر بنی هاشم. الله و اکبر. انافتحنالک فتحامبینا.

نگهبان به تصور اینکه میتواند با علامت دادن آنهارا متوقف کند زنجیر مانع چوبی‌را بست و پرچم را بالا آورد و تکان داد. پرچم دیده نمیشد. آقا مهدی اینجا بیک بازی ماهرانه‌دست زد. همین که به سه متری نگهبان و ده متری چوب مانع رسید پای را روی ترمز فشرد. ظاهراً خواست توقف کند. نگهبان روسی هم روی همین اعتماد پرچم را بزمین انداخت و نزدیکتر آمد اما هنوز به کامیون نرسیده‌بود که آقا مهدی کامیون را بحرکت در آورد وبا سرعت پیش رفت. احمد نیز بدنبال او. سرباز روسی بر خلاف (نیرو) که خود را روی کاپوت افکند تا از حرکت کامیون جلوگیری کند با سرعت بزانو شد و تفنگ را سردست آورد. این کار را درست موقعی انجام داد که کامیون احمد بموازات او رسیده‌بود. سرباز میخواست آقا مهدی رابزند و چون تعلیم دیده و کار آزموده بود میدانست کدام نقطه را هدف قرار دهد تا مغز راننده متلاشی شود خطری بزرگ و بی تردید اورا تهدید میکرد. احمد باین امر وقوف داشت. او نیز خدمت سربازی انجام‌داده بود و میدانست که این تیراندازی با کاری که نیرو میخواست بکند چقدر متفاوت است. احمد برای اتخاذ تصمیم و انجام یک کار قهرمانانه و در عین حال مرگبار و خطرناک فقط دو ثانیه فرصت داشت. اگر دماغه کامیون از جائی که سرباز بزانو شده‌بود میگذشت دیگر کار تمام بود. گلوله شلیک میشد و مغز آقا مهدی به شیشه جلو می چسبید. احمد تصمیم خود را زود گرفت و رل را با تمام قدرت براست چرخانید. گلوله شیلک شد اما نه بسوی هدف بلکه هوا را شکافت . فریاد آمیخته به دشنام سرباز برخاست.احمدنمیتوانست‌درنگ و کار را تمام کند. ناگزیر مجدداً رل را به چپ چرخانید و کامیون به جاده برگشت. او مراقب جاده و راندن کامیون بود ولی مملی که نقش و وظیفه‌ای نداشت همه چیز را میدید.

احمد به جاده که افتاد مملی فریاد کشید و گفت:

ـ تندتر. تندتر. چندتا سرباز از پاسگاه ریختند بیرون.

احمد با تمام گاز براندن پرداخت. از عقب صدای رگبار گلوله برخاست. نه یکی دوتا بلکه گلوله‌های بیشماری شلیک شد که همه بدون استثنا بهدر رفتند زیرا هوا تاریک وابری بود و آنها نیز هنوز با چراغ خاموش حرکت میکردند.

خوشبختانه از آنجا ببعد کوه و گردنه‌ای وجود نداشت. یکی دو کیلومتر که دور شدند آقا مهدی چراغهارا روشن کرد و از بس خوشحال‌بود شروع کرد به آواز خواندن. احمد نیز همچنان با سرعت میامد. لازم‌بود که از حال یکدیگر مطلع شوند. مملی بود که پیشنهاد کرد:

ـ چراغ بزن آقا مهدی وایسه. ببینیم حالش چطوره.

ـنه. وقت را نباید تلف کرد. ممکنه با جیپ از پشت سرمون بیان.

ـ اگه جیپ داشته‌باشن.

حتمادارن. من نفهمیدم یارو سربازه چی شد.

ـ پرت شد توی گودال پشت‌سرش.من‌اونو میدیدم. ازعقب بلند شد روی هوا چرخی خوردوباصورت افتاد توگودال فکر نمیکنم زنده مونده باشه. چون گودال عمیق بود. توش هم لجن و گل پر شده‌بود. وقتی افتاد چلپ صدا کرد.

در همین موقع بود که آقا مهدی توقف کرد و بسرعت پیاده شد. او آنقدر سریع اینکاررا انجام داد که وقتی احمد توقف کرد آقا مهدی وسط جاده ایستاده‌بود. او بصدای بلند گفت:

ـ ازاین گودال آب رد شو . بزن کنار کامیون من.

گودالی وسط جاده ایجاد شده‌و از آب باران پر گردیده‌بود که تقریبا باندازه تمام عرض جاده وسعت داشت. احمد با احتیاط بدرون

گودال رفت واز آنطرف بیرون آمد . آب دراین هنگام تا وسط چرخهای کامیون میرسید. احمد و مملی هم پائین آمدند.

ـ الان با جیپ تعقیبمون میکنن.

ـ میدونم. منم واسه همین وایسادم.

ـ وایسادیم که بما برسن.

ـ نه. میخوام کاری کنم که هرگز نرسن. این گودال را میبینی ؟ تله خوبیه؟

ـ به. خیلی آسون ازش رد میشن. جیپ از پلههم میره بالا. نیمتر آب چیزی نیست.

ـ بله. جیپ از آب رد میشه. اما از گودال پر از چسب رد نمیشه. الان نقشه خوبی کشیدم. مثل اینکه خداوند ذهن منو روشن کردچشمم که باین گودال افتاد این فکر بخاطرم رسید.

ـ چیکار میخواین بکنین.

ـ معطل نشین. یه لنگه آرد بیارین- زودباشین.

احمد ومملی دویدند و چادر کامیون احمدرا بالا زدند و یک لنگه آرد بدوش کشیده کنارگودال آب آوردند. آقا مهدی شخصا با چاقو کیسه را پاره کرد و آرد را در گودال ریخت و گفت:

ـ بیلچههارا بیارین هم بزنین.

مملی واحمد از صندوق ابزار بیلچههائی را که برای احتیاط وباز کردن راه به آنها داده بودند آوردند و به هم زدن آب گودال پرداختند. خیلی زود خمیری سفت درست شد. احمد با تأسف کمررا راست گرفت و گفت:

ـ حیف این آرد. میدونین چند خانواده بااین آرد از گرسنگی نجات پیدا میکردن؟ صدکیلو آرد هزار تومن قیمتشه.

ـ البته نه هزار تومن. اما. میدونی اگر این یه کیسه را فدا نکنیم بقیه به دست دیگران نمیرسه.

مملی که تا این موقع ساکت مانده‌بود و فقط به صحنه ماجرا مینگریست و غرق حیرت بود پرسید:

ـ حالا فکر میکنین اینکار میتونه مانع تعقیب اونها بشه.

ـ البته. میگی نه. ما میریم کمی دورتر پارک میکنیم. منتظر میمونیم تا بچشم خودمون ببینیم چطوری جیپ میره تو خمیر و دیگه بالا نمیاد.

ـ حالا از کجا که جیپ داشته باشن ومارا تعقیب کنن.

این را احمد گفت و هنوز حرفش تمام نشده‌بود که نور چراغهای جیپ ازدور دیده‌شد و آقا مهدی عجولانه گفت:

– بریم سوار بشیم. مملی تو بیا پیش من. بریم.

دوان دوان سوار شدند و حرکت کردند. جیپ خیلی سریع میامد و صدای شلیک‌گلوله‌هائی نیز شنیده‌میشد. معلوم نبود برای چه وبه که تیراندازی میکنند. اینک احتیاج نبود که با چراغ خاموش بروند زیرا آقا مهدی اطمینان‌داشت که آنها نمیتوانند از تله بگریزندو بدنبال آنها بروند. آقا مهدی در آئینه جیپ را میدید. فاصله‌اش ثانیه به ثانیه کمتر میشد اما ناگاه متوقف ماند و دیگر حرکتی نکرد و دقیقه‌ای بعد هم خاموش شد. آقا مهدی در حالیکه میخندید و از خنده ریسه رفته بود ترمز کرد. احمد نیز رسید. دو کامیون کنار هم قرار گرفتند. مملی هم میخندید ولی نه مثل آقامهدی. احمد خم شد و شیشه را پائین کشید و گفت:

ـ چیه آقا مهدی؟ خیلی خوشی.

ـ چرا خوش نباشم. دیدی. یک مانور جنگی انجام دادم. اصلا جنگ بود. مانور نبود چون اونها گلوله راست راستکی میانداختند.

ـ یعنی توی خمیر موندن؟

ـ اگه نموندن کوشن؟ کجان؟ چرا نمیان؟ بزن بریم. دیگه راهی تا خونه نمونده.

مبارزهٔ روبرو

خانه (حاجی بیوک آقا) در واقع منطقه‌ای بود بیرون شهر مشتمل بر چندین دستگاه ساختمان. حاجی ثروتی هنگفت و سرسام آور داشت. اجدادش همه ثروتمند بودند. بیوک آقا نیز از پدر ثروت زیادی به ارث برد و درطول‌حیات‌چندبرابر بر آن افزود. هنوز هم تجارتخانه‌اش در تبریز فعال بود و برسوم سنتی کار میکرد و سود تجارت فرش که انجام میگرفت به حسابهای مختلف میرفت و به بانک سپرده میشد. او در تبریز و تهران و قزوین و مشهد خانه داشت. همه این خانه‌ها را خریده بود که وقتی وارد یکی از این شهرها میشود مجبور نباشد به هتل برود و غذای ناباب بخورد. وقتی شنید که (زحیم بلشویک) به قزوین آمده راهی این شهر شد و خانه بسیار بزرگی را که به مرد وارسته و درویشی تعلق داشت خرید. این در واقع یک خانه نبود بلکه همانطور که گفته شد منطقه‌ای بود محدود و محصور که درویش و من تبع او در آن میزیستند و کشت و زرع نیز میکردند. آنجا مشتمل بود بر چند ساختمان که هر یک بیکی از مریدان درویش تعلق داشت و آنها هم با دوستان و علاقمندان خود در آن زندگی میکردند و با بیرون کمتر رابطه داشتند زیرا بیشتر

مایحتاج خویش را همانجا بدست میاوردند. حاجی این ملک را خرید و تصمیم گرفت تا انتقام خون پسرش را از (رحیم) نگرفته آنجا را ترک نکند.

حاجی و برادر زاده و خواهر زاده‌اش ستادی تشکیل دادند و به‌شناسائی دوستان‌و دشمنان پرداختند و بزودی وارد ماجراهائیکه اتفاق میافتاد شدند و دشمنان رحیم را که الزاما دوستان خودش محسوب میشدند آنجا گرد آوردند. از آن جمله بودند اکبر رشتی و مرشد سید علی و آقا مهدی سنگتراش و دوست او احمد. آنها هم قرار بود بزودی به دیگران ملحق شوند و نیروئی قابل توجه برای مبارزه با (رحیم) و حزبی‌ها و قفقازیهای مهاجر که بنام آذربایجانی در میان مردم نا امنی ایجاد میکردند بوجود آورند.

وقتی بابانعمت با مهارت مرشد سید علی را یافت و.بخانه حاجی بیوک آقا برد اطمینان داشت که قفقازیها به سراغ اکبر رشتی نیز میروند. با این اعتماد هر دقیقه وقت خود را به مراقبت از قهوه خانه میگذرانید و لحظه‌ای از اکبر غافل نمیشد. بزودی حادثه‌ای که او پیش بینی میکرد اتفاق افتاد و یاران رحیم بلشویک بسراغ اکبر رفتند و ماجرائی را که قبلا نقل کردیم بوجود آوردند. بابا نعمت بعد از مرگ ابی (اکبر رشتی) را نیز به آن خانه برد ولی دیگر نتوانست مثل سابق در شهر پرسه بزند زیرا او را شناخته بودند. قدرت و یدالله و محمد خبر آوردند که رحیم بلشویک و دوستانش همه جا سراغ بابا نعمت را میگیرند و در بدر بدنبال او میگردند. اگر بابا هم میخواست در خانه بماند بطور کلی رابطه ایشان با شهر و حوادثی که اتفاق میافتاد قطع میشد و فعالیت آنها مختل میماند. حاجی هم اجازه نمیداد بابا نعمت از خانه خارج شود ولی برای اینکه از اخبار شهر مطلع شوند قرار گذاشتند محمد و قدرت و

یدالله هر واقعه‌ای را باطلاع آنها برسانند.

یدالله حوادثی را که در خانه‌اش اتفاق میافتاد گزارش میداد. قدرت مامور خیابانها بود و محمد که از همه کوچکتر بود و غالبا پا برهنه راه میرفت و توجه کسی را جلب نمیکرد رابط تعیین شده بود. این وضع چندان دوام نیافت و خیلی زود قدرت و یدالله که در عین حال دوست بودند و نمیتوانستند از هم جدا باشند توجه دو نفر از دوستان رحیم را جلب کردند.

آنروز قدرت و یدالله بعد از صرف صبحانه مفصل در خانه حاجی آماده شدند که مثل هر روز وظیفه خود را انجام دهند. (اکبر رشتی) نگران همسرش بود. قبلا او را به خانه یکی از دوستان صمیمی خود فرستاده بود ولی هنوز بیم داشت و میترسید رحیم و یارانش او را بیابند و گروگان بگیرند. اکبر از قدرت خواست سری به همسرش بزند و حال او را بپرسد و برای او خبر بیاورد. قدرت و یدالله خانه را ترک گفتند و بازی کنان بطرف شهر آمدند غافل از اینکه دو نفر قفقازی ابتدای خیابانی که روز قبل آنها را گم کرده بودند انتظارشان را میکشند. تنگ غروب روز پیش بود که برای اولین بار آنها متوجه قدرت و یدالله شدند و بیاد آوردند که روز حادثه قهوه خانه اکبر رشتی نیز همان دو پسر بچه را آنجا دیده بودند. آن دو نفر با جوش و خروشی که داشتند نمیتوانستند با حادثه بی ارتباط باشند. رحیم به همه گفته بود که هر کسی اکبر رشتی و مرشد سید علی را بیابد ارتقاء مقام پیدا میکند و سرپرست چند نفر دیگر از آدمکشان میشود. آنها نیز برای رسیدن به این مقام منیع تلاش و کوشش میکردند. چیزهائی راجع به حکومت رسیدن حزبی‌ها شنیده بودند و محاسبه میکردند که اگر در آن تاریخ صاحب مقام و قدرتی باشند در پول غرق میشوند و خیلی چیزها که آرزو دارند بدست میاورند. این بود

که به تعقیب قدرت و یدالله پرداختند و سایه وار آنها را دنبال کردند تا به آن خیابان که به بیرون شهر مربوط میشد رسیدند. قدرت و یدالله بازی کنان میرفتند و توجه نداشتند که دو نفر با کلاه کپی مخصوص مهاجران قفقازی در تعقیب آنها هستند. تصادفا وقتی به انتهای خیابان رسیدند تیله‌ای که با آن بازی میکردند از دست یدالله رها گردید و در سوراخی که به زیر زمین یک خانه تعلق داشت فرو رفت. قدرت و یدالله نمیتوانستند از آن تیله که تنها وسیله بازی آنها بود چشم بپوشند و صرف نظر کنند لذا تصمیم گرفتند هر طور هست آنرا بیابند. یدالله که کوچکتر بود در خانه را بصدا در آورد و از زن صاحبخانه خواست که تیله را بدهد. زن گفت خودتان بروید بگردید و پیدا کنید. قدرت و یدالله وارد خانه شدند و در زیر زمین تاریک به جستجو مشغول شدند اما هر چه جستند کمتر یافتند. در همین فاصله بود که دو مرد شریر آنها را گم کردند. اینجا و آنجا، این کوچه و آن کوچه‌فرعی و همه جا را گشتند و از دو پسر بچه اثری بدست نیاوردند ناگزیر تصمیم گرفتند فردا صبح در همان نقطه منتظر بمانند و یکبار دیگر به تعقیب آنها بپردازند.

فردا صبح زود به آنجا آمدند و بانتظار سرگرم قدم زدن شدند. یکساعت دوساعت بالا و پائین رفتند تا اینکه قدرت و یدالله از دور پیدا شدند. باز هم داشتند با تیله بازی میکردند. تیله‌ای که روز پیش با زحمت زیاد باز یافته بودند. دو آدمکش خود را پنهان کردند. قدرت و یدالله بازی کنان از مقابل آنها گذشتند و وارد شهر شدند. باز هم آنها به تعقیب ادامه دادند و تمام طول راه چشم به قدرت و یدالله داشتند. قدرت به یدالله گفت:

ـ تو برو واز زن دائی خودت خبر بگیر وبیا. من همینجا میمونم.

یدالله بسرعت رفت و قدرت ابتدای خیابان ببازی مشغول شد.

دو مرد مهاجر کنار قدرت باقی ماندند چون فکر نمیکردند یدالله با آن قدوقواره عامل مؤثری باشد و بتواند کاری انجام دهد.آنقدر به مراقبت از قدرت ادامه دادند تا اینکه یدالله برگشت و گفت:

ـ زن دائی حالش خوبه. فقط پول میخواد توتون بخره.

ـ پس بریم بگیم و پول بیاریم و توتون بخریم.

یکبار دیگر بازیکنان بطرف خانه حاجی‌بیوک آقا برگشتند. ایندفعه دو مرد مهاجرچشم از آنها بر نمیداشتند. سخت دقیق بودند. با فاصله کمتر تعقیبشان میکردند. قدرت و یدالله‌نیز بی خیال به سوی خانه میرفتند و حتی یکبار بر نگشتند که به پشت سر خود نگاه کنند. بابانعمت خیلی سفارش کرده‌بود که مراقب خودشان باشند ولی از آنجا که تقدیر اینطور تعیین کرده‌بود آنروز غافل ماندندو دو مهاجر شریر و خون آشام را که غرق در اسلحه بودند بدنبال خود بخانه حاجی بردند. این فرمان‌سرنوشت است و حکم تقدیر تأخیرنا پذیر میباشد.

بچه‌ها بخانه رسیدند و باز هم دو مرد مهاجر را به فاصله اندک پشت سر خود ندیدند.در نزدند چون صدا نمیرسید و دیر امکان داشت کسی بشنود وبیاید در را باز کند. همیشه همینکار را میکردند واز سوراخی که‌روی یکی از دیوارهای چینه‌ای باغ وجود داشت‌وارد میشدند. بااین فرق که کمی‌راهشان دورتر میشد. آنروز از سوراخ دیوار بدرون باغ رخنه کردند وراه ساختمانی را که اکبر رشتی و مرشدسیدعلی وبابانعمت در آن زندگی میکردند پیش گرفتند.

هر روزبعداز صرف صبحانه حاجی بیوک آقا وبرادر زاده و خواهر زاده‌اش نزد آنها میامدندو ساعتی آنجا به صحبت و گفت گو مینشستند و گاه نیز ناهار را با هم میخوردند. کار دیگری جز حرف زدن و انتظارآقا مهدی‌را کشیدن نداشتند. تا بازگشت آقا مهدی که قول‌داده بود

هیچ کاری نمیتوانستند بکنند. آنروزهم حاجی‌بیوک‌آقا و دو جوان خویشاوندش به ساختمان محل اقامت مهمانان آمده‌بودند. پسر برادر حاجی چای میریخت و همه گرد سماور نشسته‌بودند و صحبت میکردند. حاجی از ماجرائی تعریف میکرد که همین قفقازیها در تبریز ایجاد کرده‌بودند. میگفت آنها چطور به مال و جان و ناموس مردم تجاوز میکنند. هنوز هم هستند اشخاص دیگری مانند رحیم بلشویک. رحیم به قزوین آمده دیگران چون او فراوانند. او در همین زمینه حرف میزد که باز به حکم سرنوشت (اکبر رشتی) از جای برخاست و به نیت قضای حاجت عذر خواهی کرد واز اطاق بیرون رفت. دستشوئی در قسمت زیر ساختمان بود. جائی شبیه زیر زمین که چندپنجره کوتاه مشرف به باغ داشت. اکبرآقتابه را از حوض پرآب کرد و به دستشوئی رفت. درست در همین دقایق بود که قدرت و یدالله رسیدند و از پلها بالا رفتند. باز هم بر نگشتند به پشت سر خود نگاه کنند و دو مرد مهاجررا که اینک اسلحه بدست گرفته‌بودند ببینند. برای آنها همه چیز آن خانه گواهی میداد که اکبر رشتی و مرشدسیدعلی را یافته‌اند. اطمینان‌داشتند که آنهارا در همین خانه که بهترین و مناسبترین محل برای اختفاست میبابند. با نوک پنجه پا و محتاطانه قدرت و یدالله را تعقیب میکردند. وقتی دو پسر بچه بالای پله‌ها رسیدند و وارد راهروی بزرگ و گچ‌بری شده‌بودند آنها فاصله درختان تا پائین پله‌هارا با سرعت پیمودند و در پناه پلکان مخفی گردیدند.

(اکبررشتی) همچنان که در دستشوئی نشسته‌بود و فکر میکرد صدائی شنید. مثل‌این بود که دو نفر بزبان ترکی قفقازی با هم حرف میزدند. او پائین پنجره‌ای نشسته‌بود که دو آدمکش اسلحه بدست همانجا پناه گرفته‌بودند.اکبر سر را بالا گرفت و دوجفت پای مردانه و نا آشنا دید. وحشت زده از جای برخاست و کمربند خویش را محکم کرد وبیشتر

به پنجره نزدیک شدواین بار دو مرد را دید که اسلحه بدست گرفته‌اند و آهسته حرف میزنند آنقدر هیجان داشت که سخنانشان‌را نمیشنید و نمیفهمید. دست را روی قلب نهاد . نفس کشید و گوش فراداد. یکی میگفت:

ـ همینجا هستند: .من اطمینان‌دارم. سرزده وارد میشویم و دستگیرشان میکنیم.

دیگری با احتیاط بیشتر میگفت:

ـ اگر اشتباه کرده‌باشیم. اگر اینجا نباشند؟

ـ خودمان‌را میزنیم به مستی و بیرون میائیم.

ـ اگر زن‌و بچه‌بودند و سرو صدا راه انداختن؟

ـ همه‌را میکشیم و میرویم.

بشنیدن این مطالب اکبر چنان حالی شد که نزدیک بود نقش زمین شود اما خویشتن‌داری کرد. بدیوار تکیه داد و منتظر حوادث بعدی ماند. آنها ضامن سلاحهای خود را زدند و بالا رفتند.قدرت ویدالله وارد اطاق شدند و سلام کردند. همه با خیال راحت غافل از فاجعه‌ای که در شرف وقوع بود نشسته‌بودند و حرف میزدند.حاجی داشت قلیان میکشید. پاهارا دراز کرده‌بود. بابانعمت چرت میزد و مرشدسیدعلی خودرا لای عبای نائینی پیچیده‌و کز کرده بود. قدرت پرسید:

ـ اکبرآقا کو؟

مرشدسیدعلی جواب داد:

ـ رفته پائین. الان میاد. حال بچدها خوبه؟

ـ بله. زن‌دائی خوبه. فقط تونون میخواد.

اینرا یدالله‌گفت و هنوز جمله را تمام نکرده‌بود که دراطاق بهم خورد و دو غول مسلح در حالتی که لوله اسلحه خود را بطرف آنها

گرفته‌بودند وارد شدند. همه یکه خوردند. سکوتی موحش بر اطاق مستولی گردید که یکی از آندو سکوت را شکست و خنده کنان با صدائی رعب‌آور گفت:

– بدبه. چه عالی. چه خوب. کجابدنبال شما میگشتیم. کجا پیدایتان کردیم؟ اما اون یکی کو. اکبررشتی کجاست؟

کسی‌را یارای حرف زدن نبود. حتی شهامت جنبیدن نداشتند. مرد دوم از پنجره نگاهی به حیاط افکند و آمرانه گفت:

– بلند شوید. زود. هرکاری میگویم بکنید. اگر حرکتی خلاف دستور من انجام دهید کشته میشوید.

اوبا ترکی آنطرف مرز حرف میزد اما سعی داشت لهجه تبریزی داشتدباشد واز لغات و اصطلاحات آذری استفاده کند. همه بدستور او برخاستند. اولی نور وبر اطاق را بررسی نمود و درها را یک یک گشود. یکی از اطاقهای مربوط به آن اطاق مسدود و در واقع یک رختکن و یا گنجه بزرگ بود. به یک صندوقخانه میمانست. اطاقهای گوشواره‌ای که در قدیم کنار طالارها میساختند. آنجا برای منظور آنها مناسب بود. با لوله اسلحه تهدید کرد و گفت:

– زود همه باین اطاق بروید. معطل نکنید که کشته میشوید.

قبل‌از همه حاجی بیوک‌آقا وارد اطاقک شد و بدنبال او مرشد سیدعلی و دیگران به آن رفتند. بعداز همه قدرت ویدالله‌را نیز با لگد بداخل اطاق افکندند و مشغول بستن و قفل کردن در آن شدند.

اکبررشتی که از هیجان‌وترس میلرزید خیلی‌زود توانست بر اعصاب خود مسلط شود و به وظیفه ورسالت مهمی که‌بر عهده داشت وقوف یابد. دقیقه‌ای بعداز رفتن دو مرد از دستشوئی خارج شد و شتابان اما با دقت و احتیاط پلکان را طی نمود و آهسته و بی صدا قدم به راهرو

نهادوبا نوک پنجه پا خودرا به اطاقی رسانید که شبها با مرشدسیدعلی‌و بابانعمت در آن میخوابید. رختخواب آنها هنوز گسترده بود. اکبر از زیر متکای خود اسلحه‌ای را که از قفقازی قربانی حمله ابی ربوده‌بود برداشت. ضامن آنرا زد و با دستی که از ترس تشنج‌داشت آنرا محکم گرفت و بطرف اطاق اولی که ماجرا آنجا صورت میگرفت دوید وناگاه وارد شد. همانطور که قفقازیها وارد شده و همه را غافلگیر کردند او نیز آنهارا غافلگیر کرد. اکبر لحظه‌ای وارد اطاق شد که آنها پشت به در ورودی کرده بودندو داشتند در اطاق را با زور و فشار میبستند. چون با دستهای خود در را گرفته‌بودند طبعا اسلحه نداشتند. هردو اسلحه را در جلد آن گذاشته بودند. از پشت سرتأمین داشتند و باورشان نمیشد که کسی شهامت حمله به آنها را داشته باشد. اکبر ناگاه وارد شد و قبل از اینکه حرفی بزنند از پشت اولی را هدف قرارداد. دومی بصدای گلوله برگشت و دست‌باسلحه برد. اکبر اگر در تیراندازی تمرین وممارست داشت راحت‌میتوانست هردورا بکشد اما اوهم ترسیده بود و هم تیراندازی را خوب نمیدانست. مرد دومی برگشت وبا سرعت اسلحه را کشید و بطرف اکبرشلیک کرد. در آن واحد دو تیر شلیک شد و اکبر و او هردو نقش زمین شدند. اینک سه جنازه در اطاق غرق در خون افتاده بود و در اطاق مجاور هفت انسان زنده محبوس‌بودند و نمیتوانستند کاری بکنند.

قالی از خون اکبر رشتی و دو آدمکش مهاجر خیس شده‌بود. جوئی از خون سینه‌مردی راکه اول هدف قرار گرفته بود ترک میکرد. دومی گلویش پاره ودریده شده و قیافه‌ای وحشتناک گرفته بود. اکبر در تیراندازی مهارت نداشت اما چون فاصله کم بود توانست آنها را هدف قرار دهد واز پای در آورد. گلوله از پشت قلب اولی را سوراخ کرده‌بود.

آنها مرده بودند اما وقتی بابانعمت با مشت به دراطاق کوفت و فریاد کشید:

ـ اکبرآقا. اکبرآقا جواب بده.

اکبر لای پلکهایش را گشود و نالید. گلوله بالای قلب وزاویه شمال ریه چپ اکبر را سوراخ کرده واز پشت بیرون رفته و سوراخی باندازه یک کف دست کودک شیرخوار ایجاد نموده بود. همین یک گلوله کافی بود که‌اورا بکشد ولی اکبر هنوز جان داشت. بشنیدن صدای بابانعمت لای دو پلک دیدگانش را باز کرد و بطرف دراطاق نگریست و خواست چیزی بگوید اما نتوانست و بجای سخن یک ناله کوتاه از سینه‌اش خارج شد که همراه آن خون از سوراخ پشتش جوشید وبا حباب هوا بیرون زد. این بارمرشدسیدعلی فریاد کشید وگفت:

ـ اکبرآقا. من میدونم که اونها کشته شدن. اگه زنده مونده بودن الان برای ما مزاحمت ایجاد میکردن. بیا ماهارا نجات بده. بیا ما نمیتونیم از اینجا بیرون بیایم. هوا هم نیست داریم خفه میشیم. نفسمون تنگی میکنه.

اکبر این را هم شنید و مثل این بود که هنوز قوه تشخیص داشت زیرا با زحمت زیاد روی یک آرنج‌برخاست‌ولی همین کار نیروی باقیمانده‌اش را از بین برد و مجدداً نقش زمین شد. اکبر رشتی زنده‌بود و جان داشت. نمیخواست بمیرد. گوئی انتظار میکشید. چشم براه‌بود. حق هم‌داشت زیرا درست درهمین لحظه صداهائی شنید. چه کوششی کرد سررا بلند کند و به حیاط بنگرد لیکن نتوانست. دیگر نیروئی برای او باقی‌نمانده‌بود فقط چشمان‌او میدید ـ نگاه منتظر و چشمی که در سایه مرگ سفید شده‌بود و مردمک آن بسمت‌بالا میرفت. صدای پا نزدیکترشد و غفلتادرباز گردیدو آقا مهدی همراه دو مرد جوان دیگر بدرون اطاق

جستند. آری. این آقا مهدی‌بود. آقامهدی نگاهی سریع باطراف افکند و همه چیز را فهمید. او آن دو مرد را نمیشناخت اما همینکه چشمش به‌اکبر افتاد پیش رفت. سراورا بزانو گرفت و خونی که از گوشه دهانش بیرون زده بود با سرانگشت پاک کرد:

ـ آروم‌باش. خوب میشی.

اکبر رشتی فقط یک لبخند زد. لبخندی تلخ که بوی مرگ میداد و مرگ بهمراه داشت چون همان لحظه جان سپرد. احمد و مملی خم شدند واسلحه‌هارا جمع کردند و آقا مهدی نیز سراکبررا روی فرش نهاد و با کف دست پلکهایش‌را که باز مانده‌بود بست. هنوز از جای برنخاسته‌بود که بابانعمت مجدداً فریاد کشید و پرسید:

ـ معلومه تو اونِ اطاق چه خبره. مارا نجات بده اکبر. داریم خفه میشیم. اینجا هوا نیست.

آقا مهدی و احمدو مملی نگاهی ردو بدل کردند و هر سه بطرف در هجوم بردند و آقا مهدی گفت:

ـ اونجا کی ها هسین...گفتی ما..چندنفرین؟

بابانعمت متقابلا سئوال کرد:

ـ تودیگه کی هستی؟

وپیش از آنکه پاسخی بشنود حاجی‌بیوک‌آقا شادمانه فریادی کشید وگفت:

ـ آقا مهدی‌است. آقامهدی برگشته. الهی شکر. آقامهدی خودتی؟

ـ بله خودمم. حاجی آقا شما هم اونجائین؟ الانِ در را باز میکنم.

سه نفری شروع کردند به گشودن در لیکن چون کلید نزد یکی از آن دو مرد مقتول بود و آنها نمیدانستند ناچار شدند در را بشکنند. این کار احمد بود. جلو و عقب رفت و با وارد آوردن یک ضربه با شانه و پهلو

در را شکست و از جای کند و میان اطاق کشید و انداخت. همه بیرون ریختند و به بوسیدن سر و روی آقا مهدی پرداختند. چنان بود که قهرمان از دست رفته خویش را باز یافته بودند. او را غرق بوسه میکردند و خداوند را شکر میگفتند که او را سالم باز گردانیده. اجساد خون آلود هنوز کف اطاق باقی بودند و فقط مرشد سید علی کنار جسد اکبر چمباتمه زده و قیافه‌ای درد آلود و گریان بخود گرفته بود. میخواست زارزار گریه کند ولی خویشتن داری میکرد. مجدداً همه به فضای حادثه باز گشتند. حاجی که از دیدن آقا مهدی سر از پای نمیشناخت ماجرا را همانطور که اتفاق افتاده بود تعریف کرد و پرسید:

ـ شما کجا بودین؟

آقا مهدی پاسخ داد:

ـ این قصه مفصله و باید بعداً براتون تعریف کنم. فقط بمن بگین سفارشی که قبل از رفتن به تهران کردم انجام دادین؟

ـ بله. گفتی یک آب انبار را بدم تمیز کنن و دوباره آب پاک بندازم. حاضره. همین آب انباریه که روش تلمبه نصب شده. درش کف حیاطه نزدیک تلمبه حوض.

ـ پس عجله کنین. احمد مملی. شماها برین کامیونها را بزنین کنار حوض. شما هم در آب انبار را باز کنین. بقیه هم بیان کمک. فعلا جسدها را بذارین باشه.

در باغ را گشودند و احمد و مملی کامیونها را بداخل راندند و کنار حوض آوردند. همه با تعجب به کامیونها مینگریستند. باز هم احمد و مملی چادرها را بالا زدند. آقا مهدی گفت. اول کیسه‌های آرد را میناریم پائین. بعد کیسه‌های شکر را خالی میکنیم تو آب انبار. معطل نکنین.

بابا نعمت گفت:

ـ آقا مهدی مگه میخواین به اهالی شهر شربت خیراتی بدین؟

ـ البته چنین نیتی ندارم. بعداً میفهمین این آب و شکرچی میشه. فعلا همه کمک کنین. زود باشین.

همه دست بکار شدند. حتی خود حاجی بیوک‌آقا کت را از تن در آورده و آستینها را بالا زده بود و گوشه گونی‌ها را میگرفت و روی دوش جوانترها مینهاد تا آنها به اطاق حمل کنند. کیسه‌های شکر را در آب ریختند و در آب انبار را بستند و آنگاه به دیگران پیوستند و دسته جمعی گونی‌های آرد را به اطاق انتقال دادند. آقا مهدی و برادر زاده و خواهر زاده حاجی بیوک‌آقا قبلا و در فاصله‌ای که شکرها در آب انبار خالی میشد اطاقک زندان پیشین آنها را تمیز و آماده کرده بودند. کار تخلیه کامیونها پایان یافت و گونیهای آرد نیز به اطاقک رفت و آنجا روی هم قرار گرفت. همه خسته بودند و عرق میریختند. قدرت و یدالله نیز بیکار نمانده بودند و کمک میکردند. وقتی آردها را روی هم چیدند تقریبا از اطاقک فضائی باقی نمانده بود. بابا نعمت گفت:

ـ آقا مهدی. اگه اینجور باشه و کسی بیاد توی این خونه جستجو بکنه خیلی زود گونی‌ها را بدست میاره.

ـ نمیتونه. حالا من میگم باید چیکار کنیم. احمد آقا بیا جلو این در را که از لولا شکسته بذار سر جاش.

یدالله و قدرت دویدند و یک تیشه سنگین آوردند. احمد که نجار با تجربه‌ای بود بزودی لولاها را در جای اولیه کوبید و در را استوار کرد. کار بستن در که تمام شد آقا مهدی گفت:

ـ حالا باید این دیوار را سرتاسر تیغه کنیم.

بابانعمت اظهار داشت:

ـ من قبلا مدتی بنائی کرده‌ام اما مشکل اینه که اگه تیغه بکشیم

گل به این زودی خشک نمیشه و معلوم میکنه که اینجا تازه بنائی شده.

ـ فکر میکنی چند روزه خشک بشه؟

ـ لااقل یک هفته.

ـ ایشالا تا یک هفته دیگه نمیتونند اینجارا پیدا کنند.

ـ خبر چین زیاد دارن. ازشون غافل نباید شد.

این را مرشد سیدعلی که گوشه‌ای کز کرده‌و نشسته از پنجره به جسد اکبررشتی‌که روی آنرا با پتو پوشانیده‌بودند مینگریست گفت.

ـ بابانعمت پاسخ داد:

ـ مردم باینها خوش‌بین نیستند. ازشون نفرت دارن. بهشون کمک نمیکنن.

ـ بدو خوب همه جا هست. آدمهای‌ابن‌الوقت و کاسه لیس هم زیاد پیدا میشه واسه‌اینکه دوسه تومن گیرشون بیاد هرکاری میکنن.

ـ بهر حال باید بخداوند متکی بود و توکل‌داشت نترسین. ماکار خودمونو میکنیم‌باقیش با خداست که از ما حمایت بکنه.

حاجی‌بیوک‌آقا پرسید:

ـ برای‌این جنازه‌ها چه تصمیم گرفتین؟

ـ اکبررشتی را باید دفن کنیم. جنازه‌اون دوتا بلشویک هم‌باشه تا شب. من براشون برنامه تهیه کردم. میخوام بفرستم واسه رحیم بلشویک. ضمناباید بهش خبر بدم که من اومدم.

مرشدسیدعلی از کنار پنجره مشرف به حیاط برخاست و سئوال کرد:

ـ مرحوم‌اکبرآقارا کجا میخواین دفن کنین؟

آقامهدی که دستور شرعی این کار را نمیدانست از خود مرشدسیدعلی پرسید:

ـ آیا لازمه که شسته بشه؟ اگه اونو نشوریم عیبی‌داره؟

بجای مرشدسیدعلی که متفکر مانده‌بود حاجی بیوک‌آقا گفت:

ـ بذار من بهت بگم.. درتبریز چندنفر همینجور کشته شدن. مردم رفتن‌از آقای عالم پرسیدن. آقا فتوی داد که شستن کسانیکه بدست کافرها وبا اسلحه اونها کشته میشن و خون از تنشون میاد لازم نیست. البته اگر شسته بشن بهتره ولی اگر احساس بشه که شستن میت شهید ممکنه برای عده دیگری دردسر درست بکنه نباید شسته و کفن بشن. عیبی نداره که مثل‌خیلی‌ازشهدانشسته‌دفن‌بشه.بنظر من اکبر آقا هم شهید شده. چون اولا کافر اجنبی که میدونیم به خدا و رسول خدا اعتقاد نداره اونو کشته ثانیا خونش بزمین ریخته.

آقا مهدی زود نتیجه‌گیری کرد و اظهارداشت:

ـ بسیار خوب. پس فتوی هم داریم. ما اونو باتکاء گفته حاجی‌بیوک‌آقا نشسته دفن‌میکنیم. اما این که کجا دفن کنیم مهمه. اگه جریان را به اهالی شهر اطلاع بدیم بلشویک‌ها هم خبر میشن و میان اینجا و برامون درد سر ایجاد میکنن.

بازهم حاجی‌بیوک آقا گفت:

ـ اونطرف باغ قطعه زمین بزرگی هست که مال خودماست. من اونجارو وقف میکنم میتونیم جسدشو اونجادفن کنیم. نیت میکنیم که بعداً هم هر کدوم از ما کشته شدیم همونجا دفن بشیم تا در آخر کار، اون زمین به قبرستان شهدا مبدل بشه.

همه به هم نگاه کردند. پیشنهاد غرور انگیزی بود. همه آرزو داشتند شهید شوند. نگاههایشان‌این آرزو را بیان میکرد. سکوتی ایجاد شد که بابانعمت آنرا شکست واظهارداشت:

ـ فکر بسیار خوبیه. آفرین به حاجی‌بیوک آقا. من به سهم خودم

موافقم که وقتی کشته‌شدم کنار اکبرآقا دفنم کنین.

دیگران هم رضایت و موافقت خویش را اعلام داشتند و بلافاصله فعالیت برای دفن اکبر رشتی آغاز گردید.

هدیه‌ای برای دشمن

آنروز برای اهالی خانهٔدورافتاده وبزرگ (حاجی بیوک آقا) ثروتمند انتقامجوی و خونخواه تبریزی روزی فراموش ناشدنی بود. روزی سخت تلخ و دشوار بود ولی آنروز هم مانند همه‌روزهای دیگر گذشتنی بود و گذشت تا به شب رسید. جسد (اکبررشتی) قهوه‌چی قهرمان را گوشه‌قطعه زمینی که (حاجی بیوک آقا) همانروز نیت وقف آنرا بزبان آورد دفن کردند. حاجی روی قطعه‌ای کاغذ شماره ثبت سند زمین را نوشت و اضافه کرد که من باحترام قهرمانان مبارز وطن که در راه مبارزه با بیگانگان و دشمنان آزادی واستقلال کشور کشته و شهید میشوند زمین ثبت بالا را در کمال سلامت تن و عقل وقف میکنم که هر کس در طریق این نوع مبارزات به درجه شهادت رسید دراین مکان دفن شود و مخارج مراسم ختم و هفتم و چهلم نیز از محل در آمد موقوفات دیگر اینجانب پرداخت میگردد باضافه اینکه نماینده و متولی مقابر روی قبرها سنگی شایسته میاندازد و خود او مأموراست که همه عمر در ازای حقوقی که میگیرد و در آمدی که از محل موقوفات دارد از مقبره‌ها نگهداری کند و شبهای جمعه برگورشان چراغ بیافروزد و روزهای سالگرد برای

بزرگداشت هر یک مراسمی بر پادارد که یادشان همیشه زنده بماند. تولیت گورستان قهرمانان و شهیدان را نیز موروثی اعلام میدارم. حاجی‌بیوک آقا بعداز امضاء کردن این اقرارنامه از همه کسانیکه آنروز در آن خانه حضور داشتند خواهش کرد آنرا امضاء کنند. او گفت:

ـ اگر زنده موندم بعداز جنگ و آرام شدن کشور واعاده نظم وترتیب گذشته خودم این وقفنامه را به ثبت میرسونم و جنبه رسمی میدم ولی اگر من مردم و یا کشته شدم هر کدام از شما که زنده بودین باتکاء امضاء من و تصدیق و گواهی امضاء دیگران و خودتان اینکار را بکنین.

حاجی اقرار نامه امضاء شده را به آقا مهدی سپرد. او از هر نظر صالح‌تر بود که به وصیت حاجی عمل کند اگر چه پیش از دیگران احتمال میرفت کشته شود. بعد از انجام این کارها که هیجان حاضران را برانگیخته و احساسات میهنی ایشان را تحریک کرده بود بصرف غذا و چای پرداختند. عصر همانروز بابانعمت و مرشدسیدعلی و خواهر زاده حاجی کمک کردند گل و آجر و گچ آماده نمودند و جلوی در اطاقک سرتاسر دیوار کشیدند و روی آنرا با گچ شور که بابانعمت میگفت زودتر خشک میشود پوشانیدند. حالا میبایست که منتظرباشند تا گچ خشک شود.

کامیونها و جنازه دو بلشویک هنوز در حیاط بود. حاجی پرسید:

ـ آقامهدی . واسه این‌دو جسد چه برنامه‌ای داری؟

او جواب داد:

ـ من‌واحمدآقا ومملی ترتیب‌کارشونو میدیم . نگران نباشین.

مرتب به ساعت نگاه میکرد. دقایق وساعتها پشت سرهم میگذشتند.بالاخره ساعت نه شد و آقا مهدی از جای برخاست و گفت:

ـ احمد آقا. مملی. شمابامن بیاین.

برادر زاده حاجی نیز چراغی را بدست گرفت وهمراه آنها رفت. آقا مهدی هنگام خروج‌از اطاق سه قبضه اسلحه کمری و فشنگ‌هارا به حاجی‌بیوک‌آقا سپرد و گفت:

ـ این اسلحه‌ها مال بلشویکهاست. بااین سلاح میخواستند مارا بکشند. چندتاشون کشته شدن. اینها خدمت شما باشه. اگر من برگشتم که میدونم کجاباید بکارشون ببرم واگر بر نگشتم بخاطرتون باشه که فقط گلوله این اسلحه‌ها باید بطرف بلشویکها شلیک بشه.

ـ ایشالا که بر میگردین.

ـ با خدانست.

از اطاق خارج شدند و خود را بکامیونها رسانیدند. اجساد را روی زمین افکنده بودند. آقا مهدی به احمد و مملی اظهار داشت:

ـ جیبهاشونو بگردین. هرچی هست بیارین بیرون.

آنها بجستجو پرداختند. از جیب یکی چند فشنگ،یک چاقوی بزرگ ضامن‌دار که معلوم بود ساخت ایران نیست. تیغه آن با فشردن یک دگمه بیرون میجست و با فشردن همان دگمه مجدداً در دسته شاخی آن فرو میرفت. غیراز فشنگ و چاقو یک دفترچه که بروسی در آن یادداشتهائی شده بود یافتند. لای دفترچه مبلغی اسکناس (روبل) روسی یافتند و سیصد وده تومان پول ایرانی. جیب‌دیگری تقریبا خالی بود وتنها در آن مبلغی پول بود باضافه چند ورقه کاغذ که یکی بفارسی چیزی روی آن ماشین شده و بقیه بزبان روسی بود. آقا مهدی همهٔ اینها باضافه جلد اسلحه‌های کمری‌را به برادرزاده حاجی سپرد که به حاجی بدهد تا به‌امانت نگهدارد. بعد گفت:

ـ حالا احمد آقا. یکی از این دو تا را بذار توی کامیون خودت کنار دستت طوری بنشون که هر کی از بیرون ببینه فکر کنه داره باهات

حرف میزنه. خودت هم موقع رانندگی بخند و لبها را تکان بده. یعنی داری با کنار دستی حرف میزنی.

خودش نیز جسد دومی را در کامیون دومی نهاد و گفت:

ـ مملی. تو با پسر برادر حاجی برگردین تو اطاق. شما هم بخاطرتون باشه. اگر من و احمد آقا بر نگشتیم این مملی دوست مارا بسلامت و امنیت کامل بفرستین تهران و بدست پدرش بسپرین.

جمله اخیررا به برادرزادهٔ حاجی خطاب کرد. مملی پیش رفت و گفت:

ـ آقا مهدی . اجازه‌بدین منم باشما بیام. قرار شد ماسه نفر سرنوشت مشترک داشته‌باشیم. تا حالا هم با هم بودیم. اینجامنو تنها نذارین.

آقامهدی که میخواست سوار شود با دست به پشت اوزد و گفت:

ـ درسته.اما اینجا شهر منه. تو سهمی نداری. نمیگم کار خطرناکه و تو میترسی. ابداً. تو ثابت کردی جوون شجاعی هستی. جدی میگم مملی. تو با شهر آشنا نیستی. احتمال داره قبل از اینکه بتونی مفید واقع بشی کار دست خودت بدی. برگرد. میدونی که من اشتباه نمیکنم.

مملی دیگراصرار نورزید چون میدانست نمیتواند رای و نظر آقا مهدی را تغییر دهد ناچار همراه‌برادرزاده (حاجی‌بیوک آقا) به اطاق برگشت و آنهارا تنها گذاشت. چند دقیقه بعد چراغ کامیونها روشن شد و صدای موتورشان بگوش رسید که اندک اندک دور میگردیدند. کامیونها برانندگی احمد و آقا مهدی در حالیکه هر یک جسد یکی از بلشویک‌ها را کنار خود داشتند بیرون رفتند. احمد بیرون در باغ ترمز کرد و پیاده شد و در را بست. مجدداً سوار شد و پشت کامیون آقا مهدی به حرکت ادامه داد. آنها چراغ داخل اطاقک راننده را خاموش

کرده‌بودند وبه فاصله صد متر پشت سرهم حرکت میکردند اما وقتی به چراغهای خیابان میرسیدند رهگذران میتوانستند داخل اطاق راننده را ببینند و مشاهده کنند که راننده سرگرم صحبت با رفیق کنار دستی خویش است. آنها از همان جاده خاکی که صبح همان روز دو مرد قفقازی آنرا در تعقیب قدرت ویدالله پیموده بودند گذشتند و وارد شهر شدند. خیابانها خلوت بودند. دکانها بسته و کسبه تعطیل کرده و بخانه‌های خویش رفته بودند. ساعت بگیروببندیعنی ساعت منع عبور ومرور شبانه نزدیک بود و آنها که بیرون خانه مانده بودند تعجیل داشتند که خود را زودتر برسانند تا مجبور نشوند شب را در کلانتری بگذرانند. آقا مهدی بدون برخورد با مانع پیش میرفت و احمد نیز اورا تعقیب میکرد. بااین ترتیب حرکته‌بمیدان مرکزی شهر یعنی (سبزه میدان) رسیدند. آنجا بود که یک پاسبان بدیدن دو کامیون دست بلند کرد ودستور ایست داد. آقا مهدی بی آنکه دست وپای خود را گم کند توقف کرد و سرش را از پنجره بیرون برد و گفت:

ـ بفرما سرکار. چه فرمایش؟

پاسبان کنار پنجره چپ یعنی جائی که آقا مهدی پشت رل نشسته‌بود آمد و گفت:

ـ بارت چیه؟ از کجا میای؟

او با نهایت خونسردی جواب داد:

ـ خودت نیگاکن سرکار. کامیون خالیه. میرم بذارم گاراژ.

ـ چرا مسافر سوار کردی؟

ـ مسافر نیست سرکار. پسرعموی خودمه. اون یکی هم که داره از عقب‌میاد برادرمه یکی دیگه از پسرعموهام هم اونجا نشسته.

اینرا گفت و پیاده شد. میخواست کاری کند که وقتی راه افتاد

پاسبان برای احمد مزاحمت ایجاد نکند. او آنقدرها سرو زبان‌دار نبود که بتواند بداهتادروغ بگوید. همین که پیاده شد وروی را بطرف کامیون احمد برگردانید پاسبان بازوی اورا گرفت و گفت:

ـ آقا مهدی. این توئی؟

او که دریافت که شناخته شده ودیگر نمیتواند دروغ بگوید معهذا اظهارداشت:

ـ درسته سرکار. خودمم. چطور مگه؟

ـ خیلی خوشحالم که میبینم برگشتی. همه خوشحال میشن.تا کی میخوای بمونی؟

ـ اگه بذاری میخوام برای همیشه پیش همشهریهام بمونم اما اگه منو اینجا نیگرداری وضعی پیش میاد که ممکنه دیگه همدیگرو نبینیم.

پاسبان فکری کرد و همچنان که بازوی او را گرفته بود بطرف کامیون راند و گفت:

ـ فهمیدم. برو. زود برو. چند دقیقه بیشتر نمونده.

ـ از همین راه که خودت وایسادی بر میگردم.

ـ پس زود برگرد. من تا نیمساعت دیگه عوض میشم.

ـ اونم با منه.

ـ باشه. برین.

آقا مهدی سوار شد و بحرکت ادامه داد. آنطرف میدان دفتر قفقازیهای مهاجر بود و کمی آنطرفتر سندیکای کارگران وابسته به حزب و بالاخره دفتر کمیته شهرستان. آقا مهدی درست مقابل سندیکا توقف کرد. همه چراغها خاموش بودند و فقط یک چراغ در یکی از اطاقهای طبقه دوم روشن بود. دوکامیون کنار خیابان و جدول توقف کردند وهردو نفر پیاده شدند. احمد که ترسیده‌بود پرسید:

ـ همین جاست؟ دیگه چی میخوای؟ بریم.

ـ صبر کن. کاراصلی مونده.

ودگمه زنگ در را فشرد. پنجره اطاقی که چراغ آن روشن بود گشوده شد ومردی که لهجه ترکی بیگانه‌داشت پرسید:

ـ کیه؟

آقا مهدی سررا بلندکرد و پاسخ داد:

ـ منم رفیق. غریبه نیست. میدونم رحیم‌آقا حالا اینجانیست. مابراش هدیه آوردیم.

ـ هدیه چیه؟

ـ خودش فردا میبینه. راستش ماهم نمیدونیم توی این کامیونهاست.

ـ پسن بیارین تو. میام دررا باز میکنم.

ـ نه. زحمت نکشن رفیق. چیزی نیست که دزد بتونه ببره. میذاریم همین جا کنار جدول‌صبح خودمون میایم تحویلش میدیم. شب بخیر. خداحافظ.

آنها راه افتادند که بروند. مردی که لبه پنجره خم شده‌بود بصدای بلند پرسید:

ـ بگم کی فرستاده؟

ـ بگو آقا مهدی سنگتراش.

مرد مکثی کرد. مثل‌این بود که این اسم را بخاطر میاورد. بعد گفت:

ـ آقا مهدی سنگتراش؟ هی. وایسابببینم.

آقا مهدی آهسته گفت:

ـ بریم احمد. بریم. از همین وسط باغچه میریم که زودتر

برسیم‌اونور میدون. یاروتا بیاد پائین و کامیون‌هارا بگرده ده‌دقیقه بیشتر طول میکشه.

از باغچه وسط میدان بطور مورب رد شدند و خیلی زود خود را بجائی که پاسبان آشنا ایستاده بود رسانیدند. پاسبان قدم میزد. آقامهدی گفت:

ـ همشهری خدا حافظ. خیلی ممنون که کمک کردی.

ـ کاری نکردم آقا مهدی.

ـ چرا. خیلی محبت کردی. فقط اگه فرداپرسیدن‌دیشب‌سرپست آقامهدی‌را دیدی؟ شتر دیدی ندیدی.

ـ باشه. اما. بمن بگو چی شده؟

ـ چو فردا شود آشکار شود.

صدای سوت سرپاسبان گشت از آنطرف میدان شنیده میشد. آقامهدی دست احمد را کشید و هردو در تاریکی فرو رفتند واز نظر ناپدید شدند. پاسبان زیرلب‌با خود حرف میزد:

ـ اینها چه دسته گلی به آب دادن؟واسه من درد سر درست نکرده باشن. من میگم چیزی ندیدم. اصلا از کجا که آقا مهدی از جاده تهران نیومده باشه. من اینجا کشیک میدم واتومبیلهائی را که از جاده تهران وارد شهر میشن نمیتونم ببینم. چهار چشمی که نیستم.

سرپاسبان گشت را میتوانست ببیند. نرده‌های فلزی گرداگرد باغچه سبزه میدان کوتاه و درختان وبوته‌ها آنقدرها بلند نبودند که مانع دید او باشند. او سرپاسبان را از هیکلش شناخت و ضمنا مشاهده کرد که چراغ سردر یکی از ساختمانها روشن شد و شخصی بیرون آمد. اوبا سرپاسبان‌به گفت‌گو پرداخت و بعد هردو نفر بطرف تاریکی رفتند. پاسبان از دور میدید که چیزهائی درون ظلمت آنجا هست ولی نمیتوانست

تشخیص دهد که آنها چیستند. یکدقیقه بیشتر طول نکشید که صدای سوتهای پی در پی و لاینقطع سرپاسبان برخاست. مرتب سوت میزد و به‌این وسیله خبر میداد که یک حادثه مهم اتفاق افتاده که بوجود پاسبانهای کشیک اطراف نیاز دارد. پاسبان با سوت جواب داد و بعد چون باز هم صدای سوت سرپاسبان را شنید دوان دوان خود را به آنطرف میدان رسانید. قبل ازاو پاسبانهائی که سرخیابان تهران و مقابل (عالی‌قاپو) و ورودی خیابان پیغمبریه کشیک میدادند رسیده بودند و با هم حرف میزدند. چه شده؟ پاسبان مورد بحث ما که رسید سرپاسبان اورا مخاطب قرارداد و پرسید:

ـ حیدری. از کی تا حالا اونجا کشیک میدی؟

سرپاسبان بد جوری به‌او نزدیک شده‌بود و به چشمانش خیره نگاه میکرد. مثل اینکه میخواست از طریق نگاه خویش نیتی را که دارد به او القا و تلقین کند. پاسبان مذکور که دانستیم حیدری نامیده میشود با خونسردی اظهارداشت:

ـ از ساعت شش و نیم. هر روز شش میومدم تحویل میگرفتم امروز خودتون گفتین نیم ساعت کشیک‌ها جابجا میشه دیرتر اومدم. هنوزم تحویل ندادم.

ـ تو ندیدی این دو تا کامیون کی وارد میدان شدن. راننده‌هاشون کی‌ها بودن؟

ـ کدوم دو تا کامیون؟ من اصلا کامیون ندیدم. یکساعت بیشتره که هیچ ماشینی از کشیک من رد نشده.

سر پاسبان شانه‌های خود را که از شدت ناراحتی بالا گرفته بود انداخت و نفسی کشید و روی را به سمت مردی که با یک شلوار فرم نظامی آنجا ایستاده و تفنگی در دست داشت کرد و گفت:

ـ میشنوی. فارسی که میفهمی؟

ـ درست نفهمیدم.

سر پاسبان ایندفعه به ترکی همان مطالبی را که شنیده بود بازگو کرد و افزود:

ـ اینهم ندیده. پس چطوری وارد شهر شده. تو که باهاش حرف زدی چیزی نفهمیدی؟

ـ سر پاسبان. من که بچه نیستم. خودم بازپرس بودم. معلومه که یکی از این چهار نفر دروغ میگه و حقیقت را مخفی میکنه. کامیون اینجور وایساده پس از اینطرف اومده. ضمنا خودم دیدم که از وسط باغچه رد شدن و رفتن بطرف محل این پاسبان.

اینجا پاسبان حیدری اظهار داشت:

ـ هان. بله. الان دیدم که دو نفر از جلوی من رد شدن و بسرعت رفتن.

سر پاسبان گفت:

ـ چرا توقیفشون نکردی؟

ـ خودتون سر صف گفتین بیخودی مردم را به شهربانی نیاریم. ده دقیقه ضرب الاجل گذاشتین تا کسانیکه راهشون دوره به خونه‌هاشون برسن.

ـ درسته اما این دو نفر مظنون بودن.

ـ سرکار. من که کف دست خودمو بو نکرده بودم. به من شب بخیر هم گفتن و رفتن. یکیشون سیگار میکشید.

ـ فردا برم تو شهر بپرسم کی دیشب سیگار میکشید و به پاسبان شب بخیر گفت؟ آره. اینجوری میتونیم پیداش کنیم؟ اونها را نشناختی؟

ـ نه سرکار. نشناختم.

ـ آقا مهدی سنگتراش را میشناسی؟

ـ نه سر کار. اونو ندیدم اما اسمشو زیاد شنیدم.

سر پاسبان مجدداً به ترکی با آن مرد به گفتگو پرداخت و آنچه را که از زبان حیدری شنیده بود باز گفت. ایندفعه سه پاسبان دیگر را مورد بازجوئی قرار داد اما از آنها هم چیزی که هدایت کننده باشد نشنید. در واقع آنها چیزی ندیده بودند که بتوانند به حل مشکل کمک کنند. سر پاسبان در پایان به آن مرد گفت:

ـ من باید به رئیس اطلاع بدم. به کامیونها و جنازه‌ها دست نزنین تا رئیس بیاد.

و آن مرد قفقازی بطرف ساختمان که در آنرا باز گذاشته و چراغ سر در روشن بود برگشت و در حالیکه سر خود را تکان میداد زیر لب چیزهائی گفت. اینک غیر از پاسبان حیدری سه پاسبان دیگر هم از ماجرا مطلع شده بودند. آنها فهمیدند که جنازه‌هائی در کامیونها هست و پای آقا مهدی سنگتراش به ماجرا کشیده شده. آقا مهدی که مدتها از او خبری نبود باز گشته و در اولین شب چند نفر را از پای در آورده و اجسادشان را با کامیون مقابل دفتر قفقازیها و ساختمان سندیکا که هر دو لانه‌های فساد محسوب میشدند رها کرده و با خونسردی پی کار خویش رفته است. چه حادثه مهمی. اگر اهالی ازاین خبر آگاه شوند جشن میگیرند. نه برای اینکه دونفر به قتل رسیدند بلکه باین سبب که آقا مهدی بمیان آنها باز گشته و بقول خود وفا نموده‌است. این مهم بود که رحیم‌هرجا مینشست آقا مهدی‌را بباد تمسخر میگرفت‌و میگفت قهرمان پهلوان‌پنبه با یک نهیب من فرار کرد و رفت و دیگرهم جرئت‌بازگشت ندارد. حالا مردم میتوانستند با غرور در خیابان راه بروند و به رحیم‌بایماء

واشاره بگویند که دیدی آقا مهدی از تو نمی‌ترسد.دیدی برگشت... حالا منتظر باش تا ضرب شست اورا بچشی . این تازه اول کاراست.

مرد قفقازی که رفت سرپاسبان دوسه قدمی را که دور شده‌بود باز گشت و آهسته از آنها پرسید:

ـ ببینم بچه‌ها. جلویارو قفقازیه دروغ گفتین من فهمیدم. حالا که غریبه بین‌ما نیست. راستشو بگین. آقا مهدی‌بود؟ از کدوم طرف اومد؟

اگر او تنها سئوال اول را مطرح کرده‌بود شاید پاسبان حیدری اورا دارای حسن نیت تلقی میکرد و حقیقت را میگفت ولی چون پرسید از کدام طرف آمد دانست او حسن نیت ندارد و انجام وظیفه‌اش برغروری کد همگان دراین شرایط استثنائی دارند می چربد. میخواهد وظیفه‌اش رل بیشتر همراه‌با خودشیرینی انجام دهد تا از گزندی که قفقازی‌ها شایع کرده‌اند که‌میتوانندبه‌مخالفان‌خودوارد آورند درامان باشد. همه گفتند ما ندیدیم و حیدری با سماجت بیشتر بانکار ادامه داد و گفت:

ـ سرکار. منم متعجبم که‌این کامیون‌ها از .کدوم راه وارد شهر شدن ممکنه از جاده رشت اومده‌باشن.

ـ اگه از اون راه میومدن کشیک سرخیابون پیغمبریه آنهارا میدید. دروغ نگین یکی‌از شما سه چهار نفردارین دروغ میگین . من میرم به رئیس‌اطلاع بدم شماها میدونین و رئیس. اون من نیستم که باین آسونی دست از سرتون برداره. پوست از کله‌تون درسته میکنه و توش کاه میکنه.

وباگفتن این جملات رفت و آن چهار پاسبان راباقی گذاشت. بعداز عزیمت سرپاسبان یکی از آنها گفت:

ـ الان توی کامیونها جنازه است؟ من‌دارم میبینم. مثل اینکه یه نفر پهلو شوفر نشسته.

حیدری اظهارداشت:

ـ ـ اون پسرعموی راننده کامیونه.

دیگری با حیرت پرسید:

ـ مگه تو اونهارا میشناسی؟

همان‌اولی پاسخ داد:

ـ داره سربسرت میذاره. شوخی میکنه.

صدای سوت پاسبانی که برای تحویل گرفتن پست حیدری آمده‌بود رشته صحبت آنهارا گسست. حیدری که حالا میتوانست بخانه برود و بخوابد دوان دوان رفت. آن سه نفرهم متفرق شدند و به محل پست خود باز گشتند. حیدری همین که به هم پستی خود رسید ضمن‌بازکردن و تحویل دادن اسلحه کمری گفت:

ـ مراقب باش. امشب شب بی سرو صدائی نمیگذره. الان دوتا کامیون پراز جسد قفقازی‌ها آوردن و جلوی دفترشون گذاشتن. میگن آقا مهدی سنگتراش بوده.

پاسبان هم پست حیدری که دهانش باز مانده بود پرسید:

ـ آقا مهدی بوده؟ یعنی میشه آقا مهدی برگشته باشه؟ باورم نمیشه. نمیدونی آنروز که من با لباس شخصی تو قهومخونه نشسته‌بودم چقدر حرص خوردم و حرف نزدم. رحیم بلشویک نمیدونی چه مزخرفاتی پشت سرآقا مهدی میگفت. دست آخر هم گفت هرکی از شماها با مهدی سنگتراش ترسو و فراری رابطه داره بهش بگه که رحیم‌آقا منتظرشه. اگه اینطور باشه آقا مهدی ناز شست داره. شیرین کآشته.

ـ حالا معلوم نیست. بهر حال چشم و گوشتو باز نیگردار. پای من این وسط کشیده شده. مراقب باش پای تو کشیده نشه.

ـ چرا تو؟

ـ بعداً برات میگم. ایشالا فردا. اگه فردائی داشته باشیم. این روزها آدم باید اشهدشو بگه و پاشو بذاره تو خیابون.

اسلحه را با جلد باز کرد و به هم پستی خویش تحویل داد و در دفتر ساعت و دقیقه تحویل پست را یادداشت کرد و از او امضاء گرفت و زمزمه‌کنان بطرف شهربانی رفت. خوشحال بود که وقتی به شهربانی برسد اخبار جالبی برای تعریف کردن دارد. خبرهائیکه همه بشنیدن آن علاقمند هستند وبا ولع گوش میدهند و خود برای دیگران تعریف میکنند.

پاسبان حیدری وقتی به شهربانی رسید چراغهای محوطه را روشن یافت.نشانه اینکه رئیس میاید. شبهائی که رئیس بی اطلاع قبلی به **باز دید** میپرداخت و پست‌ها و افراد سرپست را کنترل میکرد در باز گشت چراغهای محوطه را روشن میگذاشتند بخصوص وقتی که رئیس از چیز یا کسی ناراحت بود و برای تسکین اعصاب خود در محوطه قدم میزد و فکر میکرد. آنشب هم چراغهاروشن بودند اما اتومبیل رئیس در جای همیشگی دیده نمیشد. ظاهراً آمده وباز رفته‌بود. حیدری باطاق نگهبانی رفت. کسی آنجا نبود. سرگروهبان نگهبان هم حضور نداشت. از فرط خستگی خود را روی یکی از تختها انداخت و پاها را دراز کرد. چقدر دلش میخواست میتوانست پوتین‌هارا بیرون بیاورد و پاهای کوبیده و لهیده‌را با آب ولرم بشوید وبعد بخوابد. پلکهارا روی هم نهاد و ساعد دستش را بطورافقی روی پیشانی گذاشت و کوشید ساعتی بخواب رود. اوناچار بود تا فردا صبح ساعت هشت در شهربانی باشد. یکباردیگر هم ساعت دوونیم کشیک میداد و بعداز آن میتوانست دفتررا امضاء کند وبخانه برود. داشت به بیست‌و چهار ساعت بعداز شبانه‌روز نگهبانی می‌اندیشید که صدای پائی شنید. چشمهارا باز نکرد. میدانست دوستان خودش هستند. یکی از دونفری که وارد شده بود گفت:

ـ حیدریه الان از کشیک برگشته.

دیگری باهیجان خاصی که درصدایش احساس میشد اظهارداشت:

ـ ده حیدری هم یکی از اون چهارتاست.

ـ حیدری کجا بوده؟

ـ درست نمیدونم. اما شنیدم که رحیم بلشویک گفته من خودم باید از اون چهار پاسبان پست بازجوئی کنم. رئیس هم عصبانی شده...

حیدری جمله گوینده راناتمام گذاشت و از جای برجست و نشست و گفت:

ـ رحیم بلشویک ماها را بازجوئی بکنه؟ مگه اون‌بازپرس دادگستریه؟ به اون قفقازی چه ربطی داره. ماکه کاری نکردیم تازه اگرم گناهکار بودیم باید رئیس خودمون از ما تحقیق بکنه.

حیدری از عصبانیت میلرزید و کف بدهان آورده بود. آنچنان خشمگین بود که هر چه دوتن همکارش میگفتند نمیشنید. مشتهارا گره کرده‌بود. بالاخره‌یکی از آنها لبه تخت فلزی نشست و بازوی حیدری را گرفت و تکان تکان داد.و اظهارداشت:

ـ ده گوش کن چی میگم. مرتب حرف میزنه. بیخود عصبانی شدی. رئیس‌خودش جلوش دراومده و اولتیماتوم داده که اگر یکدفعه دیگه ازاین فضولیها بکنه توقیف میشه وتحت‌الحفظ اونو میفرستن تهران.

حیدری که اندکی آرام گرفته‌بود نیم خیز شد دستمالی از جیب شلوار بیرون آورد و عرق پیشانی و گردن خودرا خشکانید و سئوال کرد:

ـ این خبرهارا کی بشما داد. من خودم تا سه ربع پیش اونجا بودم.

ـ تو که رفتی رئیس و سرپاسبان اومدن. سرپاسبان رفت خونه

رئیس و خبرداد که آقا مهدی سنگتراش دوتا کامیون بادوتا جسد گذاشته جلوی سندیکا و رفته وبه سرایدار دفتر هم گفته بگین برای رحیم‌آقا هدیه آوردم.

پاسبان دیگری که آنجابود با نوعی نمایش کم ارزشی گفت:

ـ فقط دوتا جسد؟ به . منو بگو که فکر میکردم آقا مهدی دوتا کامیون قفقازی کشته و جسدشونو آورده اونجا. دوتا که چیزی نیست.

ـ تو جرات داشته باش یکیشونو بکش. تا حالا پنج‌شش نفرو کشته حالام که بر گشته حتما بکش بکش راه میندازه. چقدر دلم میخواست میدیدمش و ماچش میکردم. کتف وبازوهاشو میمالیدم.

آنها داشتند در همین زمینه صحبت میکردند که سرپاسبان هیجان زده و شتابان وارد شد و نگاهی به جمع آنها کرد و گفت:

ـ شما دوتا. یالا. زودباشین. برین جلوی سندیکا خودتونو معرفی کنین به پاسبان ابراهیمی.

ـ چه خبرشده سرکار؟

ـ فضولی موقوف. دستوره.

ـ چشم سرکار. اما چرا حیدری نمیاد؟

ـ حیدری از کشیک برگشته استراحت داره.

حیدری از روی تخت پائین جست وگفت:

ـ سرکار.من میدونم ملاحظه خستگی منو نمیکنین. اوندفعه با اینکه مثل امشب از نگهبانی برگشته‌بودم منو فرستادین متهم جلب کنم. موضوع چیه؟ اجازه‌بدین منم برم.

ـ من میخوام رحیم تورو نبینه. میگه صددبر صد حیدری با آقا مهدی رابطه‌داشته و امشب اون میدونسته که حیدری‌نگهبانی داره جنازه رفقای مارا وارد شهر کرده و از پست حیدری‌عبورشون داده. حالا اگه

اصرارداری بری برو. با خودت.

ـ باشه سرکار. با خودم. میرم. اما بگین اونجا چه خبره؟

ـ رحیم اجساد رفقاشو برده توی ساختمان سندیکای کارگران وابسته به حزب. فردا میخواد از بی‌اطلاعی مردم استفاده بکنه و باسم اینکه آقا مهدی با همدستی پاسبانهای نگهبان شهر دونفر از کارگران را کشته دمونستراسیون تشکیل بده واجساد را توشهر بگردونه. اگه اینکار را بکنه کارگرهای اطراف شهر که از موضوع اطلاع ندارن به هیجان میان و وارد شهر میشن و احتمالا غوغا راه میندازن. رئیس میخواد از تشکیل میتینگ و دمونستراسیون جلوگیری بکنه.

در آن تاریخ بقدری کلمات میتینگ و دمونستراسیون و کلمات دیگری ازاین قبیل از دهان‌این و آن شنیده و در روزنامه‌های وابسته به آنها چاپ میشد که همگان معنی آنرا میدانستند و مثل کلمات فارسی و بومی بکار میبردند. بقول یکی از ناطقان معروف که میگفت „ آنها از هرجا بروند و به هر سرزمینی قدم بگذارند این کلمات و اصطلاحات را با خود میبرند و مغز طبقات پائین را پر میکنند که جائی برای قبول واقعیات نماند „

حیدری بسرعت کمربند خود را سفت کرد و کلاهش را از چوب رختی برداشت و گفت:

ـ فکرشو نکن سرکاراستوار. آدم یه جون که بیشتر نداره. چه بهتر که بدست این آدمها کشته بشم تا درردیف قهرمانان قرار بگیرم. با اجازه من رفتم. اما کاری میکنم که منو نبینه.

این حیله‌ای خطرناک و بزرگ بود که غالبا حزبیها بکار میبردند تا احساسات کارگران را علیه دولت ودستگاههای انتظامی بشورانند. آنها به کارگران همیشه میگفتند که دولت دستگاههای انتظامی را برای

خفقان شما تجهیز کرده‌اند. چیزی که آنها میخواستند در آرامش محیط اجتماعی بدست نمیامد. لنین پیغمبر آنها گفته تا انقلاب زمینه اجتماعی پیدانکند موفقیت آمیز نمیشود. آنها نیز برای اینکه زمینه اجتماعی فراهم کنند لازم بود خیلی چیزها را از ما بگیرند و خیلی چیزهای نامطلوب به ما بدهند. از آن جمله است حسن نیت واعتماد متقابل بین مردم کوچه‌وبازار و دستگاههای دولتی.آنها بانواع حیل ووسایل این حسن نیت و اعتماد را متزلزل میکردند و بعد از بین میبردند و بجای آن‌فقر، بی‌نظمی،بی‌اعتمادی و تشنج و تزلزل فردی و خانوادگی به ما میبخشیدند تا بتوانند به هدفی که داشتند و بزودی آنرا آشکار کردند برسند. این یکی از همان حیله‌ها بود که هر جا روسها بودند حزبی‌هاآنرا بکار میبردند. هرکس به هر علتی میمرد ویا کشته میشد جسدش را بعنوان جسد یک کارگر زحمتکش و شریف که شهید شده روی لنگه در میانداختند و بدوش در خیابانها میچرخانیدند و میتینگ و دمونستراسیون راه میانداختند. با نطق‌های آتشین،کارگران را به هیجان میاوردند تا جائیکه با چوب و سنگ به مغازه‌ها حمله میکردند و مأموران انتظامی را مورد ضرب و شتم قرار میدادند. مأموران نیز ناگزیر بودنداز خود و مردم دفاع کنند ولی تا برای دفاع دست باسلحه میبردند جائی دیگر بلوا راه میانداختند که بیائید و با چشم ببینید که چگونه مأموران مسلح بااسلحه گرم به کارگران بیدفاع حمله کرده و عده‌ای را کشته‌اند. رحیم بلشویک واعوان وانصار او هم آنروز چنین برنامه‌ای را میخواستند پیاده کنند و رئیس شهربانی نیز در کمال هوشیاری وبینائی ودانائی مراقب اوضاع بود و میکوشید از برپاشدن میتینگ ودمونستراسیون تا حد امکان.جلوگیری نماید.

رحیم بلشویک در حالیکه بازوبند سیاه بسته‌بود و به غم واندوه داشتن تظاهر میکرد در محوطه‌ای که مقابل ساختمان سندیکا وجود

داشت واجساد را آنجا روی دو لنگه درنهاده و روی آنهارا با پتو پوشانیده بودند قدم میزد و سیگار میکشید و فکر میکرد.

کم‌کم هوا میرفت که روشن شود. رئیس شهربانی میدانست که آنها زودتراز ساعت‌یازده حرکت نمیکنند زیرا رحیم به جمعیت احتیاج داشت واین جمعیت فراهم نمیگردیدمگر اینکه به کارگران کارخانه‌های اطراف شهر اطلاع دهند و آنها نیز کارخانه را تعطیل کنند و به شهر بیایند تا در دمونستراسیون شرکت جویند. هرهفته یکی دوبار این حادثه تکرار میشد یعنی رحیم سندیکا را به برپاداشتن میتینگ و دمونستراسیون تشویق میکرد و سندیکا هم کارگران را به شهر میکشید و در نتیجه کارخانه‌ها بصورت تعطیل درمیامدند و ضررو زیان هنگفتی متوجه کارفرماها میگردید. آنروز هم یکی از همان روزها بود و رئیس که میدانست تا کارگران در شهر و مقابل ساختمان سندیکا جمع شوند خیلی طول میکشد برای چند ساعت استراحت بخانه رفت.

درخانه (حاجی‌بیوک آقا) نیز همه در خواب بودند. موقع نماز بود که آقا مهدی و احمد به خانه رسیدند. بازگشت آنها با پای پیاده بطول انجامید بخصوص اینکه چون خانه را خوب‌بلد نبودند راه را گم کردند و سه ربع ساعت درمیان تعدادی زیاد سگ بیابانی اسیر شدند. وقتی‌خسته وکوفته به خانه رسیدند هنگام نماز صبح بود. مملی بیدار در درگاه اطاق نشسته و به آسمان‌مینگریست . مرشدسیدعلی هم کنار او ایستاده بود و ضمن اینکه آستینهارا بالا میزد که وضو بسازد با او حرف میزد ودلداریش میداد که آرام باشد وبخوابد. او میگفت آقا مهدی زرنگتراز آنست که گیر بیافتدونگران نباش. برو استراحت کن و مملی پاسخ میداد که خواب بچشمم نمیاید و دلم آرام ندارد. آنها داشتند در همین مورد گفت‌وگو میکردند که شاخه‌درختان شمشاد روبروی ساختمان بهم خورد و بعد

صدای صحبت دو مرد شنیده شد وبلافاصله سایه آقا مهدی و احمد نمودار گردید. مملی از شدت شادی از درگاه پائین جست و باستقبال آنها شتافت و دستهای آقا مهدی را گرفت و گفت:

ـ الهی شکر، الهی صدهزارمرتبه شکر. اومدین.

مرشدسیدعلی هم بآنها پیوست. اما درآن ساعت صبح وقت تعریف کردن نبود. آقا مهدی گفت:

ـ باشه واسه صبح. من چون دست به میت زدم لازمه غسل بکنم. نمیتونم قبل‌از غسل نماز بخونم. شماها نمازتونو بخونین و بخوابین. نذارین دیگه کسی بیدار بشه.

احمد و آقا مهدی باطاق رفتند وعجیب اینکه آقامهدی در بستر گشوده و آماده اکبر رشتی خوابید. جائیکه تاشب پیش اکبر میخوابید. صبح که شد همه بیدار شدند مگر آقا مهدی واحمد که دیرتراز دیگران خوابیده‌بودند. حاجی بیوک‌آقاودو جوان خویشاوندش‌سرگرم پذیرائی و تهیه صبحانه شدند. سلام .سلام. صبح بخیر. صبح بخیر. همه به اطاق بزرگی که در راهرو درست مقابل اطاق روز قبل قرارداشت وارد شدند و گرد سماور وسینی صبحانه نشستند. از اینکه شنیدند آقا مهدی واحمد دم‌دمه‌های صبح بسلامت باز گشته‌اند خوشحال بودند. بابانعمت -که تازه از در وارد شده‌بود گفت:

ـ پناه بر خدا. الان -که از خواب بیدار شدم یه هوئی یکه خوردم. نزدیک بود فریاد بکشم. راستش ترسیدم. چون خواب‌آلود بودم ودیدم که اکبررشتی توی رختخوابش تخت و تبارک خوابیده.

مملی که موضوع را نمیدانست با دهان باز به او نگاه میکرد. بابانعمت افزود:

ـ جدی فکر کردم اکبر زنده شده. بعد پیش خودم گفتم همه

چیزهائی که یادمه کابوس و خواب پریشان بوده چون دارم می‌بینم که اکبر سرجاش خوابیده. بازم گیج ومنگ بودم تا وقتیکه‌بلند شدم و چشمم به سرآقا مهدی افتاد که اززیر لحاف بیرون بود. قلبم آرام گرفت. اما...

مرشدسیدعلی دنبال حرف اورا گرفت:

ـ اما خوب بود رختخواب اکبرآقا را عوض میکردیم. رختخواب که توانباری زیاده. ماشاالله خونه حاجی اونقدر هست که آدم فکر میکنه حاجی قصد داشته از یک لشگر پذیرائی بکنه.

ـ چه فرق میکنه. وقتی اکبر توی اون رختخواب میخوابید زنده بود.

حاجی وبرادرزاده‌اش با یک کاسه‌خامه، یک قالب پنیر و چندین نان تازه و دو قوطی قندوشکر در دست وارد شدند. نان تازه بود و بوی خوش گندم پخته مشام آنهارا نوازش میداد. مدتهابود که نان تازه گندم خالص نخورده‌بودند. صرف صبحانه شروع شد و حاجی که دید همه با ولع غذا میخورند گفت:

ـ شما بخورین. واسه آقا مهدی واحمد آقا کنار گذاشتم. میارم.

اما صدای آقا مهدی‌از پشت حاجی شنیده شد که گفت:

ـ راضی بزحمت نیستیم. ماهم اومدیم.

سلام‌و تعارف انجام گرفت و آنها نیز کنار سفره نشستند و خواهرزاده حاجی چای ریخت و از آقا مهدی سئوال کرد،

ـ خوب. تعریف کنین. دیشب چی شد؟

احمد شروع کرد بحرف زدن. بعد آقا مهدی دنبال سخنان اورا گرفت . ماجرارا با تفصیل تمام حکایت کردند و آقا مهدی صحنه را طوری توصیف نمود که گوئی آنها نیز آنجا بودند و با چشم‌خود میدیدند.

مرشدسیدعلی گفت:

ـ اگر موافق باشین من میرم شهرو سرو گوشی آب میدم و برمیگردم چون (رحیم) باین آسونی دست بر نمیدارد و وقتی جنازه دوتا از رفقای خودشو ببینه واسه رئیس شهربانی گربه میرقصونه. فکر میکنه حتما شهرباني تو اینکار دخالت داشته در حالیکه ما میدونیم روح رئیس ازاین حادثه خبر نداره. من میرم ببینم شهر در چه حالیه.

حاجی بیوک آقا اظهارداشت:

ـ نه مرشد. نه. اینکار شما نیست. مابرای این جور کارها مأمور مخصوص داریم.

همه چشمها بطرف بابانعمت برگشت. او که گوشه سفره کزکرده‌بود استکان چای‌را درسینی نهاد و گفت:

ـ چشم.الان میرم. امابگین قدرت‌هم بامن بیاد.

ـ قدرت ویدالله و محمد تو شهر هستن. حتما اونهارا اطراف قهومخونه میبینی.

این را مرشدسیدعلی گفت. دیگر جای درنگ نبود. بابانعمت برخاست و کفشهارا به پاکرد وراه افتاد. با احتیاط از باغ بیرون رفت واز بیراهه واز طریق پشت کوچه‌باغها خودرا به شهر رسانید. حالا از ساعت هشت صبح فقط چند دقیقه گذشته‌بود. بابانعمت مثل همیشه دستهارا از پشت بهم گرفته وتسبیح شامقصودی صددانه‌اش را میگردانید. سرش پائین‌بود اما همه چیز را زیر نظرداشت و بخوبی میدید. گوشهایش نیز خوب میشنید.

(بابانعمت) از راهی وارد شهر شد که ابتدا به خیابان تهران میرسید وبعد قدم به سبزه میدان مینهاد. طول خیابان را بطرف میدان پیمود. از مقابل کوچه زورخانه هم گذشت ولی همین که به میدان نزدیک

شد مشاهده کرد مغازه‌هانیمه‌تعطیل هستند و کسبه فقط لای درها را باز گذاشته‌اند تا در صورت لزوم خیلی زود بتوانند ببندند. این نشانه بی‌آرامی‌شهربود.بابانعمت‌این وضع را در روزهای شلوغی و میتینگ بیاد داشت و دیده بود. امروز چه خبراست. حزبی‌ها میخواهند زنده‌باد ومرده‌باد بگویند. در مدخل میدان مشاهده نمود که یک کامیون از راه رسید و عده‌ای کارگر که غالبا کلاه کپی بسرنهاده بودند عجولانه پیاده شدند وباز کامیون براه افتاد و رفت. بابانعمت فهمید که سندیکا دارد کارگران را از بیرون شهر بداخل میاورد اما چرا؟ به چه مناسبت.

یک عده بیست،سی نفری کارگر آنجا ایستاده بودند. بابانعمت کنار آنها ایستاد و بعد لبه مغازه بسته نشست . کارگران داشتند با هم حرف میزدند. یکی میگفت:

ـ نماینده کارخونه ما میگفت دو کارگر زحمتکش شهید با گلوله (والتر) کشته شدن. والتر هم میدونیم که إسلحه پلیسه. پلیس اونارا کشته.

دیگری پرسید:

ـ مال کدوم کارخونه بودن.

ـ میگن کارگر رسومات بودن.

بابانعمت که با نشستن کنار آنها ژست صمیمانه‌ای گرفته بود پرسید:

ـ چه خبرشده آقا؟ من الان از ده اومدم. خبر ندارم.

ابتدا اورا برانداز کردند. این سوء ظن به آنها تلقین شده‌بود که نسبت به همه‌مردم بدبین و کینه توزباشند. به آنها گفته‌بودند که هرکس حزبی نیست دشمن شما و منافع صنفی شماست. طبعا به بابانعمت با آن ریش سیاه وسفید هم سوءظن داشتند. اما او پیرتراز آن بود که بتواند

دشمن کسی باشد. با هم نگاههائی ردو بدل نمودند تا اینکه یکی از آنها گفت:

ـ پلیس دوتا از کارگرهای زحمتکش عضو سندیکا را کشته. سندیکا تصمیم گرفته جسد دو کارگر شهید با تجلیل واحترام به گورستان حمل و دفن بشه.

بابانعمت سری تکان داد و گفت:

ـ کار خوبیه. خیلی خوبه.

ـ نله. پلیس باید بفهمه که حق نداره کارگرها را بیگناه بکشه. نیروی حزب پشت سر یک یک کارگرهاست. سندیکا مدافع حقوق ماست.

این را مردی گفت که بابانعمت فهمید سرپرست آنهاست. مردی سروزبان دارو شارلاتان. بابانعمت دیگر ماندن را صلاح ندانست. او فهمید که بلشویک‌ها میخواهند دو رفیق قفقازی خودرا باسم کارگر ایرانی که بدست پلیس کشته شده وسیله‌ای برای ایجاد بلوا واغتشاش قرار دهند. مدتی میگذشت که شهربانی اجازه تشکیل میتینگ نمیداد و از دمونستراسیون جلوگیری میکرد ولی اینک آنها دستاویزی گیرآورده بودند که شهربانی اگر مخالفت نشان میداد بدتر متهم و بدنام میشد. بابانعمت برخاست و مانند یک روستائی که برای گردش به شهر آمده قدم زنان از آنها فاصله گرفت ورفت. از عرض سبزه میدان و محل اجتماع دسته‌های مختلف کارگزانیکه به شهر آمده بودند گذشت و به خیابان رشت وارد شد.آنجا بر سرعت قدمهای خویش افزود. تندراه میرفت که هرچه زودتر قدرت را بیابد و برای آقا مهدی و دیگران خبر بفرستد. موقعیت خطرناکی پیش آمده بود که‌اگر آقا مهدی زودتر دست بکار نمیشد کار اکبر رشتی وبالی میشد و دامان و گریبان رئیس وافراد شهربانی را میگرفت. بالاخره وقتی که دیگر خسته شده و به نفس نفس

افتاده بود به کوچه مرحوم عباس سنگتراش رسید و بدرون مغازه حاجی نصرالله رزاز رفت. آنجا حاجی وپسرش و چندتن دیگر نشسته بودند و حرف میزدند. به دیدن‌بابانعمت پسر حاجی برخاست. بابا سلام کرد و جواب شنید. حاجی‌نصرالله با دست کنار خود را روی تخت چوبی که با قالیچه مفروش شده‌بود نشان داد و گفت:

ـ بشین بابانعمت.خوش‌آمدی. کجائی این روزها پیدات نیست.

بابانعمت نشست و به آنها که در حجره بودند نگریست. دونفرشان را میشناخت و میدانست‌که بازرگان هستند اما سومی را ندیده بود. بهمین علت وقتی حاجی پرسید چه خبر؟ جواب داد. خبر خیر. خبری ندارم. حاجی سررا نزدیکتربرد و آهسته پرسید:

ـ بابا. یه چیزی شنیدم. اطمینان ندارم راست باشه. شنیدم (اکبررشتی) هم بدست اینها کشته شده. حقیقت داره؟

ـ من خبر ندارم حاجی.

این را بلند گفت اما همینکه حاجی نگاهش با نگاه او تلاقی کرد چشمکی زد. نشانه‌اینکه خبر صحت دارد و منهم نمیتوانم اینجا حرفی بزنم. پسرحاجی نصرالله چای آورد. یک استکان چای به بابانعمت تعارف کرد و گفت:

ـ ببخشین بابانعمت. تو شهر شایع شده که آقا مهدی برگشته.

ـ منم الان شنیدم. اما فکر نمیکنم حقیقت داشته باشه چون آقا مهدی آدم عاقلیه بیخودی جون خودشو به خطر نمیندازه.

بابا برای اینکه مسیر صحبت را تغییر دهد اظهارداشت:

ـ پسر حاجی. معذرت میخوام. شاگرد ندارین؟

ـ چرا. داریم اما رفته پی فرمون. چیزی میخواین من بدم.

ـ نه. میخواستم بره اون قدرت قوم خویش اکبرآقارا پیدا کنه.

من باهاش کار دارم.

مشتری وارد مغازه شد وپسر حاجی یک ببخشید گفت وبرای جواب دادن به مشتری به قسمت جلوی مغازه رفت. درهمین موقع شنید که پسرحاجی بصدای بلند گفت:

ـ هی. قدرت. قدرت. بیااینجا.

بابانعمت فهمید که قدرت را دیده. فوراً باقیمانده چای را بزمین نهاد و برخاست و با همه خداحافظی کرد وبیرون رفت و درست جلوی در مغازه در پیاده رو با قدرت سینه به سینه قرار گرفت. قدرت از دیدار بابانعمت خوشحال شد و همراه او بقدم زدن پرداخت و پرسید:

ـ آقا مهدی و احمد سالم برگشتن؟

ـ البته که سالم برگشتن.

ـ خیلی خوشحالم صبح که از خونه اومدم بیرون اول رفتم سروگوش آب دادم. شنیدم دیشب دوتا کامیون پراز جسد قفقازیها را گذاشتن جلوی سندیکا. خنده‌ام گرفته‌بود. من که حقیقت را میدانستم از اینکه میدیدم مردم با آب وتاب برای همدیگه تعریف میکنن و میگن با چشم خودمون دیدیم که کامیونها پر از جنازه بود حیرت میکردم. چرا مردم اینقدر دروغ میگن؟ خبرهای دیگم همینطوره.

ـ اما حواست جمع باشه قدرت. یه وقت باکسی حرف نزنی‌ها.

ـ اختیار داری بابا. من خودم یه آقا مهدی هستم. منو دست کم نگیرین.

بابانعمت با دست به پشت او زد و جلو عقب و اینطرف و آنطرف را نگریست و چون مطمئن شد کسی مراقبشان نیست و صدایشان را نمیشنود گفت:

ـ اگر میخوای یه آقا مهدی دوم بشی باید شجاعت آقا مهدی و

زرنگی اونو داشته باشی. برو خونه حاجی و به آقا مهدی بگو اینها چه نقشه‌ای دارن ومیخوان تو شهر چیکار بکنن. درست همون که من برات تعریف کردم و خودت هم گفتی میدونم.

بابانعمت دست به جیب برد که دوریال کف دست قدرت بگذارد اما او نگرفت وبا غرور خاصی که ازاو عجیب مینمود اظهارداشت:

ـ مگه آقا مهدی از اهالی قزوین حقوق میگیره؟

این را گفت و بدو از آنجا دور شد و رفت وبابانعمت را در بهت و حیرت تحسین آمیزی باقی گذاشت. شنیدن این حرف از دهان پسر سیزده‌ساله‌ای چون او بسیار بعید بود و ذهن طبیعی نمیتوانست بپذیرد. بابانعمت قدم زنان بطرف میدان راه افتاد. بفکر فرو رفته بود. با خودش حرف میزد. چطور آقا مهدی در قلب و روح مردم اثر گذاشته واز خودش یک مدل بدست اهالی داده تا همه‌آرمانهای‌بزرگ خود را از روی آن مدل بسازند و در آن قالب بریزند. همیشه و در تمام جوامع آقا مهدی سنگتراش‌ها هستند ولی کسی آنها را نمیشناسد زیرا بوجودشان احتیاج نیست. این ضرورتهاست که درخشش آنهارا الزامی میکند و چون بدرخشند همه را مانند پروانه گرد خود جمع میکنند. اینک نوبت درخشش آقا مهدی است و چه بسا اگر او نبود یکنفر دیگر جای اورا میگرفت.

قدرت هم با خودش فکر میکرد و بطرف خانه‌حاجی بیوک آقا میرفت غافل از اینکه یک جفت چشم مراقب اوست و همه جا تعقیبش میکند و بدنبالش سایه‌آسا میرود. قدرت پسرزرنگ وبا هوشی بود ولی آنروز چنان از مأموریتی که به تنهائی میخواست برای آقا مهدی انجام دهد مست و شنگول شده‌بود که به پشت سر خود توجهی نداشت و میرفت تا زودتر به خانه برسد. با خودش فکر میکرد که وقتی به آقا مهدی

رسید چه و چطور بگوید و موضوع را از کجا شروع کند. میخواست یک کار قهرمانانه انجام دهد و به همه آنها که در خانه حاجی بودند بفهماند که دیگر کوچک نیست و برای خودش یک مرد شده و میتواند زانو به زانوی دیگران بنشیند و راجع به حوادث شهر صحبت کند. گریه و شیون و زاری همسر اکبر آقا رشتی را از یاد برده بود. خود او بود که خبر مرگ اکبر رشتی را به شهر آورد و به‌دیگران گفت. شهامت نداشت به زن او هم بگوید شوهرش چگونه کشته شد. اینکار را بعهده یدالله که او نیز آنروز حاضر و ناظر بود واگذاشت. یدالله خواهرزاده اکبر و به زن دائی خود نزدیکتر بود. بعلاوه او ماموریت داشت که‌از اکبر آقا پول‌بگیرد و برای زن دائی توتون بخرد و بخانه عباس آقا ببرد. زن دائی‌اش منتظر بود. چند ساعت میشد که کیسه توتون او خالی شده بود و خواهر عباس هم سیگاری نبود تا به او توتون قرض بدهد. غرور زن اکبر اجازه نمیداد حرفی بزند و از این میترسید که خواهر عباس آقا با پول خود بفرستد و برای او توتون بخرد. نه. این درست نیست. بهتر آن دید صبر کند اما چند ساعت بعد بچه‌ها بدون پول و توتون بازگشتند در حالیکه چشمان سرخ شده و سیمائی آشفته داشتند و نشان‌**میدادند که**گریه کرده‌اند. خواهر عباس تا آنها را دید فهمید حادثه‌ای ناگوار اتفاق افتاده اما نمیتوانست پیش بینی کند که چه شده و که بقتل رسیده. قدرت به یدالله سفارش کرده بود که ناگهان در این باره حرفی نزند. گفته بود صبر کن هر وقت از تو سئوال کردند جواب بده. روی این سفارش قدرت و یدالله ساکت و خاموش و غمزده در درگاه اطاق نشستند. مانند دو بچه یتیم سر را پائین افکندند. زن اکبر رشتی که از آرامش و سکوت آنها متعجب شده بود برخاست و باین طرف اطاق آمد و پرسید چه شده. قدرت به یدالله نگاه کرد و گفت: خانه حاجی بیوک آقا را یافته‌اند. اینجا بود که

زن اکبر بسر خود کوفت و جیغ کشید و پرسید:

ـ به اکبر آقا آسیبی وارد اومده؟

یدالله با صراحت کامل گفت:

ـ بله دائی کشته شد.

بیچاره زن جیغ کشید و از پشت بزمین در غلتید و بیهوش شد. قلبش و اعصابش برای قبول چنین مصیبتی آماده نبودند. حال خواهر عباس آقا هم بهتر از او نبود منتها وظیفه داشت از میهمان حفاظت کند این بود که با اعصاب خود جنگید و به خویشتن شجاعت داد و سرپای باقی ماند. همسایه‌ها بشنیدن صدای جیغ بیرون ریختند و بعد به خانه خواهر عباس آمدند و زن اکبر رشتی را به هوش آوردند. از آن ساعت ببعد لحظه‌ای گریه زن آرام نگرفت و قطع نشد. وقتی هم قدرت آنجا را ترک میکرد هنوز میگریست و با شوهرش حرف میزد. گوئی روح اکبر آنجا حاضر شده بود و صدا و سخنان همسرش را میشنید.

قدرت در این اندیشه‌ها غرق بود. گاه‌میدوید و چون‌خسته میشد به راه پیمائی میپرداخت. مجدداً شروع بدویدن میکرد. سرانجام رسید و بی آنکه در بزند از سوراخ دیوار وارد شد و بطور مورب از میان باغچه‌ها عبور کردو از روی‌شمشادها جست تا خود را به ساختمانی که دوستان در آن زندگی میکردند رسید:

آقامهدی و احمد ومملی و مرشدسیدعلی و حاجی‌بیوک‌آقا و خواهرزاده‌و برادرزاده او گرد هم در اطاق نشسته بودند. مرشدسیدعلی به خواهش آقا مهدی ماجراهائی را که بعداز کشته شدن (سیاوش) اتفاق افتاد تعریف میکرد. از آنجا که خبر شهادت سیاوش بایران رسید و رستم بعداز کشتن سودابه در حضور کیکاوس لشگری آراست و فرماندهی این سپاه را به فرامرز پسر خودش سپرد. او داشت‌دراین بابت

حرف میزد که چرا رستم خودش فرماندهی سپاه را نپذیرفت و چرا به کیو و گودرز واگذار نکرد بلکه به جوان نو رسیده‌ای مانند فرامرز سپرد. میگفت علت اصلی و بزرگتر این بود که فرامرز و سیاوش دوست و همسن وسال بودند و فرامرز از دریافت خبر قتل ناجوانمردانه سیاوش خشمگین شده‌بود که همین خشم میتوانست عامل بزرگی برای پیروزی‌قطعی سپاه ایران باشد که شد. در همین لحظات که مرشد گرم صحبت بود در باز شد و قدرت نفس‌زنان بدرون آمد و همانجا کنار دیوار دم درگاه ولو گردید و گفت:

ـ سلام. سلام آقا مهدی. سلام مرشد. سلام حاجی آقا. سلام به همه.

چشمها بطرف قدرت برگشت. همه حدس میزدند که او حامل خبری است که چندان پیش‌پاافتاده و بی‌اهمیت نیست و میتواند در شرایطی سرنوشت ساز باشد. کسی حرف نمیزد. انتظار بصورت سکوت براطاق حکمفرمائی داشت. اصلا همه فراموش کردند به سلام قدرت جواب بدهند. قدرت نفسی تازه کرد و گفت:

ـ همه‌اش دویدم. نزدیکی‌های اینجا داشت نفسم بند میومد.

ـ توشهر چه خبره. هرچی میدونی بگو. بابانعمت را دیدی؟

قدرت‌به‌این سئوال آقا مهدی اینطور پاسخ داد:

ـ بله. دیدمش. بابانعمت منو فرستاد که بیام اینجا.

آقا مهدی سنگینی بدن را از روی این پا به پای دیگر افکند و پرسید:

ـ خوب. چی گفت؟ چه پیغامی داد؟ حرف بزن ...

قدرت شروع کرد به حرف زدن و آنچه را که از زبان بابانعمت شنیده بود باضافه درک و استنباط خودش تعریف کرد و افزود:

ـ دو تا لنگه در آماده کردن. جنازه‌ها را گذاشتن روی درها. فرستادن کارگرهای کارخونه‌های اطراف شهر را با کامیون میارن تو شهر. میخوان جنجال راه بندازن. شعارهاشونو که روی پارچه نوشته بودن و میخوان امروز توی شهر بگردونن من خوندم. یکیش این بود. پلیس از استعمار حمایت میکند. یکی دیگه نوشته بود: پلیس بدستور استعمار دو کارگر زحمتکش را با گلوله‌هائی که با پول همین کارگران خریداری شده به خاک و خون کشید.

آقا مهدی بصدای بلند خندید و با دست اشاره کرد که ساکت بماند و بعد گفت:

ـ راستی خنده‌داره. همه کارهاشون همینطوره. دو تا قفقازی پاشدن اومدن تو آب و خاک ما. بعد هم به کار ما دخالت میکنن. اونوقت راه افتادن اومدن اکبر و مرشد و احیانا من و تو و دیگران را پیدا کنن وقتی اینجا رسیدن با اسلحه روسی که حی و حاضر اینجا هست و شماهام دیدین یکعده هفت نفری را چپوندن تو یک اطاق شش متری بدون هوا که کشته بشن حالا که بدست یکی از شما کشته شدن الم شنگه راه انداختن و دو قفقازی جاسوس را کردن دو کارگر شریف و زحمتکش. ملاحظه میکنین؟ اما تا من زنده‌ام نمیذارم اینها اینجا مردم را دور از جون احمق بکنن. همه را روشن میکنم. ذهنشونو باز نیگر میدارم.

مرشد سید علی اظهار داشت:

ـ نمیتونیم آقا مهدی. نه شما. نه ما. هیشکی حریف اینها نمیشه. مثلا همین امروز چیکار میتونی بکنی؟

ـ به شرطی که قول بدین بامن همکاری و کمک کنین نشون میدم که چطور میشه کار اینها را نقش بر آب کرد.

مرشدسیدعلی گفت:

ـ مگه غیر از همکاری انتظار دیگئی از ما داری. البته همکاری و کمک میکنیم.

ـ بسیار خوب. من به دو سه نفر احتیاج دارم. اول مرشد سید علی که چون صدای خوش و بلند و رسا داره حتما باید باشه. دوم داش احمد که دست بفرمونش خوبه و میتونه به موقع از معرکه فرار بکنه. سوم یه نفر که با اسلحه آشنائی داشته باشه. البته هرگز از اسلحه استفاده نمیشه. برای احتیاط با خودمون میبریم که اگه دیگه چاره‌ای نداشتیم بتونیم خودمونو نجات بدیم.

مرشد از جای برخاست و آمادگی خود را اعلام داشت. حاجی بیوک آقا پرسید:

ـ آقا مهدی. پسر جان.به من بگو چیکار میخوای بکنی. بی گدار به آب نزنی‌ها. هرکاری هم میکنی خودت نرو.

ـ نه حاجی آقا. اگر خودم نباشم کار انجام نمیشه. حضور من خیلی تأثیر داره.

حاجی نتوانست آقا مهدی را از رفتن منصرف کند و در حالیکه هنوز کسی بدرستی نمی دانست چه میخواهند بکنند برخاستند واز خانه خارج شدند. جلوی در که رسیدند آقا مهدی گفت:

ـ بقیه برگردن تو خونه. مابه جبهه جنگ .که نمیریم اومدین خدا حافظی. برگردین. شما هم‌برین اتومبیل حاجی را بیارین.

ـ اتومبیل حاجی چندروزه خوابیده ممکنه .باطریش خالی شده باشه.

ـ دینام که خالی نمیشه. برو بیار. دینام شارژ میکنه. عجله کن.

خواهرزاده حاجی رفت و چند دقیقه بعد اتومبیل خاک آلود و کثیف حاجی را که رنگ اصلی آن زیر قشری خاک و گرد وغبار پنهان

شده‌بود آورد. خوشبختانه موتور آن مانند ساعت کار میکرد. احمد سویچ را گرفت و پشت رل نشست. آقا مهدی و مرشدسیدعلی هم روی تشک عقبی نشستند و کنار احمد نیز برادرزاده حاجی قرار گرفت در حالیکه اسلحه را در جیب کت خود پنهان کرده و مشتی فشنگ در جیب دیگر ریخته بود. حرکت آغاز گردید. باز هم آقا مهدی مثل همیشه نقشه و برنامه کار خود را از دیگر دوستانش پنهان نگهمیداشت. این عادت او بود. احمد و مملی دیگر فهمیده بودند و نمیپرسیدند اما آنها که با آقا مهدی کمتر انس داشتند سئوال میکردند و کنجکاو بودند. در راه آقا مهدی گفت:

ـ احمد آقا. از اینطرف برو. اینجا یه کوچه پر پیچ و خم تنگ هست. اگر شانس بیاریم از اونطرف گاری یا الاغ یا چیز دیگه نیاد تنهائی میتونیم رد بشیم. از این کوچه درست جائی سر در میاریم که من کار دارم و از محل سندیکا و ازدحام کارگران دوره.

احمد به همان کوچه پیچید و با احتیاط برانندگی پرداخت. ساعت تازه ده بودو دیگر چیزی به آغاز میتینگ نمانده بود. همه هیجان داشتند. مرشد سید علی قیافه خود را پشت لبه عبا پنهان میکرد که دیده و شناخته نشود. خوشبختانه در آن کوچه تنگ و پر پیچ و خم کسی که او را بشناسد یافت نمیشد. فقط مردان او را دیده بودند و میشناختند که آنها هم در آن ساعت روز در خانه نبودند. کوچه مورد بحث نیز درست از وسط محلات شلوغ و پرجمعیت شهر میگذشت و جائی روبروی دهانه بازار بخیابان ارتباط مییافت.هر که از کنار ماشین میگذشت زن بود و زنان هم مرشد سید علی را نمیشناختند لذا با خیال راحت و باامنیت کامل کوچه را پیمودند و بدهانه آن‌یعنی بجائی رسیدند که آنطرف خیابان دهانه بازار بود و کمی آنطرفتر در مسجد جامع و نزدیک به مسجد یک مغازه

الکتریکی که مورد نظر آقا مهدی بود چون همین که احمد ترمز کرد آقا مهدی به برادر زاده حاجی گفت:

ـ شما برو به اون مغازه الکتریکی. بگو توی ماشین اونطرف خیابون یکنفر با شما کار مهمی داره. اسمش علی آقاست. بگو علی آقا را میخوام. به علی برقی معروف شده.

جوان پائین جست و عرض خیابان را طی کرد و خود را به مغازه الکتریکی رسانید. آقا مهدی از همانجا میدید که با علی برقی حرف میزند. ظاهراً علی نمیخواست بیاید. برگشت و شانه‌ها را بالا انداخت. معلوم نشد جوان آذربایجانی به او چه گفت که مجدداً رام شد و همراه او راه افتاد. به اتومبیل رسیدند علی خم شد و پرسید:

ـ کی با من کار داره؟

ـ من علی جون. من باهات کار دارم.

علی ناگاه یکه خورد و با شادی زایدالوصفی گفت:

ـ ای خدا. آقا مهدی. شما کجا اینجا کجا؟

ـ هیس. نمیخوام کسی منو ببینه. زود علی جون دست بکار شو یک بلندگو روی این اتومبیل سوار کن. عجله دارم. ضمنا میخوام صدایش خیلی بلند باشه.

ـ چشم. اما. واسه چه کاری میخواین؟ حزبی‌ها هم اومدن دو تا بلندگو گرفتن نکنه شما هم.

ـ نه پسر. برو. زود باش. خودت بزودی میفهمی.

علی دوان دوان بآنطرف خیابان برگشت و آقا مهدی این بار به برادر زاده حاجی گفت:

ـ شما تنها کسی هستی که به صورت شناخته نمیشی. ما هر کدوم بریم پائین کار خراب میشه. واسه همینه که از شما خواهش میکنم.

بهتون برنخوره.

ـ اختیار دارین آقا مهدی. کار مربوط به خودمونه. بفرمائین. من نوکرتم.

ـ نور چشمی. تاج سرمنی. خواهش میکنم برین تو بازار. راست برین جلو تا به یک مغازه میخ فروشی میرسین. بالاش نوشته (حداد زاده و برادران). میگی اسماعیل آقا را میخوام. یک مرد چهلو دوسه ساله خودشو معرفی میکنه. این اسماعیل آقا همیشه توی مغازه است اما برادرهای دیگه ممکنه باشن ممکنه نباشن. به اسماعیل آقا بگو آقا مهدی سلام رسوند و خواهش کرد یک صندوق میخ سه پر بدین. میخ سه‌پر نمیدونین چیه. اما خودش میدونه به چه درد میخوره. وقتی آورد. خودت نیار چون سنگینه. بذار کول حمال یا بده شاگرد حجره‌اش بیاره. پول هم ازت نمیگیره. بگو خود آقا مهدی میاد حساب میکنه.

او رفت. دو دقیقه بعد علی با شاگردش آمدند ولی علی برقی اجازه نداد شاگردش در کار به او کمک کند. میترسیدآقا مهدی را ببیند و بلافاصله به شاگردمغازه مجاور بگوید. او هم بدیگری و در نتیجه قبل از پایان نصب بلندگو مردم گرد ماشین را بگیرند. شاگردعلی وسایلی را که لازم میشد میاورد. تحویل میداد و زود میرفت. کار نصب بلندگو زیاد طول نکشید. همه چیز قبلا آماده بود زیرا غالبا این بلندگوها را برای نصب روی ماشین اجاره میکردند و یا بمناسبت جشن‌ها و میهمانیها به خانه‌ها میبردند. علی برقی وقتی از کار نصب بلندگو فارغ شد آنرا امتحان کرد و میکروفون را بدست آقا مهدی داد و رفت. آقا مهدی هم آنرا کف دست مرشدسیدعلی نهاد و گفت:

ـ گوش کن مرشد. باید هنر خودتو امروز نشون بدی. با تمام قدرت داد میزنی و میگی مردم. این دو نفر که کشته شدن حزبی و

قفقازی هستن. مهاجر نامسلمونن. اینها اکبر رشتی را کشتن و خودشون هم بدست اکبر رشتی کشته شدن. اگر باور ندارین که اینها دین و ایمون ندارن جنازه‌ها را پائین بیارین و ببینین که ختنه ندارن. روسها چون مسلمون نیستن ختنه نمیکنن. نوکراشونم ختنه نمیشن. اینها هم ختنه نشده کشته شدن و بدرک رفتن. دیگه من نمیگم چی بگو. وقتی اونها شروع کردن به دروغ گفتن باید جوابشونو بدی. همون موقع بفکرت میرسه و میاد سرزبونت. تو مرد حراف و خوش بیانی هستی.

مرشد سید علی سری تکان داد و خنده‌ای کرد و گفت:

ـ جوون که بودم خیلی دلم میخواست مرشد و نقال بشم. رفتم دنبال شاهنامه خونی. اما باورم نمیشد توی اتومبیل بنشینم و نقالی بکنم و نقل سیاسی بگم. خیلی جالبه. من تنها نقال و مرشدی هستم که سرش تو این کار وارد شده و کله‌اش بوی قورمه سبزی گرفته.

برادر زاده حاجی از راه رسید و یک صندوق میخ سه‌پر را آورد. سر را خم کرد و گفت:

ـ آقا مهدی. بذارم تو صندوق عقب؟

ـ نه جونم. نه. سوغاتی که نمیخوایم ببریم. این برای کار خودمونه.

ـ به چه درد میخوره؟

ـ بزودی میفهمی. در شو باز کن میخها را بریز اینجا کف ماشین جلو و عقب. فقط پیش پای راننده نریز. چون اون دستهاش بنده نمیتونه کاری انجام بده. صندوقش را هم بنداز دور.

این کار نیز تمام شد و جوان صندوق را کنار دیوار جنب یک دکان گذاشت و باشاره آقا مهدی سوار شد. احمد اتومبیل را بحرکت در آورد. مردم با نفرت به بلندگوئی که بالای ماشین نصب شده بود نگاه

میکردند چون میانگاشتند که یکی از اتومبیلهای آنهاست. آنها که میخواهند نظم شهر را بهم بزنند. مغازه‌ها نیمه تعطیل و شهر خلوت و درعین حال مشوش و مضطرب بنظر میرسید. مردم عجولانه با هم حرف میزدند و زود راه میافتادند و میرفتند. چنان مینمود که همه انتظار حادثه‌ای خطرناک را میکشند. آقا مهدی‌به احمد توصیه کرد اتومبیل را درمدخل یکی از کوچه‌ها متوقف کند و منتظر بماند. این انتظار زیاد بطول نیانجامید در واقع هنوز آنها کاملا جابجا نشده‌بودند که صدای زنده‌باد و مرده باد برخاست و آنهائی که با میتینگ کاری نداشتند شروع بدویدن کردند تا خود را از معرکه و ماجرا دور نگهدارند. برنامه میتینگ این بود که چند نفر پشت بلندگوئی که سر در حزب و سندیکا و دفتر قفقازیها نصب کرده‌بودند حرف میزدند و کارگرانیکه در میدان جمع بودند ابراز احساسات میکردند. در فاصله نطق‌ها شعار میدادند و زنده‌باد و مرده‌باد میگفتند و بالاخره برای تشییع جنازه‌ها بحرکت در میامدند و همراه تابوت‌ها یعنی همان لنگه درها تا دروازه شهر میرفتند.

آقا مهدی به احمد گفت:

ـ حالا از کوچه بزن بیرون. اتومبیل را پشت بمیدان نگهدار. طوری که فکر کنیم داریم از میدون خارج میشیم و بطرف دروازه همدان میریم. در ضمن موتور خاموش نشه. روشن. تو دنده و آماده حرکت. تا گفتم حرکت راه بیافت. سرعت هم بدستور من کم‌وزیاد میشه. بدلخواه کاری نکن.

احمد عینا این دستورها را اجرا کرد و منتظرماند. حالا صدای ناطقین‌را خوب میشنیدند حمله مستقیما به پلیس بود. پاسبانها ناراحت و اندوهگین بمنظور استقرار نظم همه جا بودند اما هیچ واکنشی نشان نمیدادند و نمیتوانستند کاری بکنند چون رئیس سفارش اکید کرده بود

که جز برای دفاع از جان دست‌بلند نکنند واسلحه نیز بکار نبرند مگر اینکه ببینند جانشان بی تردید در مخاطره قرار گرفته‌است. کسانیکه واقعا به آب و خاک کشورشان عشق میورزیدند از دیدن این منظره متأثر میشدند زیرا مستقیما به پلیس دشنام میدادند و آنها نمیتوانستند کاری بکنند . این واقعا تأثر انگیزودردناک بود اما مصلحت عمومی اینطور اقتضا مینمود که دشنام را بشنوند و دم بر نیاورند. اگر از طرف پلیس کوچکترین واکنشی بروز میکرد فوراً پشت بلندگوها میگفتند مشاهده کنید پلیس برای لوث کردن جنایات قبلی خود مجدداً به قتل عام دست زده و در نتیجه کارگران بی اطلاع و بیسواد آنروز که از زبان آنها شعر و سرود آزادی و آبادی و برادری و برابری میشنیدند باورشان میشد و چنان کشتاری در میگرفت که شاید فقط خداوند میدانست بکجا میکشید و تا کجا میرسید.

آقامهدی ودوستانش نیز درون اتومبیل کوچک وتنگ حالت خفقان پیدا کرده‌بودند و عرق میریختند. دیدن پاسبانهائی که قدرت داشتند، اسلحه داشتند و دشمن را هم میشناختن ولی کاری از دستشان برنمیامد بر ناراحتی و غم‌وغصه آقا مهدی میافزود. از فرط خشم دندانهارا بهم میفشرد و لب زیرین را گاز میگرفت. مشت را گره کرده‌بود واز زیر بهران و استخوان ساق خود میکوفت. دشنام گوئی و پرخاشجوئی ادامه داشت. حزبی‌ها و قفقازیهای مهاجر که عموما با کلاه کپی مشخص میشدند سعی داشتند پلیس را به خشم بیاورند تا کنترل نظم شهر از دستشان خارج شود و آنها به هدفی که معین کرده‌بودند برسند اما رئیس شهربانی هوشیارتراز آن بود که کاری خلاف مصلحت انجام دهد. تا اینجا آقامهدی بخود حق نمیداد دخالت کند اما وقتی صحبت از قتل دوکارگر شریف و زحمتکش بمیان آمد و گوینده دربلندگو گفت: ,,هم مسلکان

عزیز. ببینید ظلم و ستم و تعدی پلیس و عاملین بیداد بکجا رسیده و از صبر وتحمل و بردباری شما زحمتکشان غیور چقدر سوء استفاده میکنند که دیروز دوتن از بهترین دوستان کارگر مارا با گلوله شهید کردهاند. کارگران زحمتکش و رنجبری که با پای برهنه برای تهیه یک لقمه نان جهت خود و خانواده گرسنهاشان از شهر بیرون میرفتند بضرب گلوله پلیس از پای در آمده و جسدشانرا نیز در صحرا رها کردهاند. ای هم مسلکان شجاع. ما نباید... »

آقا مهدی بهمرشدسیدعلی گفت:

ـ شروع کن مرشد. ناز نفست. میخوام ببینم چیکار میکنی.

مرشد سیدعلی سرفهای کرد و چون مطمئن شد که میکروفون خوب کار میکند با بانگ بلند شعری از فردوسی خواند و افزود:

ـ کارگران زحمتکش عزیز. توجه کنید و بیدار وهوشیارباشید که دشمن در لباسدوست داره شمارا به جهنم راهبری میکنه. فریب نخورین. دونفری که کشته شدن و الان جسد آنها روی تختهها قرار گرفته و آماده حمل بگورستان شده دوتا قفقازی مهاجر و نامسلمان بودن. خود کسانیکه دارن پشت بلندگو حنجره خودشانرا پاره میکنن میدونن که آنها کارگر نبودن. بدستپلیس هم کشته نشدن. اون دونفر رفتهبودن (اکبررشتی) قهوهچی زحمتکش بیگناه را بکشن اما خودشان بدست اکبر رشتی کشته شدن. اکبر رشتی هم شهید شد. برای اینکه بشما کارگران زحمتکش ثابت بشه اونها کارگر ایرانی نبودن جنازهشونو بیارین تو خیابون و آلت تناسلی آنهارا نگاه کنید. اگر ختنه کردهبودن ایرانی هستن اگر ختنه کرده نبودن بدونین ایرانی نیستن واینها شمارا فریب میدن و دروغ میگن و بقیه حرفهاشون هم دروغه. فریب ونیرنگه گول نخورین...

صدای‌بلندگوهارا بقدری بلند کرده بودند که کارگران سخنان مرشدسید علی را نشنوند ولی مرشدسیدعلی فریاد میکشید و حرف میزد و مشت آنهارا باز میکرد. صدای یکی از بلندگوها بیشتر شنیده میشد. شخصی میگفت:

ـ اینها مأمور پلیس هستن. اونهارا بگیرین تا بازجوئی کنیم واقرار کنن که پلیس آنها را مأمور کرده. بگیرین .نذارین فرار کنن.

عده‌ای از مهاجران قفقازی و حزبی‌ها و چندین نفراز کسانیکه بعنوان نماینده کارگران بازوبند بسته بودند و مقابل ساختمان سندیکا و بین دسته‌های مختلف قدم میزدند و تقریبا نقش چشم‌وگوش را اینفا مینمودند بطرف محلی که صدا از آنجا شنیده میشد دویدند. جمعیت به حرکت در آمد کارگرانیکه آنجا جمع شده‌بودند همه مسلمان و مسلمان‌زاده بودند. اگر چه گول خورده وبه‌امیدفردای بهتر زیر لوای سندیکا سینه میزدند نمیتوانستند اعتقادات و باورهای دینی خویش‌را دور بریزند این بود که تا مرشدسیدعلی دربلند گوگفت:

ـ خداوند پدرومادرتشو رحمت کنه هرکی بصدای بلند صلوات بفرسته.

ناگاه همه کارگران یک صدا صلوات فرستادند. این ضربه‌ای بزرگ به آنها وارد آورد بطوریکه چند لحظه صدای بلندگوها قطع گردید. مثل این بود که داشتند مشورت میکردند تا چه بکنند وجواب این صربت را چطور بدهند. مرشدسیدعلی مرتب حرف میزد و مشت آنهارا باز میکرد. آنهاکه برای خفه کردن صدای بلندگوی مرشدسیدعلی میدویدند به ابتدای خیابان رسیدند ولی آقا مهدی که مراقب بود به احمد گفت:

ـ راه بیفت. یواش. طوری که اونها نتونن پیاده به ما برسن.

احمد اتومبیل را بحرکت در آورد. پشت سرآنها بی نظمی عجیبی

ایجاد شده‌بود بطوریکه مأموران انتظامات حزب قادر نبودند دسته‌های کارگران را در جای خود نگهدارند. مرشدسیدعلی هم در بلندگو میگفت:

– برای اینکه بفهمین چقدر دروغ میگن واز صفا و صداقت شما کارگران زحمتکش سوء استفاده میکنن همین الان جنازه‌های دوتا قفقازی را ببینین. اونها اصلا مسلمان نیستن چون بلشویک باید خدا نشناس باشه و کسی که خدا را نشناسه ختنه نمیکنه و دست بهرکار زشتی میزنه.

همین سخنان تا حدی موجب بهم خوردن بیشتر نظم میشد. از آنطرف هم حزبی‌ها در بلندگو کارگران را تشویق میکردند که نظم و ترتیب‌را رعایت کنند و به سخنان دشمن توجهی نشان ندهند گرفتن و خاموش کردن صدای بلندگوی آقا مهدی برای جمعیت مفهومی نداشت لیکن وقتی دیدند عده زیادی دارند میدوند آنها هم شروع کردند به دویدن. نمیدانستند موضوع چیست. حزبی‌ها در بلندگوهای خود میگفتند برگردید. نظم را رعایت کنید ولی بی فایده بود. اعاده نظم امکان نداشت. بزودی اتومبیل حامل بلندگوی آقامهدی به نیمه راه خیابان رسید. آن عده برگشتند و بجای آنها دو جیپ به حرکت در آمد تا اتومبیل و سرنشینانش را بگیرند. آقا مهدی گفت:

ـ احمد آقا. طوری برو که به همون کوچه باریکه برسیم. اگه بتونیم جیپ‌ها را به اون کوچه بکشیم کارشون ساخته‌است.

احمد پای را روی ترمز فشرد و اظهارداشت:

همینجاست. ایناهاش. اینم دهنه بازار.

رل را براست چرخانید و وارد کوچه شد. همین ترمز و چرخیدن لحظاتی‌وقت احمدرا گرفت. جیپ‌ها آنقدر نزدیک رسیده‌بودند که یکی از آنها میتوانست جلوی ماشین آنها بپیچد و راهش را مسدود کند ولی چون

نمیدانست کجا میخواهد برود وباورش نمیشد به آن کوچه تنگ وارد شود موفق به انجام این مانور نشد. احمد وارد کوچه که شد بر سرعت خود افزود. جیپ‌ها هم آمدند. اینجا بود که آقا مهدی مشتی میخ سه‌پر بدست گرفت و گفت:

ـ گوش کنین چی میگم. مرشد. شما هم میتونین میکروفون را بذارین توی دامن وبه ما کمک کنین. مشت مشت ازاین میخها بر میدارین و میریزین توی کوچه. طوری بریزین که کنار دیوار جمع نشه. باید وسط کوچه ریخته بشه که چرخها از روش عبور کنن و پنچر بشن.

مرشدسیدعلی که تازه میفهمید میخ سه پر چه رابطه‌ای با کارآنروزمیتوانست داشته‌باشد گفت:

ـ هان. حالا فهمیدم واسه چی میخ خریدی. بابا. آقا مهدی ایوالله خیلی سرت میشه. من اینهمه عمرکردم هنوز نمیدونستم مصرف میخ سه پرچیه؟

ـ بعداً برات میگم این میخها را برای چه کاری میسازن. فعلا باید از چنگ این دیوونه‌ها نجات پیدا کنیم.

شروع کردند به پاشیدن میخ . راننده‌ها میدیدند که سرنشینان اتومبیل جلوئی چیزی از پنجره بیرون میریزند ولی نمیتوانستندببینند چیست. جیپ‌ها قدرت مانور و چرخش بیشتری داشتند و با مهارت رانندگان از میخها رد میشدند. گاهی راننده مجبور میشد ترمز کند و رل را تا انتها بچرخاند معهذا عبور از روی میخها غیرممکن بنظر میرسید کمااینکه جیپ دومی پنچر شد و هردو چرخ جلو آن خوابید و از حرکت باز ماند. جیپ اولی که نزدیکتر بود میامد. آقا مهدی میکروفون را از مرشد گرفت و گفت:

ـ نیا. پنچر میشی. برگرد. برو پیش اربابت رحیم بلشویک

وبهش سلام منو برسون بگو آقا مهدی سنگتراش سلام رسوند.

جیپ دومی هم پنچر شدودر راه ماند و آقا مهدی و دوستانش از کوچه خارج شدند. تازه ساکنان خانه‌ها یک‌یک درهارا میگشودند و سررا بیرون میاوردند تا بدانند چه شده . زنها بیشتر کنجکاو بودند و در حالیکه با چادر نماز خود را میپوشاندند و رو میگرفتند جلوی در خانه می ایستادند که آقا مهدی‌را ببینند و بشناسند. آنها وصف آقا مهدی‌را زیاد از زبان شوهر ویا برادرانشان شنیده بودند. اینک در بلندگوی اتومبیلی که از کوچه خودشان میگذشت می شنیدند که یکی گفت: " برو بگو آقا مهدی سلام رسوند،، پس این خود آقا مهدی سنگتراش است و دیدنی و تحسین کردنی است. بچه‌ها بخصوص پسرها که احساس بیشتر وتندتری نسبت به قهرمانان دارند دنبال اتومبیلی که بلندگو داشت میدویدند و زنده‌باد آقا مهدی میگفتند. مرشدسیدعلی گفت:

ـ میشنوی آقا مهدی. بچه‌ها برات زنده‌باد میکشن.

ـ بله میشنوم اما چه فایده. این بچه پدرش یک کارگره. خودش برای منَ هورا میکشه ولی پدرش رفته تو حزب و عضو سندیکا شده.

ـ آقا مهدی. شما چرا این حرفهارا میزنین. بیشترشان روی ترس رفتن عضو شدن. عده زیادی هم گول خوردن. توی قهوه‌خونه از زبون یکی از همین‌ها شنیدم که میگفت بما وعده‌دادن وقتی قدرت بدست حزب بیفته همه ثروتمندها و کارخونه‌دارها را میکشن و ثروتشونو با کارگرها تقسیم میکنن. فکر میکنن اونها راست میگن. جدی باورشون شده. همین مردم فریب خورده وقتی بفهمن که گول خوردن برمیگردن.

ـ دیگه چه فایده. موقعی میفهمن که از برگشتنشون سودی نصیب مملکت نمیشه.

ـ فکرشو نکن آقا مهدی. این مملکت صاحب داره. خدا داره.

وارد بیابانی شدند. همانجا که صبح از مسیر منحرف گردیدند و به کوچه تنگ وباریک پیچیدند. اینک میتوانستند بخانه بروند اما آقا مهدی گفت:

ـ حالانباید بریم خونه. خطرناکه. بایدبریم یه جای پرت دورافتاده‌که اولااین بلندگورا از روی ماشین باز کنیم. در ثانی وقت بگذرونیم تا شب بشه و بی‌سرو صدا خودمونو بخونه برسونیم. داشتند دراین بارهٔ حرف میزدن که سنگ کوچکی به سقف ماشین خورد. ابتدا وحشت کردند. آقا مهدی به بیرون نگریست و از دور بابانعمت را مشاهده کرد که میدوید و دست تکان میداد و میخواست توقف کنند تا او هم برسد.

بابانعمت نفس زنان خود را رسانید و دستگیره را گرفت واظهارداشت:

ـ منو سوار کنین زود هم از اینجا بریم. زود.

آقا مهدی خم شد دستگیره طرف راست ماشین راگشود وبابانعمت خودرا کنار مرشدسیدعلی انداخت و با دست عرق پیشانی را سترد و همچنان خسته و عرق ریزان ادامه داد:

ـ زود از اینجا بریم. شهر شلوغ شده. رحیم بلشویک امشب یا خودشو میکشه ویا همه ما چند نفررا. بریم بعد براتون میگم چی شده. فعلا ازاینجا دور شین

آقا مهدی سئوال کرد:

ـ بعقیده تو کجا بریم بهتره؟

ـ بریم اکبرآباد. اونجا یه قهومخونه هست آبگوشت خوبی میپزه. نمیدونم حالاهم داره یا نه. بهر حال جای دنج‌و خوبیه. وسط هفته هم پرنده پر نمیزنه.

ـ من بلد نیستم. خودت راهنمائی کن.

ـ از همین راه برو. بعد بپیچ دست راست. یه جاده مال روی خاکی هست که مستقیم میره به اکبرآباد. ماشین هم ازش رد میشه. اما احتیاط کن.

احمد اتومبیل را بحرکت در آورد و به سوی (اکبرآباد) راند. چند دقیقه‌ای که گذشت بابانعمت کمی آرام گرفت و خودش بصحبت پرداخت و گفت:

ـ شهر بد جوری بهم خورده. حقیقت اینه که رحیم بلشویک قول داده بود آقا مهدی دیگه برنمیگرده. به همه گفته بود پهلوون پنبه شهرتون گذاشت و دررفت ودیگم جرات نداره پاشو تو قزوین بذاره. اینها که دین و ایمون ندارن. نمیتونم بگم قسم خورده بود که آقا مهدی دیگد نمیاد بهرحال یه هو سرو کله آقا مهدی پیدا شد و با اون قشنگی دوتا جنازه قفقازی‌رامثل دسته گل تقدیمش کرد. میگن‌وقتی چشمش به جنازه‌ها افتاد واز زبون سرایدار شنید که اینهارا آقا مهدی هدیه فرستاده داشت دیوونه میشد. فریاد کشیده. فحش داده. اسلحه‌شو بیرون آورده و تیر هوائی شلیک کرده. امروز هم وقتی صدای بلندگوی شما بلند شد من دیدمش توی پنجره وایساده بود فریاد میکشید و دستور صادر میکرد و با انگشت محلی‌را که شماها بودین نشون میداد. من رفته بودم خیلی نزدیک.

ـ ببینم بابانعمت. صدای بلندگو اونجا خوب شنیده میشد؟

ـ اگه بگم همه اهالی قزوین شنیدن که مرشدسیدعلی گفت چوایران نباشد تن من مباد باور کن. مو به تن من یه نفر سیخ شد. پشتم عرق کرد. بغض کرده بودم و اگر نمیترسیدم گریه را سر میداده خلاصه اینهم شیرین کاری خوشگلی بود. خوشگلتر از کار دیشب.

ـکارگرها چیکار کردن؟

ـ وقتی مرشد گفت خودتون نیگاکنین اینها خته کرده نیستن.

جنازه‌ها را از روی در بردن توی حیاط سندیکا. ترسیدن. کارگرها دیگه حرف گوش کن نشدن. مثل کندوی زنبور عسل که ملکه‌شون مرده باشه یکی یکو. رفتن. همین بیشتر رحیم را عصبانی کرد . خلاصه قفقازی‌ها دارن همه جا دنبال شما میگردن. البته آقا مهدی را میشناسن و میخوان. اما از ما هیچ اطلاعی ندارن.

آقا مهدی خنده تلخی کرد و اظهار داشت:

ـ بذار بگردن. اونقدر بگردن که خسته بشن.

ـ اما یک خبر مهم دیگه. این دیگه موثقتر از خبرهای دیگه است چون کسی برام تعریف کرد که خودش اونجا حضور داشته.

ـ توجه همه جلب شد. حتی احمد نیز از آئینه به بابانعمت خیره شد و منتظر ماند که خبر را بشنود. بابانعمت اضافه کرد:

امروز رحیم بلشویک و سه نفر دیگه از قفقازی‌ها میرن پیش رئیس شهربانی. رئیس در اون موقع جلوی مغازه شیرینی فروشی وایساده بوده. با چند نفر از اهالی حرف میزده. میرن اول ماجرا را با آب و تاب تعریف میکنن و میگن دو نفر از ایرانیهای عضو حزب که رفته بودن بیرون شهر از چوپانها شیر بخرن بدست آقا مهدی و رفقاش کشته شدن. بعد از رئیس میخوان که آقا مهدی را توقیف بکنه و تحویل اونها بده.

ـ تحویل اونها؟

ـ ده گوش کنین. رئیس شهربانی هم همینو میگه. اول بهش خیره خیره نیگا میکنه بعد با خونسردی میگه که آقا مهدی در قزوین نیست. من اونو تبعید کردم. از شهر رفته و من خبرشو از مرکز دارم. ثانیا اگرم اینجا بود و من اونو دستگیر میکردم تحویل شما نمیدادم. شما کی هستین که من مجرم را بشما تحویل بدم. ما خودمون قانون داریم. مقررات داریم. دادگاه و دادگستری و قاضی داریم. اگر کسی گناهی مرتکب شده باشه

خودمون محاکمه و مجازاتش میکنیم. دیگم خوشم نمیاد از این حرفها بشنوم.

ـ دماغ رحیم را خوب سوزونده.

این را مرشد سید علی گفت: بابانعمت بسخن ادامه داد،

ـ رحیم میره تو هم. اوقاتش تلخ میشه. اما بازم از رو نمیره و ایندفعه میگه در هر صورت چه شما اونو مجازات میکنین یا تحویل میدین باید دستگیر بشه. رئیس جواب میده آقا مهدی در قزوین نیست و کسی هم اونو ندیده.

ـ راست میگه هنوز کسی نمیدونه ومن تو شهر هستم.

ـ اختیار دارین آقا مهدی. کسی که نمیدونه خواجه حافظ شیرازیه. همه میدونن. مردم هنوز مغازه‌ها را باز نکرده بودن که از خبر شیرینکاری دیشب مطلع شدن.

ـ آخه اون دو تا را که من نکشتم. خدا رحمتش کنه. اکبر رشتی با شهامت خودش مقابل اونها وایساد و هر دو تا را از پا انداخت.

ـ بهرحال مردم گذاشتن به حساب شما.

مرشد سید علی رشته کلام او را قطع میکند و میگوید،

ـ خوب. باقیشو بگو. رحیم چی گفت. رئیس چی جواب داد؟

ـ والله همینه که گفتم. رحیم دلیل ارائه میده و میگه دیشب آقا مهدی جسد دوستان هم مسلک ما را با دوتا کامیون امریکائی آورده جلوی ساختمان سندیکا گذاشته و به سرایدار پیغام داده که به من بگه این هدایا را آقا مهدی فرستاده. پس اون توی شهره. رئیس جواب قشنگی میده و میگه ممکنه از تهران برات هدیه فرستاده باشه. من که میگم اون توی شهر نیست تو میگی هست. کاری نداره. بگو کجاست. تو به ماموران من نشون بده من میدم دستگیرش کنن که خیالت راحت بشه و شبها

راحت بخوابی.

با این جمله بابانعمت همه را بخنده آورد. با اینکه دل خوشی نداشتند از شنیدن سخنان رئیس شهربانی خندیدند. آقا مهدی گفت:

ـ بارک‌الله رئیس. من سر قول خودم وایسادم اونم به عهدش وفا کرد.

به اکبرآباد رسیدند ولی آقا مهدی همانجا که هنوز پانصد متر با قهوه‌خانه فاصله بود دستور توقف داد. همه پیاده شدند. آقا مهدی گفت:

ـ بلندگو را باز کنین و بذارین توی صندوق عقب. امانته. مال علی برقی است. اگر من کشته شدم بلندگوی علی را باضافه کرایه‌اش بدین.

بلندگو را باز کردند و در صندوق عقب نهادند و بعد آقا مهدی پیاده بطرف قهوه‌خانه راه افتاد. احمد و دیگران با اتومبیل بقیه فاصله را پیمودند. در قهوه‌خانه کسی نبود مگر یک درویش پاره‌پوش که موئی بلند و ریش وسبیل خاکستری دراز داشت. او روی سکو نشسته و به تبرزین درویش تکیه داده بود و چرت میزد. مثل اینکه در دنیای دیگری سیر میکرد و صدای تازه‌واردین را نمیشنید. آنها پنج نفر بودند و با هم حرف میزدند و طبعاً سکوت دلخواه برای خواب درویش را بهم میزدند. مرشدسیدعلی نزدیک رفت و بصورت او که هنوز چشمانش بسته بود نگریست و آهسته گفت:

ـ نه. نمیشناسمش. مال این حدود نیست.

درویش که ردای سفید و بلند و تمیزی به تن داشت باز هم پلکهارا از هم نگشود. بابانعمت سلام کرد و گفت:

ـ درویش سلام.

ایندفعه درویش چشمهارا گشود و به سلام بابانعمت جواب داد و

اظهارداشت:

ـ علیکم السلام. خیر پیش. بفرمائین. برکت آورده‌باشین.

آقا مهدی که روی یک چهارپایه نشسته‌بود پرسید:

ـ درویش. قهومچی نیست؟

ـ چرا فرزند. چرا هست. رفته ده‌نون تهیه بکنه. من راموظف اینجا کرده‌و رفته. اگرتا بازگشت قهومچی به چیزی نیاز دارین خودتون بردارین و بعد قیمتشو بهش بدین.

ـ ما گرسته‌ایم. غذا میخوایم.

ـ باید صبرکنین چون نون نداشت. رفت شاید بامید خدا نون فراهم کنه. شما خودتون میدونین که خیروبرکت ازمیون ما مردم رفته. تنگی پیش اومده. رزق و روزی ما تنگ شده. آقا مهدی مبهوت او شده‌بود. احمد جوانی کرد وگفت:

ـ نه درویش. روزی ما تنگ نشده. روزی ما طعمه جنگ شده.

ـ بنشین همنام پیغمبر خدا. بنشین.

ناگهان همه یکه خوردند. بابانعمت بازوی مرشدسیدعلی را فشرد و چون نگاهشان با هم تلاقی کرد آهسته گفت:

ـ شنیدی؟ این از کجا میدونه اسم دوست آقامهدی (احمده)؟ احمد هم یکی از اسمهای حضرت رسوله.

واکنش شنیدن این جمله در آقا مهدی بیشتر و آشکارتر بود زیرا او برخاست و ایستاد. خود احمد هم مات و متحیر مانده بود. اما درویش خونسرد و بی اعتنا داشت گره تسبیح دانه ریز گلی خود را باز میکرد و توجه نداشت که گفته‌اش چقدر در حاضران اثر گذاشت. آقامهدی پیش رفت و وقتی به سکو رسید گفت:

ـ درویش. اجازه میدین خدمت شما بنشینم.

ـ البته فرزند. اینجا به من تعلق نداره. مال دیگری است. منهم مهمانم و رهگذر.

درویش دنبال کلام قبلی خود را گرفت و همچنانکه با تسبیح‌ور میرفت تا گره آنرا بگشاید ادامه داد.

ـ جنگ زشته. بده. کراهت انگیزه. اما اگر دقیق بشیم نوعی تصفیه محسوب میشه. تصفیه و پاک‌سازی اجتماعات بشری. خداوند در قرآن فرموده (اشتغل الظالمین بالظالمین..) یعنی ستمگران را با ستمگران مشغول میکنیم. بله خداوند ستمگران را بجان هم میاندازه که یکدیگررا از بین ببرن. نابودبشن. لااقل کم بشن تا دیگران بتونن بهتر زندگی کنن. الان هم همین وضع پیش اومده. دو طایفه فاسق فاجر بجان هم افتادن. دارن مثل برگهای خزان‌زده یکدیگرو درو میکنن. اگر این وضع‌مدتی ادامه پیدا بکنه همه‌شون از بین میرن و دنیا از لوث وجودشان پاک میشه و بصورت بهشتی پاک وامن در میاد برای زندگی مردم خوب.

آقا مهدی که بیش از دیگران محو ومسحور سخنان و قیافه او شده بود دست پیش برد وبا لبخندی دوستانه گفت:

ـ درویش. بدین به من گره‌شو باز کنم.

درویش دست خود را کنار کشید و گفت:

ـ نه. نه.

واین نه را طوری گفت که آقا مهدی تعجب کرد و بی اراده پرسید:

ـ چرا نه؟

ـ دست تو آلوده است. از تو بوی خون بمشامم میرسه.

ـ من؟ من نماز میخونم. امروز صبح نماز خوندم ودست نماز گرفتم.

ـ تو امروز نماز نخوندی. دروغ میگی.

آقامهدی بخاطر نداشت که تصادفا آنروز بعلت اینکه به جنازه‌ها دست زده و غسل میت نکرده بود نماز نگذاشته بود. وقتی‌این مطالب را شنید بیاد آورد. مرشدسیدعلی هم گفت:

ـ آقا مهدی درویش راست میگه. امروز نماز همه‌مون قضا شد.

سر درویش پائین بود و به تسبیح ور میرفت. دهان همه باز مانده بود و با ایما واشاره از یکدیگر میپرسیدند او کیست؟ از کجا آمده؟ چه نام دارد؟ در همین بهت غرق بودند که مردی با دوچرخه نفس نفس زنان از راه رسید و پائین جست و دوچرخه را نیز با خود به داخل قهومخانه آورد. او قهوه چی بود . بابانعمت اورا میشناخت. او هم بابا نعمت را شناخت و سلام کرد و بباز کردن بسته‌ای که پشت دوچرخه نهاده و با طناب استوار نموده بود پرداخت. بابانعمت گفت:

ـ مش قربون. من اونقده از آبگوشتهای شما تعریف کردم که رفقا تصمیم گرفتن امروز ناهار اینجا بخورن. میدونی که ظهر هم گنشته و همه گرسنه هستن.

قهوه‌چی پاسخ داد:

ـ من دوسه‌تا دیزی بیشتر ندارم. نون نیست. پیدا نمیشه منم بیخودی غذا تهیه نمیکنم که رو دستم بمونه. بنظرم سه‌تا دیزی داشته‌باشم. یکی مال من‌و درویشه. باقیش هم هرچی هست مال شما. اگر سیر نشدین براتون تخم مرغ نیمرو میکنم.

بسته‌را باز کرد و همه دیدند که نان فراوانی با خود آورده. درویش‌نان را که دید از او پرسید:

ـ بود؟ نگفتم هست برو؟ من بوی نان گندم تازه را استشمام میکردم. خوب‌کردی رفتی. در مصرف‌این هم صرفه‌جوئی کن. اگرمیتونی

عصری برو باز هم بخر چون ازاین پس بد جوری سختی میشه. نمیگم قحطی. مدتی نان سخت‌گیر میاد.

ـ درویش‌وقتی‌شماگفتین‌هست‌برواطمینان داشتم که‌هست. واسه همین رفتم. جزشما هرکس دیگه میگفت باورم نمیشد. پیر زنه گفت مگه موی تورا آتش زدن که تا تنور را روشن کردم اومدی؟ خیلی تعجب کرده بود.

آقامهدی و مرشدسیدعلی ودیگر دوستانشان هم تعجب کرده بودند. از اوچیزهائی میشنیدند که باور کردنی نبود. دراو چیزهائی میدیدند که اگر از زبان دیگری میشنیدند بدشواری باور میکردند. اواز راه دور خبر میداد و ندیده‌هارا میگفت و نشنیده‌هارا نقل میکرد. این حیرت انگیزترین چیزی بود که در عمرشان میدیدند. او میدانست که آقامهدی دستش به خون آلوده شده و آنروز هم نماز نخوانده بود. آقا مهدی روبروی او نشسته و مات و مبهوت به درویش نگاه میکرد و دیگر جرات حرف زدن نداشت.

قهوه‌چی بساط ناهار را آماده کرد. سینی بزرگی گذاشت، چندنان پاره کرد و در سینی نهاد، آنگاه دیزی را آورد.

احمد که خیلی گرسنه‌بود و خودش بتنهائی دو دیزی را میخورد گفت:

ـ درویش. من تنهائی بااین دیزی‌ها سیر نمیشم. آقا مهدی ازمن بیشتر میخوره

درویش لبخندی زد و جواب داد:

ـ بخور جوون. بخور. حرص نزن. سیر میشی.

مشغول صرف غذا شدند. درویش دراین میانه برخاست واز در عقب قهوه‌خانه بیرون‌رفت. کسی متوجه رفتن او نشدو آقا مهدی وقتی

برگشت ونگاه کرد جای درویش را خالی یافت برای همین بصدای بلند گفت:

ـ مش‌قربون. لطفا یه دقیقه بیااینجا.

مش‌قربون از پشت دستگاه نزدیک آنها آمد و کنار آقامهدی نشست. آقا مهدی آهسته از او پرسید:

ـ مش قربون. درویش کجا رفت؟

ـ رفت نمازشو بخونه واستراحت بکنه.

ـ راستشو به من میگی این کیه؟

ـ به خداوندی خدا خودمم نمیدونم. شش هفت‌ساله که من این قهومخونه را خریدم. سال‌اول بود که این اومد. مرد عجیبیه. خیلی عجیب. یه سال میاد یه هفته میمونه یه سال یه ماه. از یه ماه بیشتر نمونده. کارهای عجیب غریبی میکنه. اسم هر کسی رامیدونه. از گذشته اشخاص اطلاع داره. مثلا امروز من از بابت نون‌نگران بودم گفت برو دارن نون میپزن. منم رفتم ودیدم بعله تنور داغه. هیچی‌با خودش نداره جز یک دستمال که توش آت‌آشغال بسته اما اگر دوماه هم اینجا بمونه پیرهن تنش مثل شیر سفیده. نه لباسش چرک و کثیف میشه و نه عوض میکنه ونه داره که عوض کنه. اصلا باروبنه نداره. گفتم یه دستمال داره که سرشوگره زده. هرچی که لازم داشته باشه میره از توی اون دستمال میاره. مثلا یه مشتری اومد اینجا. بعداز ناهار خواست نماز بخونه. مهرنداشت. درویش بهش گفت یه دونه سنگ را بشور و کر بده. جای سجده باید پاک باشه. فرقی نمیکنه که پیشانی را روی مهر بذاری یا روی سنگ. مشتری گفت حتما مهر میخوام. از سیزده سالگی تا حالا که شصت سال دارم روی مهر نماز خوندم. مهر تربت. درویش رفت‌ازتوی‌دستمالش یه مهر آورد و بهش داد.

بابانعمت گفت:

ـ این که مهم نیست. مهرداشته رفته آورده.

ـ نه. نداشت. من میدونم که نداشت.

آقا مهدی با کنجکاوی پرسید:

ـ تو از کجا میدونی که مهر توی دستمالش نداشت؟

مش قربان سررا با شرمندگی پائین انداخت و گفت:

ـ راستش وقتی رفته بود قدم بزنه من رفتم سر دستمالش. هرچی کردم نتونستم گره دستمال را باز کنم. مثل این بود که با سیم فولادی اونو بسته بودن. از روی دستمال امتحان کردم. دیدم یه مشت خاک تو دستمال جمع کرده. چیزی مثل خاک. یا شن و ماسه. اصلا جسنمی اونجا نبود که بگیم ممکنه مهر باشه. اگه تو دستمال داشت من میفهمیدم.

همه با حیرت واعجاب بهم نگاه کردند. بیش از همه مرشدسیدعلی متفکر واندیشناک بنظر میرسید. آقا مهدی استکان چای را سرکشید و اظهار داشت:

ـ من که باورم نمیشه تواین عصر و زمونه اینجور آدما وجود داشته باشن.

حالا کجاشو دیدین. من چیزهائی از درویش دیدم که اگه شماها میدیدین عقل از سرتون میپرید.

حالا ساعت دوونیم بعداز ظهر شده‌بود . مش قربان ظرفهارا میشست. بابانعمت پاهارا درازکرده بود و به دیوار تکیه داده بود وروی سکو لمیده بود. مرشد عبارا دور خود پیچیده و روی یکی از چهارپایه‌ها چرت میزد. احمدبا چاقو چوبی‌را میتراشید و به آن شکل میداد و آقا مهدی بدنبال جائی‌مناسب میگشت که ساعتی بخوابد. درهمین لحظات‌بود که از بیرون قهومخانه صداهائی برخاست که توجه همه را جلب کرد. احمد که از همه به‌در نزدیکتربود جست و خودرا به بیرون افکند اما زودبا

رنگ پریده برگشت و گفت:

ـ آقا مهدی. روسها اومدن. روسها. خیلی هستن.

آقا مهدی‌از روی چهار پایه‌برخاست واظهارداشت.

ـ از جاتون حرکت نکنین. روسها با ما کاری ندارن. اینها اگرم بخوان کاری انجام‌بدن مستقیما نمیکنن. بدست دیگران منظور خودشونو عملی میکنن.

اولین کامیون مقابل قهوه‌خانه توقف نمود وبدنبال آن کامیونهای دیگر که همه پربودند از سربازان کلامخود بسر. مش قربان اولین کامیون‌را که دید گفت:

ـ چیزی نیست. اینهارفته‌بودن مانور. دو روز پیش رفتن. حالا برگشتن.

خیال همگی راحت شد معهذا آقا مهدی به احمد سفارش کرد:

ـ تو سرتو بالا نگیر. مستقیم تو چشم کسی نیگا نکن.

کامیونها در یک ردیف پشت سرهم توقف کرده‌بودند. به سربازان استراحت داده شده‌بود. آنها پیاده شده‌و زیردرختان و کنار جوی آب پراکنده نشسته‌وبا هم حرف میزدند. چند سرباز که معلوم نبود درجه آنها چیست وارد قهوه‌خانه شدند و شروع کردند به حرف زدن. اما کسی زبانشان را نمیدانست. فقط مرشدسیدعلی چند کلمه‌ای میفهمید که آنهم برای حرف زدن کفایت نمیکرد. هر چه گفتند معلوم نشد چه میگویند و چه میخواهند. مش قربان بزبان بین‌المللی هم متوسل شد چیزی درک نکرد. هنوز داشتند با هم کلنجار میرفتند که دونفر دیگر بدرون آمدند. آنها که قبلا بودند خبردار ایستادند و آن دو نفر با توپ و تشر همه‌را بیرون کردند. سربازان مانند تیری که از کمان رها شود گریختند و رفتند

اما خود آنها ماندند. یکی دفترچه کوچکی بیرون آورده‌بود وبا یک مداد کوتاه و کهنه در آن یادداشت میکردو دیگری هم بدست او مینگریست و گاه چیزی میگفت که جنبه اظهار نظر داشت چون روی آن فکر میکردند. بحث مینمودند. آقا مهدی بی اختیار جعبه سیگار خود را بیرون آورد. سیگاری گوشه لب نهاد و روشن کرد و بقیه را روی چهار پایه مقابل خود گذاشت چنان بود که دو درجه‌دار روسی بوی توتون سیگار را استشمام کردند زیرا هردو در یک لحظه سربرداشته‌و باطراف نگریستند و همین که دیدند دود از منخرین آقا مهدی بیرون میاید لبخند دوستانه‌ای بر لب آوردند. اصلاً انتظار نداشتند سیگار ببینند. با هم حرف میزدند. مرشدسیدعلی آهسته گفت:

ـ اون یکی میگه سیگار. بنظرم دلشون سیگار میخواد. نیگا کن آقا مهدی. روح داره از تنشون پرواز میکنه.

ظاهرامر همین‌رانشان‌میداد. چشم از آقا مهدی برنمیداشتند. آقا مهدی نه برای اینکه دلش بحال آنها سوخته بود بلکه به تبعیت از حسن کنجکاوی پاکت سیگار خود را برداشته و تبسمی بر لب آورد و آنرا بطرف دو درجه‌دار روسی پیش برد و گفت:

ـ بفرما سرکار. قابلی نداره.

سربازان بهم نگاه کردند و چیزهائی گفتند. باورشان نمیشد که آقا مهدی، یک‌بیگانه‌در یک کشور غریب که حتما به آنها گفته بودند میانه خوشی با شما ندارند به ایشان سیگار تعارف کند.

ناباوری در سیمای آنها دیده میشد. آقا مهدی مجدداً تعارف کرد.

ـ بفرما داشم. چیزی نیست. علفه. دود میشه.

ایندفعه آنها نیش خود را باز کردند و در حالیکه دندانها را نشان میدادند نزدیک‌تر آمدند و ضمن گفتن مطالبی که آنها نمیفهمیدند یکی

یک سیگار برداشتند. آقا مهدی برای آنها کبریت زد ولی سرتکان دادند و تشکر کردند و سیگار را در جیب و لای دفترچه‌ای نهادند و دکمه جیب را بستند. این دیگر تعجب آورتر بود. سیگار را برای وقت دیگری گذاشتند. مرشد سید علی گفت:

ـ اگر باور میکنین میخوام بگم که این دوتا سیگارشونو گذاشتن که بفرمانده‌شون رشوه بدن.

ـ نه بابا. اینطور نیست.

این را آقا مهدی گفت و باقیمانده پاکت را به آنها تعارف کرد و گفت:

ـ بگیرین. مال خودتون. من بازم دارم.

ایندفعه سربازان چنان تعجب کرده بودند که شهامت گرفتن سیگار را نداشتند. آقا مهدی سیگار را پیش برد و دست یکی از آنها را گرفت و سیگار را لای انگشتان او نهاد. تا او سیگار را گرفت دیگری بطرف در قهوه خانه دوید و به خارج نگریست و چیزی بروسی گفت. اولی که سیگار را گرفته بود با شتاب آنرا در جیب پنهان کرد و خود را به سکو رسانید و کتابچه‌اش را بیرون آورد. دیگری هم به او ملحق گردید و دو نفری بمحاسبه مشغول شدند. همانکاری که قبلا انجام میدادند. آقامهدی و دوستانش از تماشای این صحنه‌متحیر مانده بودند. بابانعمت گفت:

– این بیچاره‌هااز اول جنگ تا حالا سیگار گیرشون نیومده. فکر میکنم اینها را توی‌کمپ خودشون دونه‌ای بفروشن. پول خوبی گیرشون میاد.

– ای‌بابا. چی میگی. پول‌ندارن که سیگار بخرن. اینها سیگارهاشونو رشوه میدن. مرشدسیدعلی راست میگه. باهر دونه سیگار

کلی کارانجام میدن. مثلا ممکنه فرمانده یه سیگار بگیره‌و یکی را به جبهه نفرسته.

سرگرم صحبت بودند که یک سرباز دیگر وارد شد. آنها بدیدن او خبردار ایستادند و هر دو دست را انداختند. تازه‌وارد نگاهی باطراف کرد و چیزی گفت. بلافاصله آنها خارج شدند، وقتی‌آنها رفتند سرباز سومی تازه از راه رسیده خطاب به حاضران به ترکی گفت:

ـ این سربازها چیزی به شما ندادن. چیزی از شما نگرفتن؟

آقا مهدی برای اینکه مجبور به دروغ گفتن نشود اظهارداشت:

ـ ببخشین سرکار. ماتهرانی هستیم. ترکی بلد نیستیم.

او که دید آنها به سئوال او جواب ندادند برگشت و رفت. مرشدسیدعلی بعداز عزیمت او گفت:

ـ اگه میگفتی اینها سیگار گرفتن همین الان تیربارانشان میکرد.

سربازان ده دقیقه بعدسوار شدند و رفتند وباز وضع قهومخانه بحال عادی برگشت. لحظاتی پس‌از عزیمت روسها درویش از در عقب وارد شد و سلام کرد و پرسید:

ـ اینها رفتن؟ احتمال میرفت با چهره‌های نابابی روبروبشم رفتم خوابیدم.الهی شکر که رفتن.

ساعتی بعد هم به صحبت وگفت‌گو گذشت. قهوه‌چی چندبار چای تهیه کرد که همه‌را نوشیدند. آفتاب داشت به افق مغرب فرو میرفت که آقا مهدی برخاست و حساب قهوه‌چی را پرداخت و به دوستانش نیز اشاره کرد برای عزیمت آماده باشند. یک‌یک بلند شدند. موقع خروج که همگی پیش روی درویش ایستاده‌بودند تا خداحافظی کنند و بقول معروف فیض بطلبند آقا مهدی گفت:

ـ درویش، نفست حق‌است. مارا مستفیض کن. به ما نصیحتی

بکن که خیرمادر آن باشه.

درویش بی آنکه سرش را بلند کند پاسخ داد:

بهترین نصیحتی که میتونم بکنم اینه که همیشه در راه حق قدم بردارین. بعد همگی آنها با درویش خداحافظی کردندو بطرف اتومبیل رفتندو سوار شدند. آنها عجله داشتند اینک هوا روبتاریکی میرفت. جاده خاکی غم‌انگیزتراز روز شده‌بود. دل آنها گرفته بود و گرفته‌تر شده و بغض گلویشان‌را میفشرد ودرعین حال درباره درویش حرف میزدند. برادرزاده حاجی که بندرت حرف میزد و در بحث‌ها شرکت میکرد گفت:

ـ این مرد از اولیاءالله بود. صورتش نور خدائی داشت.

آقا مهدی ساکت بود. دلش شور میزد اما نمیخواست این ناراحتی‌را نشان دهد و در دیگران هم وحشت ایجاد کند.

احمد که رانندگی را بر عهده داشت محتاطانه از جاده خاکی عبور میکرد و دست اندازهارا رد میکرد. بالاخره به جاده‌ای رسیدند که از یکطرف به شهر مربوط میشد واز طرف دیگر به خانه حاجی راه داشت. آنجا توقف کوتاهی پیش آمد زیرا بابانعمت گفت:

ـ آقا مهدی. اگر اجازه بدین من میرم بلندگوی (علی‌برقی) را بهش پس میدم. در ضمن سرو گوش آب میدم و میبینم تو شهر چه خبره آخر شب بر میگردم.

آقا مهدی با این پیشنهاد موافقت کردو بابانعمت را همراه بلندگو به شهر روانه کرد. برای اینکه کسی نتواند بلندگورا ببیند آنرا در یک گونی نهادند وبابانعمت با آن موی و ریش خاکستری گونی را بدوش گرفت و خداحافظی کرد و پیاده راه شهررا در پیش گرفت. اتومبیل حامل چهارنفر بقیه مجدداً بحرکت در آمد. احمد با نور پائین حرکت میکرد و سعی داشت سرو صدای زیاد ایجاد نکند. بالاخره‌به خانه

رسیدند. آقا مهدی و مرشدسیدعلی واحمد پیاده شدند و مثل صبح‌برادرزاده حاجی‌بیوک‌آقا پشت رل قرار گرفت که ماشین را به گاراژی که در آخرین ساختمان ونزدیک قبرستان وقفی قرارداشت ببرد و بعدبه دیگران ملحق شود. او پشت رل که نشست گفت:

ـ آقا مهدی. معمولا از اینجا. از لای درختها چراغهای ساختمان اولی دیده میشه اما الان میبینم چراغها خاموشن.

این را گفت و مجدداً پیاده شد و با انگشت مسیر نگاه خود را مشخص نمود.

ـ نیگا کنین. من هر وقت حاجی را اینجا پیاده میکردم اگر روز بود قسمتی از پنجره اطاقی را که اکبر آقا توش کشته شد میدیدم و اگر شب بود چندتا چراغ اطراف را خوب تشخیص میدادم. اما حالا. نیگا کنین آقا مهدی. اصلا هیچ چراغی روشن نیست.

آقا مهدی و دیگران خم شدند و نگاه کردند و تایید نمودند که چراغها خاموشند و ظاهراً کسی در خانه نیست. در زدن بیفایده بود. از آن فاصله زیاد کسی نمیامد در را باز کند در حالیکه هر کسی پشت در بود میتوانست براحتی از دیوار بگذرد و یا دست را از لای در بدرون ببرد و چفت را بکشد. پشت در که رسیدند آقا مهدی گفت:

ـ احمد آقا. در را باز کن.

اما همین که احمد دستش را بدر گذاشت که آنرا باز کند در خود بخود باز شد. این موجب تعجب بود اما از این عجیب‌تر اینکه احمد با اشمئزاز دستش را بالا آورد و در تاریکی به آن نگریست و گفت:

ـ این کثافت چیه؟ دستم به یه چیزی مالیده شد. یه چیز چسبناک. یکی کبریت بزنه ببینم چیه؟

مرشد کبریت را روشن کرد و همه در کمال حیرت مشاهده کردند

که دست احمد خونین است. دوباره کبریت را روشن کردند و به در نگریستند و دیدند در چوبی خانه غرق خون است. چه شده؟ این خون چیست. آقا مهدی گفت:

ـ احمد. یه بته بکن بیار روشن کنیم.

احمد دوید و به **بیابان** روبرو رفت که یک بته بکند اما به آنجا که رسید پایش به جسمی گرفت بطوریکه چیزی نمانده بود با صورت بزمین بیافتد. احمد کنترل خود را بدست آورد و برگشت. در تاریکی غلیظ و عمیق شب چشمش جائی را نمیدید لذا نشست و با کمک دست به جستجو پرداخت و ناگاه فریادی کشید و گفت:

ـ آقا مهدی. آقا مهدی. کمک. اینجا.

زبانش بند آمده بود. میلرزید. احمد با اینکه جوان شجاع و دلداری بود چنان ترسیده بود که میخواست فریاد وحشت بکشد. بصدای او همه دویدند. مرشد سید علی سر را خم کرد و یک بته خشک را از زمین جدا کرد و خودش کبریت زد و آنرا افروخت. بته آتش گرفت و نور آن اطراف را روشن کرد. آه. این دیگر خارج از حد تحمل آنها بود. چیزی میدیدند که نمیتوانستند باور کنند. با اولین نگاه مرد جوانی را که با صورت روی زمین افتاده و جوئی از خون زیر بدنش روان و دلمه شده‌بود شناختند. او خواهرزاده حاجی و پسرعمه جوان کم حرف و خجولی بود که فریاد کشید وروی زمین نشست وبا هردو دست به سرخود کوفت و گفت:

ـ ای خدا. جواب عمه را چی بدم. بمن سفارش کرده‌بود یکدقیقه اونو تنها نذارم. خداخدا. حاجی منو نمی بخشه.

ولیکن با تلفظ نام حاجی گوئی بیاد او افتاد و بسرعت وبا همان صدا که طنین گریه و ندبه وزاری داشت پرسید:

ـ آقامهدی. آقامهدی. حاجی کجاست. سر اون چه بلائی اومده؟

آقا مهدی که خود غمی بزرگتراز کوه داشت جواب اورا نداد. کنار جسد نشست. بته تمام سوخت و خاموش شد. احمد یکی دو بته دیگر آورده وحاضر کرده بود. یک‌یک بته‌هارا آتش زدند. جسدرا بطرف صورت برگردانیدند. او با چهار گلوله کشته شدمو ظاهراً مقدار زیادی راه آمده بود. کنار جسد او یکی از اسلحه‌ها که آقامهدی موقع عزیمت به حاجی سپرده بود دیده میشد. آقا مهدی آنرا برداشت و باز کرد و مشاهده نمود فقط یک گلوله در آن باقی مانده و بقیه را شلیک کرده. اوبرخاست کمرش را راست کرد و آهی کشید و گفت:

ـ گریه نکن جوون. این قبیل مواقع که مصیبت به آدم رو میکنه باید شجاع بود. اجازه نده غم تورا بخوره. صبور باش. باگریه هیچ چیز عوض نمیشه فقط خودت پیش خودت سبک و بی‌مقدار میشی. باور کن الان غم‌و غصه ما کمتر از تو نیست. اما میبینی که گریه نمیکنیم.

و بدنبال مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ یا یکی از شماها کنار این جسد بمونه ویا روشو بپوشونین. یا. نه بهتر اینه که کمک کنیم جسدرا بذاریم تو ماشین. یالا. کمک کنین.

خم شدند و جسدرا سردست بلند کردند و روی تشک عقب اتومبیل نهادند. در را که بستند آقا مهدی باز هم از لای درختان نگاهی به خانه افکند و اظهارداشت:

ـ نمیتونیم قضاوت کنیم که چه حادثه‌ای اتفاق افتاده. تنها چیزی که میتونم بگم اینه که این جوون درگیر شده. تیراندازی کرده. حتما یکی دونفررا کشته. خودش هم تیر خورده. از خونه اومده بیرون. به در تکیه داده که شاید کمک برسه. بعدتصمیم گرفته خودشو به شهر و به دکتر برسونه اما اینجا که میرسه نیروی مقاومتش تموم میشه و خودشو تسلیم

مرگ میکنه وبا صورت روی خاک میافته. من اینطور فکر میکنم. در مورد دیگران هم نمیتونم پیش گوئی کنم.

برادرزاده حاجی آرام گریه میکرد. به ترکی زبان گرفته بود وبا پسرعمه‌اش حرف میزد. مرشد سیدعلی تصدیق کرد:

ـ درسته. جزاین نیست. حالاباید بریم تو ببینیم چه شده.

ـ خیلی با احتیاط میریم تو. بگیر احمد. توسربازی کردی بهتر تیراندازی میکنی. این اسلحه را بگیر. اما بدون که یک تیر بیشترنداره‌ها. موقعی استفاده کن که بدونی بااون گلوله یه نفر کشته میشه. منم اسلحه دارم. مرشد هم اهل اینکارها نیست. این یکی هم بقدری ناراحته که چشمش جائی را نمیبینه. من‌و مرشد از یکطرف میریم. احمد و پسربرادر حاجی از طرف دیگه. امکان‌داره توی خونه منتظرمون باشن.

باهمان آرایش درتاریکی مطلق وارد خانه شدند. همه‌جا آنقدر تاریک بود که حتی شبح یکدیگررا نمیدیدند. آسمان ابری و گرفته بود. هوا بوی خون میداد. قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها چنان در تاریکی سروصدا راه‌انداخته بودند که انسان فکر میکرد در یک مرداب حرکت میکند و گرداگردش را جنگلی انبوه گرفته‌است. وارد حیاط که شدند احمدوپسر برادر حاجی درختان را دور زدند که از جانب چپ خودرا به ساختمان برسانند. آقامهدی در فکر مملی بود. بیچاره(مملی). او خانواده و پدرومادر داشت. قهر کرده واز خانه بیرون آمده بود که لیاقت خودش را نشان دهد و ثابت کند که به پدرش وابسته نیست. حیف‌بود که اینطور کشته شد. او اطمینان داشت که همه ساکنان خانه بقتل رسیده‌اند. کم‌کم به ساختمان‌میرسیدند که‌ناگاه مرشد باانگشت کناریاغچه را نشان‌داد و گفت:

ـ آقا مهدی. اونجارو نیگاکن.

به آنطرف نگریستند و مشاهده کردند که یک قفقازی چنان‌تیر خورده و مرده که گوئی‌کناریاغچه نشسته وپاهارا درازکرده تا خستگی در کند. پشتش به یک درخت بود. پیش رفتند . مرشد کبریت زد. یک گلوله درست بالای قلب‌اورا سوراخ کرده‌بود. آقامهدی دستش‌را دراز کرد و اورا بزمین افکند. همه‌اینها نشانه زدو خورد بود. معلوم میشد که آنجا جنگی در گرفته‌بود. داشتند به پله‌ها میرسیدند که دیدند احمد و پسربرادر حاجی خم شده‌اند و چیزی را روی زمین نگاه میکنند. یک جفت کفش از لای پای احمد که کاملا خم شده‌بود قابل تشخیص بود. آنهاهم دویدند و ملحق شدند. یک قفقازی دیگر. اورا از پشت زده بودند. همین ثابت میکرد که هنگام پائین آمدن‌او یکنفر در ساختمان زنده بوده که اورا هدف قرارداده. پس‌بایداکنون هم زنده باشد. شتابان از پله‌ها بالا رفتند ولی همین که به راهرو قدم نهادند با جسد حاجی‌بیوک‌آقا که هنوز اسلحه را درمیان انگشتان داشت بر خوردند. باز جوانی که تنها از خانواده‌حاجی‌باقی مانده‌بود گریه‌را سرداد و خود را روی جنازه حاجی افکند. آقا مهدی با دستمال عرق پیشانی خود را خشکانید و گفت:

ـ حاجی مثل یک قهرمان کشته شده. ظاهراً تیر خورده. قفقازی‌ها خیال کردن اون مرده. میرن پائین که پسرخواهر حاجی‌را بکشن اما حاجی یکی را با تیر میزنه. همونی که پای پله افتاده.

ـ کنار باغچه‌ای چطور کشته شده؟

ـ اونم بدست پسرخواهر حاجی میافته. اون که تیرخورده بود میره که خودشو به شهربرسونه. اون تعقیبش میکنه. جوون بر میگرده و شلیک میکنه. تیر میخوره بالای قلب یارو. اما خودش هم بیشتراز صدمتر نمیتونه بره و همونطور که دیدین میافته. این حدس منه.

احمد سخنان آقامهدی را ناتمام میگذارد وراه میافتد. آقامهدی گفت:

ـ کجا میری؟

ـ دارم عقب جسد مملی میگردم. این بچه چه بسرش اومده.

ـ دیگه کسی‌نیست. قفقازی‌ها همین دوتا بودن. چراغهارا روشن کنین. همه اطاقهارا بگردین.

احمد و مرشد سیدعلی چراغهارا روشن میکنند و به جستجو میپردازند. آقا مهدی نیز به جمع‌آوری اسلحه‌ها و جستجوی جیب جنازه‌ها مشغول میشود. حالا پنج قبضه اسلحه دارند اما روی حساب یکی دیگر هم باید در خانه باشد. این اسلحه همانجاست که مملی بقتل رسیده. احمد و مرشد برای رسیدن به طبقه دوم از پله‌ها بالا می‌روند. خیلی با احتیاط یک‌یک پله‌ها راطی میکنند. و قتی به سرسرای بالائی میرسند احمد که جلوتر بود برگشت و گفت:

ـ مرشد. یه صدائی نشنیدید؟

ـ نه. شاید از پائین بود.

باز راه میافتند. آهسته قدم بر میدارند. در یکی از اطاقها را میگشایند. احمد چراغ آن اطاق را روشن میکند و ناگاه جنازه دیگری را روبروی خود می‌بیند. مردی طاقباز افتاده و پلکهایش نیمه باز بود. مثل اینکه به آنها نگاه میکرد.

ـ آقا مهدی نیست که بگوید این یکی را کی کشته؟

ـ بگردیم. ممکنه بازم باشن. حالا شدن سه نفر.

میخواهند در اطاق مجاور را باز کنند. مرشد مینشیند و با انگشت جای چهار گلوله را روی در نشان میدهد. گلوله‌ها در را سوراخ کرده و گذشته‌اند. سه گلوله از این طرف و یکی از آنطرف شلیک شده و

مرد قفقازی با همان یک تیر بقتل رسیده. این را احمد توجیه میکند و برای اثبات نظریه خود مینشیند و محل گلوله را که زیر ناف مرد مقتول است نشان میدهد.

ـ ببین. تیر خورده اینجا. تمام مثانه و کلیه‌ها و روده‌هاشو داغون کرده. اما کی از اون اطاق اینو زده. هر کی بوده مهارت داشته.

ـ شاید قضا قورتکی زده.

ـ شاید. حالا معطل چی هستی؟ در را باز کن.

احمد دستگیره را میگیرد ولی هر چه آنرا میفشارد نمیتواند در را باز کند. مرشد گفت:

ـ زود باش دیگه.

ـ باز نمیشه. یکی پشت در افتاده. بیا کمک کن. دوتائی فشار بدیم.

مرشد هم به احمد پیوست و متفقا به فشردن در پرداختند. یکی دو دقیقه طول کشید تا اینکه کم‌کم در باز شد و احمد توانست از لای در خود را باطاق مجاور بیاندازد. او بمحض ورود چراغ را روشن کرد و بصدای بلند گفت:

ـ مرشد. زود به آقا مهدی خبر بده که مملی اینجا افتاده. هنوز زنده است.جون داره. نمرده. خون زیاد ازش رفته.

مرشد دوید که برود. موقع خروج از اطاق شنید که احمد گفت:

ـ اصلا زخمش خطرناک نیست. کتفش تیر خورده. زنده است.

چند دقیقه بعد همه در اطاق بالا بودند. آقا مهدی با یک قطعه پارچه محل زخم کتف مملی را بست و گره‌ای محکم زد که از خونریزی جلوگیری شود. بعد از احمد خواست شربت قند تهیه کند و بیاورد. احمد دوان دوان پائین رفت. پارچ آب را لب حوض برد. چندین تلمبه زد. آب

داخل لوله که تمام شد پارچ را از شربت قند آب‌انبار پر کرد و بالا آورد شربت قندرا بزحمت به مملی خورانیدند.آقا مهدی توضیح داد که خونریزی باعث پائین رفتن فشار خون میشود ولی شربت قند فشار خوز را بالا میبرد. مملی همانطور که آقامهدی گفته‌بود هوش آمد اماناله میکرد و هوش و حواس نداشت. ابتدا از آقا مهدی ترسید ودست برد که اسلحه‌اش را بردارد و شلیک کند اما آقا مهدی که اورا بغل گرفته‌بود گفت:

ـ لازم نیست مملی. منم. آقامهدی. غریبه نیستم. اینم احمد آقاست. میبینی؟ ماهارو میشناسی؟

مملی دیگر تقلا نمیکرد اما معلوم بود که نمیشناسد. بازهم شربت قند باو خورانیدند. هر چه ناله‌های او بیشتر میشد نشان میداد اعصابش بهترکار میکند واز مرگ فاصله بیشتر میگیرد. یکساعت بعد مملی کاملا به حال عادی برگشت و در پاسخ سئوال آقامهدی که ماجرا را جویا شده‌بود گفت:

ـ بعداز ظهربود. قدرت اومد و خبرآورد که شماها پیروز شدین و تونستین جمعیت‌را متفرق کنین. ما خوشحال بودیم. قدرت رفت. ما منتظر اومدن شماهابودیم که یه‌هو حاجی جست و گفت «چندنفر اومدن توی خونه. من سایه‌شونو لای درختها دیدم.» فوری اسلحه آورد و به من و پسرخواهر خودش داد. اسلحه‌هارا پر کرد. به من یاد داد که چطور تیراندازی کنم. من باورم نمیشد که راستی جنگ بشه. اما شد. اول اونها تیراندازی کردن. یک تیر خورد به شونه چپ‌حاجی. من‌دویدم طبقه بالا واز اونجا شلیک کردم. اما درتیراندازی احتیاط میکردم که فشنگها تموم نشه. نفهمیدم پائین چه اتفاقی افتاد. فقط دوسه تا ناله و فحش ترکی شنیدم. رفتم لب پنجره. دیدم پسرخواهر حاجی لنگ‌لنگان و غرق خون داره میره طرف‌در. یه نفر هم دنبالش بود. هردو تیر خورده بودن. پسرخواهرحاجی زرنگی کرد و یه هوئی‌برگشت واونو زد. اونم بطرفش

شلیک کرد. پسرخواهر حاجی بازم تیر خورد اما جون داشت و از در رفت بیرون. من فکر کردم جنگ تموم شده. میخواستم برم پائین ببینم بسرحاجی چی اومده اما هنوز بیرون نرفته بودم که صدای پای کسی را توی اون اطاق شنیدم. من پشت در وایساده بودم. اون مرد بترکی چیزهائی میگفت که من نمیفهمیدم. من از ترسم نشستم. گریه‌ام گرفته‌بود. چرا دروغ بگم. همین موقع اون شلیک کرد و کتف من سوخت و خون زد بیرون. فهمیدم که از پشت در هم میشه هدف قرارداد. منم شلیک کردم. فقط یه تیر بامید خدا شلیک کردم اما همون یکی بهدف خورد و شنیدم که اون مرد فریاد کشید و بعد ناله کرد. من پشت در افتاده بودم که اون بازم یه تیر دیگه بطرف در انداخت. من دیگه نفهمیدم چه شد. سرم گیج میرفت داشتم مادرمو میدیدم. فکر کردم مرده‌ام. وقتی بهوش اومدم شماهارو دیدم.

آقا مهدی گفت:

ـ بسیار خوب. شانس آوردی یا خدا همراهت بود. بهرحال زنده موندی. از جای خودت حرکت نکن. همین جا بمون تا ما بریم اجساد را جمع کنیم. برمیگردیم تورا میبریم‌پیش دکتر.

آقا مهدی واحمد و مرشدسیدعلی و پسربرادر حاجی پائین رفتند اما وقتی میخواستند اجسادرا جمع کنند مرشدپرسید:

ـ آقا مهدی. میخوای چه کنی؟ برنامه‌ات چیه؟

ـ دفنشون کنیم. بعد میریم شهر خونه‌ما. جای دیگه نداریم.

ـ نه. اینکار عاقلانه نیست. چون بازم حزبی‌ها اجساد را راه میندازن و شایع میکنن آقا مهدی سنگتراش بکمک مأمورانِ پلیس کارگران زحمت کش را کشته. این دفعه بیا ماهم زرنگی بکنیم. دست باینها نزن. بذار همین جور که هستن باشن. میریم شهر تلفنی با رئیس حرف میزنیم. میگیم که حزبی‌ها و قفقازی‌ها چنین جنایتی مرتکب شدن بذار این دفعه آتو دست رئیس باشه و اونهارا بیاره نشونشون بده که

چطور بخونه مردم وارد شدن و قتل‌عام کردن.

آقا مهدی فکری کرد واین پیشنهاد را پذیرفت و گفت:

ـ راست میگه. بذار این دفعه برگ برنده دست رئیس باشه. بریم مملی‌ر ا برسونیم بدکتره‌ر چهارنفر بالا رفتند و مملی را روی دست باتومبیل انتقال دادند و راهی شهر شدند وباین نحو بیکی از پرماجراترین و خونین‌ترین روزهای شهر خاتمه دادند.

گرسنگی

رئیس شهربانی همچنان که گوشی تلفن را بدست گرفته‌بود میلرزید. رنگش از شدت خشم سرخ شده‌بود. دندانهارا بهم میفشرد. صدایش به هنگام سخن گفتن میلرزید و جملات را بریده بریده ادا میکرد. بالاخره روی صندلی نشست و گفت:

ـ چند نفر بودن؟

از آنطرف سیم آقا مهدی پاسخ داد:

ـ سه نفر. هر سه نفـر هم کشته شدن. از ما هم دونفر بقتل رسیدن یک مجروح هم رو دستمون مونده که الآن دکتر افضل داره پانسمانش میکنه.

ـ اجساد کجان؟

ـ توی همین خونه‌ای که عرض کردم. من دست نزدم. فکر کردم ممکنه بازم بهونه بدستشون بدیم واجساد را بذارن روی تخته و توشهر راه بیفتن و بگن پلیس کارگرهای زحمت‌کش را کشته. این فکر یکی از دوستان خودمون‌بود که قبلا بشما اطلاع بدم. حالا هر چی بفرمائین همون‌کار را میکنیم.

– هیچ کاری نکنین . الان میفرستم رابطی که بین ما و فرماندهی ارتش شوروی هست بیاد. میبرمش اونجا و نشونش میدم. ببینم. اوراق و اسنادی تو جیبشون نیست؟

– چرا قربان. هست من اول برداشته‌بودم اما بعد گذاشتم تو جیبشون. اینطور بهتر شناخته میشن که ایرانی نیستن.

– بسیار خوب بعداً با من تماس بگیر.

رئیس گوشی را که روی دستگاه نهاد بفکر فرو رفت. حال بسیار نامساعدی داشت .چندبار تقاضای انتقال و مرخصی کرده و پذیرفته نشده‌بود. چقدر دلش میخواست در این شرایط بحرانی به مرخصی میرفت و یا به یکی از شهرهای مرکزی کشور مثل یزد و کرمان منتقل میگردید واز کانون‌های خطرناک دور میشد. قزوین موقعیتی بسیار حساس و خطیر داشت. نزدیک بیک ربع ساعت فکر کرد و بعد گوشی تلفن را بدست گرفت و باشخصی که در نظر داشت تماس گرفت. آنها ابراز تعجب میکردند و میگفتند چنین چیزی غیر ممکن است اما رئیس شهربانی گفت بیائید تا شمارا به آنجا ببرم.

آقا مهدی و دوستانش خانه‌را از دور زیر نظر داشتند که مبادا از فرصت استفاده کنند و آثار جرم را از بین ببرند. اجساد حاجی و خواهرزاده‌اش نیز هنوز آنجا بود و پسربرادر حاجی ضمن اینکه اشک میریخت عجله داشت زودتر کار پایان پذیرد تا او بتواند اجساد را دفن کند. آقا مهدی و مرشدسیدعلی و احمد و برادر زاده حاجی از دور میدیدند که ابتدا چند مأمور پلیس آمدند و خانه‌را زیر نظر گرفتند و اطراف را گشتند که کسی مخفی نشده‌باشد. این نشانه آن بود که بزودی رئیس شهربانی میاید و همین طور هم شد زیرا ساعت ده صبح رئیس همراه چندنفر که لباس شخصی بتن داشتند از ماشین پیاده شدند. ابتدا رئیس با مأموران صحبت کرد. از دور نمیشنیدند که چه میگویند بعد

مشاهده کردند که همگی وارد شدند ومأموری که دم در ایستاده بود دررا بست و باز هم به نگهبانی مشغول شد. مملی در خانه دکتر افضل بستری بود. دکتر بعداز پانسمان زخم کتف او گفت:که هیچ‌خطری مملی‌راتهدید نمیکند. و بزودی بهبود مییابد.

توقف رئیس شهربانی و همراهانش زیاد بطول نینجامید و زود از خانه مرحوم حاجی‌بیوک‌آقا که جسدش هنوز هم در راهرو افتاده‌بود بیرون آمدند. آنها رفتند ولی مأموران ماندند و به پاسداری و مراقبت ادامه دادند. این انتظاری خسته کننده‌بود اما طولانی نبود چون درست ساعتی بعد یک کامیون ارتش شوروی که سه سرنشین قفقازی کلاه کپی داشت رسید واجساد را برد. دیگر آنجا کاری نبود که انجام دهند لذا مأموران هم رفتند. قرار هم این بود که وقتی جسد مهاجران قفقازی را بردند رئیس مأموران را ببرد تا آنها بتوانند اجساد بوستان خود را دفن کنند.

مأموران شهربانی که رفتند آقا مهدی و دیگران از کمینگاه بیرون آمدند و بسرعت دست به کار شدند و جسد حاجی و پسرخواهرش را که شهید شده‌بودند بدون غسل در همان قطعه زمین وقفی دفن کردند.

برادرزاده حاجی بر سرگور عموی خود میگریست و نمیخواست آنجارا ترک کند. آقامهدی متفکر واندیشناک ایستاده‌بود. مرشدسیدعلی گوشه‌ای نشسته بود وبا چوبدست خویش بازی میکرد و زیرلب فاتحه میخواند. احمد سعی داشت جوان آذربایجانی را آرام کند واز گریستن بازدارد ولی او آرام گرفتنی نبود. احمد که تنگ حوصله شده‌بود گفت:

ـ آقا مهدی. به چی فکر میکنین. از اینجا بریم. تااینجا هستیم این میخواد گریه بکنه. بریم فکر جا ومنزل تازه‌ای باشیم.

آقا مهدی مثل اینکه از خواب بیدار شده‌باشد سربرداشت و آهی کشید واظهارداشت:

ـ داشتم فکر میکردم.... فکر میکردم آیا جای منم اینجاست یانه؟ یادتون باشه. منم اگر کشته شدم همینجا دفنم کنین.

مرشد سیدعلی که کمی دورتر زیر سایه درخت نشسته و عبای خودرا در دامن جمع کرده بود بصدای بلند گفت:

ـ نه. آقامهدی. جای تو اینجا نیست. تو باید زنده بمونی تا روز آخر که روسها ازاینجا میرن به رحیم بلشویک البته اگر زنده بذاریش بگی دماغ سوخته میخریم. نه برادر. توباید زنده بمونی که روز آزادی را ببینی. اگر غیرازاین باشه خلاف عدل خداوندیه. مطمئن باش.

ـ نمیتونیم پیش بینی کنیم. آینده نشون میده. بهرحال یادتون باشه. اگر من کشته شدم منو همینجا دفن کنین.

دیگر کاری نداشتند. احمد بیلو کلنگ را بدوش گرفته و منتظر بود تا راه بیافتند. مرشد زیر بازوی پسربرادر حاجی را گرفت و اورا از روی گور پسرعمه‌اش بلند کرد و گفت:

ـ بریم جوون. خودتو اینجوری نکش. مثل اونها قهرمانانه بمیر. مرد گریه نمیکنه. دیدی حاجی با اون سن و سال مثل یک جوون اسلحه بدست گرفت واول یکی از دشمنانش را کشت و بعد خودش کشته شد. گریه نکن. گریه شایسته مرد نیست. پاشو بریم.

اورا پیشاپیش همراه برد. احمد و آقا مهدی نیز راه افتادند. وقتی به خانه رسیدند مرشد که جلوتر از آنهابود ایستاد و پرسید:

ـ آقامهدی. حیف نیست خونه به این خوبی را بذاریم و دربدر و سرگردون بشیم. اگه بریم خونه شما گوش بگوش خبر برگشتن شما به رحیم میرسه و میاد سراغتون.

آقامهدی گفت:

ـ کی گفت بریم خونه ما. دیروز من یه چیزی گفتم. اما حالا که خودشون اومدن جسدهارا بردن تغییربرنامه دادم.

ـ پس اینجا میمونیم؟

ـ البته میمونیم اما باید شب چراغ روشن نکنیم. روزها هم هر چند ساعت یه نفر کشیک بده. درست مثل یه قلعه باید از خونه نگهبانی کنیم.

مرشد پوزخندی زد و زیر لب غرید:

ـ بعداز عمری شاهنامه خونی و رستم واسفندیار را بجنگ هم انداختن کارم به اینجا کشیده که چماق بذارم روی دوشم و نگهبانی بدم. اینم خودش دنیائی داره. بد نیست. اگر زنده بمونم میتونم با آب‌و تاب برای مشتریها قصه بگم و سرشونو گرم کنم.

همه به خانه رفتند. پسربرادر حاجی را به حال خود گذاشتند. آقامهدی واحمد و مرشد آستینهارا بالا زدند و آب و صابون فراهم نمودند و زمین را شستند و آثار و لکه‌های خون را از بین،بردند و زمین را کر دادند. سرگرم همینکار بودند که (بابانعمت) از راه رسید. آقامهدی طبقه بالائی بود و داشت خونی را که از بدن مملی رفته و دلمه شده‌بود پاک میکرد. از پنجره بابانعمت‌را دید و اورا صدا کرد و گفت بیا بالا. بابانعمت ظاهراً از ماجرا خبر یافته بود زیرا ابتدا نزد پسر برادر حاجی رفت و به او تسلیت گفت و بعد خود را به آقامهدی رسانید. آقامهدی از او پرسید:

ـ تو چه کردی؟

ـ هیچی. بلندگوی علی برقی را دادم.

ـ از شهر چه خبر؟

ـ مردم بدجوری ناراحت و متشنج هستن. دست و دل کسی به کار نمیره. بعضی‌ها اصلا به مغازه‌نمیرن‌و در مغازه‌هاشونو باز نمیکنن.

ـ تواز کی شنیدی حاجی کشته شده؟

ـ همه مردم شهر میدونن. هر خبری به شهربانی برسه تو شهر

پخش میشه. کافیه یکی از پاسبانها خبری را بشنوه. بلافاصله به رفیقش میگه واونم به یکی دیگه و بزودی همه اهالی مطلع میشن.

ـ برای علی برقی مزاحمتی ایجاد نکرده بودند؟

ـ میخواستن بکنن. گفته من بلندگوی دیگئی نداشتم که به آقا مهدی بدم. اما موضوع جالب این که مردم نمیدونین چه احترامی به من میذارن. از وقتی شنیدن که من با شما همکاری میکنم چنان به من سلام میکنن و پیش پام بلند میشن که دارهٔ امر بخودم مشتبه میشه. کم‌کم‌دارم فکر میکنم که من قهرمان بودم و خودم نمیدونستم.

بابانعمت این جملات را بر سبیل شوخی میگفت اما لب آقا مهدی به خنده‌باز نمیشد. او غمی بزرگ در دل داشت و تا این غم وجود داشت شادی برای او نبود و بسراغ او نمیامد.

آقامهدی و دوستانش عصری از کار نظافت خانه فراغت یافتند و چون هم گرسنه بودند و هم خسته غذائی خوردند و غروب آفتاب خوابیدند. بابانعمت به شهرباز گشت. طبق قراری که با هم گذاشته‌بودند اولا چراغ را روشن نکردند ثانیا شب را بین خود تقسیم نمودند و هر چهار ساعت یکنفر به نگهبانی پرداخت.

چندروزی باین نحو گذشت. بابانعمت هر روز به آنها سرمیزد و خبرهای شهررا میاورد و چیزهائی را که میخواستند میخرید و به ساکنان خانه میرسانید. از جانب (رحیم بلشویک) ویاران او هیچ واکنشی دیده نمیشد وبابانعمت خبری نمیاورد. مثل‌این بود که رحیم شکست را پذیرفته‌بود. امااز موجود خبیثی مانند رحیم بلشویک چنین کاری غیر ممکن بنظر میرسید. آقامهدی بیمناک این سکوت بیسابقه بود وانتظارداشت بدنبال آرامش طوفانی مهیب برخیزد که بالاخره برخاست و پیش بینی او درست از کار در آمد.

آنروز صبح بعداز صرف صبحانه آقامهدی به احمد گفت:

ـ دیشب خوابهای پریشان زیاد دیدم. چندبار بیدار شدم. بعد که نوبت نگهبانی من شد خوشحال شدم. ازدوبارهٔخوابیدن و خواب بد دیدن وحشت داشتم.

ـ چی خواب دیدین؟

ـ چیز مشخصی نمیدیدم که بتونم مثل یک قصه تعریف کنم. مثل این‌بود که همه زنده بودن. حاجی را خوب یادمه‌که‌میدیدمش. اکبررشتی داشت چائی میریخت و حرف میزد. اون درویش‌نورانی هم اونجا نشسته‌بود وداشت با من حرف میزد.

داشتند در همین مورد حرف میزدند و آقا مهدی خوابهای پریشان خود را تعریف میکرد که پسربرادر حاجی بصدای بلند گفت:

ـ یه نفر داره میاد. مراقب باشین.

پسربرادر حاجی در پنجره اطاق طبقه بالا نشسته بود که بتواند در ورودی و درختان اطراف آنجارا ببیند. اگر کسی‌وارد میشد او از لای شاخه‌های درختان میدید اگر چه نمیتوانست بدرستی تشخیص دهد که تازه وارد کیست. آقا مهدی واحمد برخاستند. مرشد هم عبای خودرا جمع کرد واز حیاط دویدو خودرا براهرو رسانید. مجدداً صدای او شنیده شد که گفت:

ـ غریبه نیست. بابانعمت داره میاد.

احمد و آقا مهدی نشستند و مرشد سیدعلی نیز کاسه بدست بطرف تلمبه رفت که شربت بردارد و بنوشد. این برای مرشدسیدعلی یک تفریح شده‌بود. هریکی دوساعت یکبار کاسه‌ای بدست میگرفت و از تلمبه شربت میگرفت و مینوشید.

بابانعمت از پائین آقامهدی واحمدرادید. برای پسربرادر حاجی نیز که از پنجرهٔ طبقه‌بالا دیده میشد دستی تکان داد و بسرعت پله‌هارا

پیمود. مرشدسیدعلی گفت:

ـ بابانعمت. وایسا شربت بخور.

ـ کاردارم. تو هم بیا. موضوع مهمه.

اوبه اطاقی که احمدو آقامهدی نشسته بودند وارد شد و سلام کرد. مقداری آنوقه واز جمله یک‌ران گوسفند آورده‌بود که مرشدسیدعلی گرفت و به آشپزخانه برد وگفت:

ـ صبرکنین تا منم بیام. چیزی تعریف نکنین.

و بسرعت رفت و بـرگشت و عبای مچاله کرده‌اش را زیر زانو نهاد و نشست. بابانعمت که تند آمده و خسته شده‌بود یک سیگار از آقامهدی گرفت و روشن کرد. بعد از اینکه چندپک زد گفت:

ـ صبح رفتم گوشت بخرم. دم قصابی وایساده بودم. پاسبان حیدری آمدو بازویم را گرفت و گفت «کجابودی عقبت میگشتم.» پرسیدم بامن چیکارداری؟ گفت :من‌باهات کارندارم‌رئیس میخواد باهات حرف بزنه. بیابریم.» به قصاب گفتم گوشت‌رابببرد و حاضر کند تا من برگردم درراه از پاسبان حیدری سئوال کردم رئیس چه‌کاری ممکنه با من داشته‌باشه گفت نمیدانم اما امروز رئیس خیلی عصبانی وناراحت است شاید عصبانیت وناراحتی اوبا مطلبی که میخواهد به تو بگوید ربط داشته‌باشد. بالاخره با هم به شهربانی رفتیم. من حدس میزدم که رئیس با خودم کاری نداردواحتمالا میخواهد بوسیله من برای شما پیغام بفرستد. همینطور هم بود چون وقتی رسیدیم رئیس‌مرا با خود باطاق دفتر خودش برد و گفت: « من میدونم که تو با آقا مهدی رابطه‌داری. ضمنا میدونم که آقا مهدی تو شهر نمیاد. منم نمیتونم بیام اونجا. یعنی از نظر اصولی درست نیست. پس پیغامیکه بهت‌میدم عینا بدون کم‌و کسر به آقامهدی برسون.» بعد چند دقیقه‌ای شروع کرد به قدم زدن و فکر کردن. وقتی پشت میز

نشست بمنم اجازه داد بنشینم. اونوقت دنباله حرف را گرفت و گفت: «من‌برای‌جلوگیری از کشت‌وکشتار آقامهدی‌را تبعید کردم. این روزهای خونین را بچشم میدیدم. نمیخواستم خون‌هیچ بیگناهی بزمین ریخته بشه. گفتم آقامهدی‌ازاین شهر بره که بهانه‌ای دست این مرد کثیف‌نیوفته و بروی مردم اسلحه نکشه. آقامهدی رفت و دوباره برگشت. اونم چه برگشتنی. شب اول که‌از راه رسید دو نفر قفقازی را کشت و جسدشونو برای (رحیم) هدیه فرستاد. اونم برای سر آقامهدی جایزه معین کرد وبه دارو دسته خودش وعده‌داد که هر کسی بتونه آقامهدی را بکشه ویا جاشو نشون بده که خود رحیم اونو از پا دربیاره فلان مبلغ که نمیدونم چقدره جایزه بگیره. این وعده و وعید دروغی سبب شد که همه راه بیفتن که شاید آقامهدی‌را پیداکنن. نتیجه این شد که دیدیم. دیروز هم سه چهارنفراز سوراخ سقف‌بازار با پاره آجر زدن سه چهارتا حزبی‌را مجروح کردن و یکی از اعضاء سندیکاشون هم کشته شده. همه‌اینها به حساب آقا مهدی گذاشته شده.

آقا مهدی خندید و گفت:

ـ من بانامردی اونم با پاره آجر کسی را نمیکشم.

ـ رئیس خودش هم گفت من میدونم کار آقامهدی نیست. بهرحال کاریه که شده امانتیجه این که پریروز .رحیم بلشویک و چندتا قفقازی دیگه که میدونستن اونروز آرد از تهران واسه قزوین میاد میرن تو جاده ودوتا کامیون آردی را که بزحمت تهیه شده واز تهران با هزار جور زحمت‌فرستاده بودن برمیگردونن و میگن قزوین آرد احتیاج نداره. کامیونهام از همونجا برمیگردن و میرن تهران بارشونو خالی میکنن. از کرمانشاه هم آرد و شکر فرستاده بودن اما روسها برمیگردونن. رئیس گفت: فرماندار و من بهشون اعتراض کردیم روسها گفتن ما چنین

کاری‌نکردیم و اصلا جاده تهران به قزوین زیر نظر مانیست و ما اونجا مأمور نداریم. معلوم بود دروغ میگن. همونروز (رحیم بلشویک) میره پیش‌رئیس و میگه اگر آقا مهدی‌را تحویل من بدین قزوین صاحب آرد میشه و گرنه باید تحمل قحطی را داشته باشین. رئیس گفت من عصبانی شدم و گفتم آقامهدی در شهر نیست و از اطاق بیرونش کردم. رحیم میره پیش فرماندارو به فرماندار میگه رئیس شهربانی با آقا مهدی همکاری میکنه. فرماندار هم از رئیس شهربانی میخواد که هر طور شده شمارا بگیره و لااقل زندانی بکنه تا اونها اجازه بدن آرد به شهر برسه.

ـ وضع نون شهر چطوره. مردم چی میگن. نونوائیها پخت میکنن؟

ـ همینو میخوام بگم. رئیس گفت ذخیره آرد شهر تموم شده و بعد پیغام داد به شما بگم که اگر راستی مردم‌را دوست دارین و نمیخواین زن و بچه اهالی از گرسنگی بمیرن برین خودتونو تسلیم کنین. رئیس هم قول داد که از شما حمایت بکنه و تحت‌الحفظ شمارا بفرسته تهران که بدست رحیم کشته نشین. در غیراینصورت مردم از دو روز دیگه آرد ندارن و همین مختصر نون هم پیدا نمیشه.

بابانعمت سکوت کرد. همه ساکت بودند. پسربرادر حاجی هم از بالا آمده‌و دم درگاه اطاق‌ایستاده و به سخنان بابانعمت گوش میداد. آقامهدی با کبریت خود بازی میکرد. سرش‌پائین بود. احساس‌میکرد بر سردوراهی قرار گرفته و نمیتواند یکی از دو راه را انتخاب کند. اینجا بود که میبایست حمیت و غیرت و نوعدوستی و فداکاری خودرانشان دهد و ثابت کند. بیشتراز پنجدقیقه همه ساکت بودند تا اینکه او سکوت را شکست و نگاهی به دوستانش کرد و گفت:

ـ عقیده شماها چیه؟ از اول جواب بدین. بابانعمت تو بگو. چیکار کنم؟ برم خودمو تسلیم کنم؟

ـ بابانعمت نمیتونه جواب درستی بده. بذارین من عوض همه‌شون حرف بزنم.

این را مرشدسیدعلی گفت و بعد روی زانو جابجا شد و عبای مچاله کرده‌را زیر زانوی دیگر نهاد و ادامه داد:

ـ گوش کن آقا مهدی. ما الان درحال جنگ هستیم. شما هم فرمانده ما محسوب میشین. در جنگ اگر فرمانده تسلیم دشمن بشه بقیه افراد هم از بین میرن ونابود میشن. نه تنها ما چند نفر بلکه رحیم بلشویک از شکست شماو ما جری میشه و هزارکار غیر قانونی دیگه میکنه. ماچندین قربانی دادیم. بذارین اهالی شهر هم یکی‌دو روز گرسنگی بکشن. رحیم را اگر ایندفعه شکست دادین کارش تمومه اگر تسلیم بشین و شکست بخورین دیگه شمر هم جلودار رحیم نمیتونه باشه. حقیقت اینه بابانعمت واحمد و دیگران هم همین نظر را دارن حتی اگر حاجی هم زنده بود همینو میگفت. نه. ما موافق‌نیستیم واسم اینو فداکاری نمیذاریم.

سخنان مرشدسیدعلی مؤثر بود وتا مغز استخوان حاضران نفوذ کرد واثر گذاشت. آقامهدی‌به یکایک نگریست. همه با حرکت سر گفته‌های اورا تأیید کردند. بابانعمت گفت:

ـ آقامهدی. مرشد راست میگه. من فکر میکنم رئیس هم ترسیده. بعلاوه بذارین یه خبردیگه بهتون بدم. دیشب رادیو میگفت. البته من خودم نشنیدم. امروز توی مغازه حاجی‌نصرالله صحبتش بود. میگفتن دیشب رادیو خبرداده که نخست‌وزیر رفته مسکو. از طرف‌دولت به سازمان ملل یاجائی که همه دولتها وملتها نماینده دارن. من که سواد درست‌وحسابی ندارم. خلاصه شکایت شده که روسهاباید برن. استالین و روزولت و چرچیل هم که اومده بودن تهران موقع رفتن قول داده‌بودن که زود

سربازهاشونو ببرن. حالا دولت‌ایران میگه الوعده‌وفا. اینجور که حاجی نصرالله میگفت بنظر میادکه روسها دست و پاشونو دارن جمع میکنن.

ـ نگفت دلیلش چیه؟

ـ چرا. گفت باین دلیل دارن دست‌و پاشونو جمع میکنن که ساختمان بیرون شهررا ناتموم گذاشتن. آخه اونجاداشتن کمپ‌و کانتین میساختن. بناهاو کارگرهارا مرخص کردن و حسابهاشونو بستن. اگه این حقیقت‌داشته‌باشه بهتره که دست آخری به جنگ ادمه بدیم.

آقامهدی آه عمیقی کشید و به پشتی تکیه‌داد و گفت:

ـ باورم نمیشه. این روسها وقتی جائی وارد بشن هیشکی نمیتونه بیرونشون بکنه.اما واما ـ امااین دلیل نمیشه که من خودمو وشماهارا دست بسته تسلیم دشمن بکنم. من که کشته‌بشم شماهاهم دونه دونه از زمین برچیده میشین.

بابانعمت ضمن برخاستن گفت:

ـ من باید برگردم. جواب رئیس را چی بدم؟

مرشدسیدعلی بجای آقامهدی گفت:

ـ بگو من تسلیم نمیشم.

ـ نه. اینطور نگو. بذار فکر کنم و جواب مناسبی بدم. بابا میدونی چی بگی؟ به رئیس از طرف من سلام برسون وبگو آقامهدی خیلی سلام رسوند و تشکر کرد و گفت البته هر چی خیر مردم شهر دراون باشه و شما مصلحت تشخیص بدین همونکاررا میکنم اما اجازه بدین خودم بیام خدمتتون مشورت کنیم. فردا صبح خودم خدمتشون میرسم.

بابا نعمت سبدی‌را که با آن آنوقه و خوار بار آورده بود برداشت و گفت:

ـ آقامهدی. تو دونی و خدا میای شهر مراقب خودت باش. مردم

تورا خیلی دوست‌دارن و دلشون میخواد سردست بلندت کنن و دور شهر بگردونن. اگه شماهارابببنن دورتون جمع میشن و همین سبب میشه که شناخته بشین و گیررحیم وهمدستهاش بیافتین. خلاصه‌باید طوری بیاین شهر که هیشکی‌شماها را نبینه. بوسه شبه که من خواب پریشون میبینم. اگه ناراحت نمیشین بگم که همین دیشب تو خواب دیدم سگ بهتون حمله کرده. یک سگ سیاه وبزرگ. ازدهنش خون میچکید.

آقا مهدی با خونسردی خنده‌ای کرد و اظهارداشت:

ـ خون خواب را باطل میکنه. من‌بادمجون بم هستم. آفت ندارم.

ـ خدا کنه‌آفت نداشته‌باشی.خداحافظ. فرداچی میخواین بیارم؟

مرشدسیدعلی جواب داد:

ـ هیچی. فردا خودمون میایم شهر اونجا تصمیم میگیریم.

بابانعمت وقتی میخواست کفشهایش را بپوشد احمد پرسید:

ـ نونوائی‌ها پخت میکردن؟

ـ از اونوقت تاحالا چی میگفتم. آرد نیست که پخت کنن. از بیست‌وسه نونوائی فقط هفت‌تا مونده بودن که اون هفت‌تا هم دیروز عصر تا حالا تعطیل کردن.

ـ پس‌ازاین قرار مردم گرسنه هستن.

این‌را مرشدسیدعلی گفت و بابانعمت جواب‌داد:

ـ هنوز نه. هرخونواده‌ای یه چیزی قایم کرده. یکی دو روز میتونن خودشونو نیگر دارن. از فردا فریاد مردم بلند میشه. مگر خدا بفریاد برسه.

بابانعمت سبد بدست از در بیرون رفت و بعدهم خانه‌را ترک گفت. بعداز عزیمت او آقا مهدی پاهارا دراز کرد و زیر لب گفت:

ـ گرسنگی. گرسنگی. آیا میارزه که من زنده‌باشم و مردم شهراز

گرسنگی بمیرن؟ آیا با تحمل یکی دوروز گرسنگی نمیشه این جونور صحرائی را شکست داد. چطور میتونم با مردم تماس بگیرم و بهشون بگم که دو روز گرسنگی را تحمل کنن تا من این پدر سوخته را بخاک بنشونم وَپوزه‌شو بزمین بمالم. فقط دو روز گرسنگی...

فرجام

اهالی از ساعت سه‌ونیم ـ چهاربامداد پشت در دکانهای نانوائی ازدحام کرده‌بودندو سرجاو بر سرنوبت به سرو کول هم میزدند. معلوم نبود نانوائیها بازکنند. هر دکان نانوائی یک (خلیفه)دارد. خلیفه دکان نانوائی که نماینده صاحب دکان محسوب میشود وظیفه دارد آرد را به شاطر تحویل‌دهد و بعدهم خودش خمیررا آماده کند. البته بکمک خمیرگیر. آنروز خلیفه‌ها که عموما در دکان نانوائی میخوابند که صبح زود خمیررا آماده نمایند به مردمی که پشت در ازدحام کرده‌بودند گفتند آرد نداریم ونان پخته نمیشود ولی زنهای چادری که با یکی دو بچه از صبح خیلی زود پشت در دکان جاانداخته و کفشها را از پا بیرون آورده و نشسته‌بودند که نوبت داشته باشند باورشان نمیشد و حاضر نبودند جای خودرا خالی کنند و بدیگری واگذارند. هنوز امیدوار بودند که معجزه‌ای بشود و آرد به نان تبدیل گردد. کدام معجزه؟

بالاخره آفتاب دمید و معلوم.شد که‌نان پخته نمیشود. اهالی متفرق گردیدند ولی هنوز از این دکان به آن دکان میرفتند و ازاین محله به محله دیگر سر میزدند که شاید دکان نانوائی محله‌ای دیگر نان داشته باشد.

امیدواهی و تلاش عبث.

آقا مهدی و دوستانش بیدار شدند. مملی هم آمده‌بود اما هنوز دستش باندپیچی داشت و نمیتوانست ساعدرا حرکت دهد. دستی شکسته وبال گردن داشت ولی برای اینکه آقا مهدی را از نگرانی‌بیرون آورد از دکتر اجازه گرفت وبه خانه باز گشت و به جمع دوستان پیوست. موقع صرف صبحانه مرشد سفره را گسترد و نان و پنیری را که روز قبل بابانعمت آورده‌بود در سفره نهاد. برای همه چای ریخت و آنها مشغول خوردن شدند لیکن آقامهدی فقط چای شیرین گرفت و نان و پنیررا کنار زد و چون از او پرسیدند چرا نان و پنیربا چای نمیخورد جواب داد:

ـ مردم شهر گرسنه هستن. من از آنها انتظار دارم بخاطر نجات جان من یکی دوروز گرسنگی را تحمل کنند در حالیکه هنوز خودم،خودم را آزمایش نکرده‌ام و نمیدانم آیا قدرت تحمل دو سه روز گرسنگی را دارم یانه. منهم باید پابپای اهالی شهر گرسنه بمانم. هر وقت آنها به نان دسترسی پیدا کردند منهم نان میخورم.

این جملات چنان در حاضران اثر کرد که همه نان را کنار زدند. مملی که بیشتر تحت تأثیر قرار گرفته بود اشک بچشم آورد. آقا مهدی گفت:

ـ شماها بخورین. به من کاری نداشته باشین . حساب من با شما جداست.

ولی‌دیگر کسی‌رااشتهای‌خوردن نمانده بود. فقط چای‌نوشیدند و آماده عزیمت به شهر شدند. آقا مهدی اسلحه‌ها و فشنگهارا آورد. بکمک احمد سه قبضه از بهترین آنهارا انتخاب و از فشنگ پر کرد. یکی را خودش در جیب بغل کت نهاد. دیگری را به احمد داد و گفت:

ـ توباید با من باشی. تو فقط مراقب پشت سرمن باش. بپا منو از

پشت نزنن. جلو روی خودم را میتوئم کنترل کنم.

بعداز پسربرادر حاجی پرسید:

ـ شما با مامیای یانه؟ من ترجیح میدم شمابا ماباشی تا مرشدسیدعلی.چون‌اون اهل اسلحه بدست گرفتن و تیراندازی نیست اما شما خدمت سربازی انجام دادی.

او گفت:

ـ اگر شما هم نمیگفتین خودم میومدم. من دیگه بعداز عمو و پسرعمه‌ام نمیخوام زنده باشم. اصلاقدرت اینو ندارم که به تبریز برگردم. اگر زنده و بدون اونها برم به من تف میاندازن. میگن تو لیاقت فداکاری و کشته شدن نداشتی که زنده موندی.

آقا مهدی در دل اورا تحسین کرد و گفت:

ـ باشه. پس این اسلحه هم مال شما. ما سه نفرمیریم شهر. امیدوارم کسی مارا نشناسه و بی خطر بریم و برگردیم اما اگر تصادفا شناختن و در گیر شدیم بایداز خودت دفاع کنی. لازم نیست خودت را بخاطر دفاع از من بخطر بندازی. مراقب جون خودت باش واگر دیدی من کشته شدم برو. بزرگترین زرنگی اینطور وقتها فراره. فرار کن که کشته نشی. احمقانه‌ترین کارها اینه که آدم وقتی میدونه شکست میخوره و کشته میشه لجاجت و سماجت نشون بده. باید جون را برداشت و در رفت که وقت مناسبتری دوباره به دشمن حمله کرد و اونو از پا در آورد.

آنگاه روی را بطرف مرشدسیدعلی کردو گفت:

ـ گوش کن مرشد. تو مرشدی. فردا هم بازم مرشدی میکنی. دلم میخواد کاری کنی که بعداز مرگ ما پشت سرمون بد نگن. بدناممون نکنن. هرجارسیدی بگو که آقا مهدی سنگتراش و دوستانش که خودت هم یکی از اونها هستی چه کردن و چطوری کشته شدن. بهت قول میدم

که‌برای تعریف کردن همین قصه حتی قهومخونه‌های تهران ازت دعوت کنن.

ـ میخوام هرگز منو دعوت نکنن. تونباشی و من زنده بمونم و نقل بگم؟ آفرین. مارا دست کم گرفتی آقا مهدی.

ـ شوخی کردم. بدت نیاد. میخوام این موقع که از هم جدا میشیم با خنده و شوخی خداحافظی کنیم.

ـ مگه میخوای بری جنگ قندهار؟ میری شهر، از شهرم‌بر میگردی دوباره میای اینجا و قول میدم که شام باهم بخوریم...

– برای احتیاط داریم حرف میزنیم. رحیم چهارچشمی مراقب منه. این جونور بسیار زیرک و خطرناکیه. بعید نیست همین که‌وارد شهر شدم رحیم ازم استقبال بکنه. پس لازمه بعضی چیزهارا بگم. گوش‌کن مرشد اگرماسه نفر کشته‌شدیم این‌کاررا تو میکنی. این جوونی که دستش بگردنش آویخته دوست من و احمد آقاست . مهمان ماست. ماقول دادیم ازش حمایت کنیم. اگرماز بین رفتیم شما اونو میبری تهران وبا اون زبونی که‌داری با پدرومادرش آشتی میدی واز قول من بپدرش میگی‌که پسرت یک مرد واقعیه ومیتونه بهش افتخاربکنه. اگر صلاح دونستی ماجرا را هم براش تعریف کن. بگو که مملی چطور از پشت در یک دشمن را هدف قرارداد و از پا در آورد.

مملی بغض کرده بود. اشک به چشم داشت ولی خویشتن داری میکرد که اشکش سرازیر نشود.

آقامهدی درباره همه چیز حرف زد وبالاخره برخاست واز مرشدو مملی خداحافظی کردو همراه احمد وپسر برادر حاجی‌سوار شدو بطرف شهر حرکت کرد. رانندگی ماشین را پسربرادر حاجی بعهده‌داشت.

آقامهدی‌واحمد که قیافه‌های شناخته شده‌ای داشتند روی تشک

عقب نشسته و تقریبا خودرا در پناه قرارداده بودند. از آنجا همه چیز را میدیدند. اتومبیل آنهاباز هم از همان کوچه تنگ‌وباریک وارد شهر شد. آقامهدی فکر میکرد که احتمال دارد رحیم سرجاده اصلی منتظراو باشد لذا آن کوچه را برگزید. شهر حال عادی داشت. فقط تعدادی از مغازه‌ها بسته‌بودند. شیرینی فروشی‌ها. نانوائیها. نماینده‌های توزیع قندو شکر کسانی که دیگر کاری نداشتند که انجام دهند وکاسبی کنند. اتومبیل آنها بی آنکه با مانعی بر بخورد بشهربانی رسید. آقامهدی گفت:

ـ شماها پیاده نشین. منتظرباشین تا من برگردم.

پیاده شد و بدرون شهربانی رفت. پاسبان حیدری بدیدن او پیش دوید و سلام نظامی داد و گفت:

ـ آقا مهدی بموقع اومدین. رئیس الان سراغ شمارا میگرفت.

با هم‌تا پشت در اطاق رئیس رفتند.آنجا حیدری گفت:

ـ آقامهدی بدکاری کردی اومدی تو شهر.

مگه چیزی شنیدی؟

نه. چیزی نشنیدم. اما امروز دو سه‌تا از قفقازی‌هارا این طرفها دیدم. هیچوقت این حدود پیداشون نمیشد. موقع رفتن من میگم اتومبیلتونو بیارن تو.

ـ متشکرم. باشه.

آقا مهدی‌وارد اطاق رئیس شد ودر کمال تعجب مرد میان‌سال دیگری را آنجا دید که نمیشناخت ولی وقتی رئیس گفت:

ـ جناب فرماندار. اینه آقا مهدی که ازش حرف میزنن. فهمید که او فرماندار شهراست و برای شرکت دراین جلسه به آنجا آمده. تعارف کردند و نشستند و رئیس شروع به صحبت کرد و عین همان مطالبی‌را که قبلا بوسیله بابانعمت پیغام‌داده بود باز گفت و بالاخره‌اضافه کرد:

ـ حالا آقا مهدی خودت میدونی. من الان میتونم بازداشتت کنم ولی نمیکنم چون دوستت دارم وبرات احترام قائل هستم. دلم میخواد با نشون دادن فداکاری مردم شهررا نجات بدی. از دیروز ظهر تا حالا پخت نشده . مردم گرسنه موندن. قندو شکر هم ندارند.

فرماندار هم گفت:

ـ آقا مهدی. من جان شمارا تضمین میکنم . قول میدم که شمارا سالم بتهران برسونم. همینطور زن‌و بچه‌هاتو. خودتو تسلیم کن واجازه بده مردم راحت زندگی کنن. اینکار بزرگترین فداکاری محسوب میشه واسم شما جاودانه باقی میمونه.

آقامهدی روی زانوان خود تکیه داد و گفت:

ـ جناب آقای فرماندار. آقای رئیس شهربانی. اطمینان‌داشته باشین که اگر من خودمو تسلیم کنم کار شما خراب‌تراز این میشه که هست. من یک جون بیشتر ندارم اونم فدای‌مملکتم. مهم نیست اما فکرشو بکنین که تسلیم شدن من بمعنای تسلیم شدن شماست در مقابل تهدید رحیم بلشویک بی سرو پا. اگر ایندفعه کامیونهارا برگردوند واز شما خواست منو بهش تسلیم کنین و شما هم کردین فردا دوباره سرکامیونهای بعدی را بر میگردونه‌و چیز دیگه میخواد. حتی ممکنه بگه اداره قسمتی از شهررا بهش واگذار کنین وبازم‌چیز دیگه بخواد. من تسلیم میشم اما خودتون فکر کنین. آیا این کار درسته.

رئیس و فرماندار بهم نگاه کردند. گفته آقامهدی کاملا درست بود. اگر این بار آقا مهدی‌را خواست فردا جری‌تر میشود و چیز دیگر میخواهد. نه . نباید تسلیم او شد. باید مبارزه کرد. اما چطور؟این سئوال را فرماندار کرد و گفت:

ـ شما درست میگین آقا مهدی اما جواب شکم مردم را کی میده؟

اینجا بود که آقا مهدی لبخند پیروز مندانه‌ای زد و گفت:

ـ چندتا نونوائی کار میکنن و هر کدوم حداقل مصرفشون چقدره؟

ـ حداقل و حداکثر نداره چون ما اصلا آرد نداریم. حتی یک کیلو.

ـ ببخشین . جواب سئوال منو بدین.

رئیس شهربانی کاغذی را از روی میز برداشت و نگاه کردو گفت:

ـ هفت دکان نانوائی تا روز قبل پخت میکردن. بهر کدام حداقل سه خروار آرد میدادیم البته این کافی نیست اما کم بهتراز هیچ است. رویهم میشود تقریبا روزی دوتن کمی بیشتر.

آقا مهدی دستهارا بهم مالید واظهارداشت:

ـ من سه روز نان شهررا تأمین میکنم.

فرماندار و رئیس شهربانی هردو از جای جستند و بدهان او خیره‌ماندند. این محال بنظر میرسد. فرماندار گفت:

ـ شمااز کجا آرد میارین؟

ـ من بشما بهترین آرد گندم را تقدیم میکنم. همین الان. یک یا دوکامیون با چند مأموربفرستین خونه حاجی بیوک‌آقا مرحوم. بمرشدسیدعلی که اونجاست بگین آردهارا تحویل نماینده شمابده. بگین به نشونی (گورستان قهرمانان و شهدا). نشونی هم نبرین میده. بعلاوه از فردا یا از همین امروز چندتا دیگ بزرگ با چندتا کارگر قناد بفرستین همونجا.من شربت قندباونها تحویل میدم اونها شربت را بقند تبدیل کنن. اگرم نمیتونن آب نبات بپزن که مردم بی قندی نکشن. پول هم نمیخوام. حلال مردم شهر. در عوض برای روح حاجی‌بیوک‌آقا و عباس و دیگر

کشته شده‌ها فاتحه بفرستن.

رئیس متحیرانه سئوال کرد:

ـ شربت. تو شربت از کجا داری؟

ـ توی آب‌انبار همون خونه پراز شربت قنده. تلمبه بزنین شربت میاد بالا.

ابتدا باورشان نمیشد اما وقتی آقامهدی قسم خورد باور کردند و فرماندار بلادرنگ تلفن را برداشت و دستور داد تا آرد را به شهر بیاورند و چندقناد برای تبدیل شربت شکر به قند آماده کار شوند.

آقامهدی که‌بااین کار احساس سبکی میکرد از جای برخاست و گفت:

ـ جناب فرماندار. جناب رئیس شهربانی. فعلا سه‌روز آرد دارین. قندهم دارین. وقتی‌رحیم ببینه که نانوائیها پخت میکنن ومغازه‌ها قند مجانی بمردم میدن باورش نمیشه که تموم شدنی‌باشه. فکر میکنه شمابه منبع بزرگی از آرد و شکر دسترسی پیدا کرده‌این. شکست اون در همین تصوره. بعداز سه روز قول میدم از تهران و کرمانشاه آرد برسه و رحیم هم کامیونهارا برنگردونه ولی اگر بازم اینکاررا کرد من چاره‌ای ندارم جزاینکه بیام و خودمو تسلیم کنم. اجازه میدین مرخص بشم. من برمیگردم خونه که به مأمورین شما کمک کنم.

فرماندار و رئیس شهربانی دست آقا مهدی را صمیمانه فشردند و با هم خداحافظی کردند. آقا مهدی بیرون آمد خود را به اتومبیل رسانید و وقتی سوار میشد و دررا می بست گفت:

ـ کار تموم شد. آرد و شکری را که داشتیم به مردم شهر تقدیم کردم.

احمد بشوخی اظهارداشت:

ـ بیچاره مرشدسیدعلی. دیگه نمیتونه کاسه کاسه شربت بخوره.

احمد اتومبیل را بحرکت در آورد و بسوی سبزه میدان راند. آقا مهدی گفت:

ـ دلم برای شهر تنگ شده. حالا که مارا ندیدن و نشناختن کمی بگردیم.

ـ نه آقا مهدی. این اتومبیل واین شماره را ممکنه بشناسن. بذار برگردیم خونه.

ـ باشه. برگردیم. میل خودتونه.

اما همین که سرخیابان پیغمبریه رسیدند پسر برادر حاجی متوحشانه اظهارداشت:

ـ آقامهدی. اینها کی هستن. میشناسین؟

آقا مهدی برگشت و بعقب نگاه کرد و جیپ رحیم بلشویک را بدنبال خودشان دید و فریاد کشید و گفت:

ـ برو به چپ. برو به چپ. خیابون رشت.

او به چپ پیچید. اتومبیل وارد خیابانی شد که بجاده رشت و همدان منتهی میشود. خیابان شلوغ بودو نمیتوانست سرعت بیشتری داشته باشد. آنها ملاحظه مردم را میکردند ولی رحیم بی پروا میامد. ازاینکه کسی را زیر بگیرد باک نداشت. فاصله لحظه به لحظه کمتر میشد تا اینکه مقابل گاراژی رسیدند. آقا مهدی اسلحه‌را بدست گرفته و منتظر بود از طرف آنها شلیک شود تا جواب بدهد. به عقب مینگریست که ناگاه احمد گفت:

ـ جلو. جلومونو گرفتن...

سه چهار مرد مسلح وسط خیابان را سد کرده‌و طوری ایستاده بودند که اتومبیل آنها نمیتوانست عبور کند. آقامهدی یک ثانیه توانست

مقابل خودرا ببیند وبلادرنگ گفت:

ـ برو توی گاراژ... برو تو گاراژ...

گاراژ مذکور هنوز هم هست. اتومبیل وارد گاراژ شد. آقامهدی پائین جست که در را ببندد اما دیر شده بود چون جیپ رحیم رسید و به گاراژ پیچید. یک تیر شلیک شد. جیپ چرخی خورد و محکم با دیوار تصادف کرد. راننده جیپ بقتل رسید. این گلوله را احمد شلیک کرده و اولین قربانی ماجرای آنروز را بجای نهاده بود. آقامهدی که دریافت نمیتواند در را ببندد از موقعیت استفاده کرد و بدرون‌گاراژ گریخت و فریاد زد:

ـ مردم. دور بشین. برین بیرون. کشته میشین. گاراژ را خلوت کنین.

احمد وبرادر زاده حاجی هم بدنبال او دویدند اما کجا میتوانستند بروند. آقامهدی خودرا به مکانیکی انداخت. احمد به راه پلکان گاراژ که به بام منتهی میگردید پناه برد و پشت در مخفی گردید و پسربرادر حاجی نیز پشت یکی از کامیونهای تعمیری پنهان شد. رحیم‌ویارانش که روی هم هفت نفر میشدند بدرون گاراژ ریختندولی در بدو ورود پسربرادر حاجی یکی دیگراز آنهارا انداخت. مردتیر خورده فریادی جگر خراش کشید وبهوا جست و با پشت بزمین خورد ودیگر برنخاست. آنها متفرق شدند وبا سرعتی شگفت آور کمین گرفتند. لحظاتی برای شناسائی محل و موقعیت دشمن به سکوت گذشت. آنهاداشتند بررسی میکردند. آقا مهدی واحمد و دیگری آنهارا دیده‌بودند اما نمیتوانستند هدف قرار دهند. رحیم برای اینکه آقامهدی‌را بحرف بیاورد تا موقعیت اورا تشخیص دهد با فریاد گفت:

ـ هی آقامهدی. خیلی خری. گول خوردی‌و بدام افتادی . من جای

ترا خوب میدونستم اما بانجا حمله نکردم چون اطمینان‌داشتم موقعیت دفاعی بهتری داری و خیلی از ماها را میکشی. این بود که حیله زدم میدونستم که میای پیش رئیس شهربانی. منتظرت بودم. از روز پیش مأمور گذاشته‌بودم. حالام اگر تسلیم بشی نمیکشمت. فقط میخوام بمردم شهر بگم قهرمانتون توخالی و پهلون پنبه‌است. بیابیرون و جون سالم ببر. بیا احمق. خودتو بکشتن نده. حریف ما نمیشی.

درهمین موقع صدای گلوله دیگری شنیده شد و مردی از روی اتومبیل مشرف بکامیون باسر سقوط کرد و در خون غلطید. این را احمد زد زیرا باو مسلط بود ومی دید که برای کشتن پسر برادر حاجی روی سقف اتومبیل مشرف بکامیون رفته تا از بالا آن جوان‌را هدف قرار دهد. با کشته شدن‌او سومین قربانی نقش زمین شد. اینبار آقامهدی فریاد کشید:

ـ رحیم . احمق. من برای مملکتم کشته میشم. توبرای چی میجنگی . بیچاره. تو که وطن‌نداری. گوش کن. شماها هفت نفربودین. حالا شدین چهار تا بزودی میشین هیچی.

آقا مهدی این مطالب را این طرف مکانیکی گفت اما بسرعت خودرا آن طرف افکند وبلادرنگ رگبار گلوله بود که میز مخفی‌گاه قبلی آقامهدی‌را مانند آبکش سوراخ کرد. اگر آقامهدی چندثانیه دیرتر فرار میکرد کشته شده‌بود. تیراندازی ادامه یافت. هردو دسته خون بچشم آورده‌بودند. فاصله احمد و مکانیکی زیاد نبود. احمد خیلی دوست داشت خودرا به آقا مهدی برساند اما اگر پای بیرون مینهاد کشته میشد. در همین موقع بود که صدای روشن شدن موتور کامیون بلند شد. ایوای. آقامهدی پسربرادر حاجی را دید که خودرا پشت رل رسانیده و کامیون را روشن کرده ودارد حرکت میکند. فهمید هدف‌او چیست. چند گلوله

بطرف او شلیک شد ولی کامیون بحرکت در آمده‌بود. کامیون پیش رفت و محکم با دیوار آجری تصادف کرد . دیوار فرو ریخت و سه نفر از آنها متوحشانه بیرون دویدند که دو نفرشان سرضرب بدست آقا مهدی و احمد کشته شدند ولی دریغ که این شجاعت بشهادت پسر برادر حاجی انجامید و او پشت رل با سه تیر به قتل رسیده‌بود.

حالا آقا مهدی واحمد و دونفر دیگراز آنها باقی مانده‌بودند. احمد فریاد کشید:

ـ آقا مهدی. من اومدم اونجا. دررا باز بذار.

این یک حیله بود آقا مهدی که نمیدانست احمد حیله میکند گفت:

ـ نیا. نیا. خطرناکه...

اما در این اثنا در کوتاه پلکان باز شد و بشکه‌ای بیرون افتاد. رحیم به تصور اینکه احمد بیرون آمده خود را پیش انداخت و بشکه را به گلوله بست اما آقا مهدی اورا زد . رحیم ناله‌ای کرد وافتاد. آقا مهدی نیز بتصور اینکه دیگر کسی زنده نمانده برخاست و پشت میز مکانیکی ایستادو عرق پیشانی‌را پاک کرد و گفت:

ـ احمد بیا بیرون. تموم شدن.

احمد فریاد کشید:

ـ نه... نه... آقامهدی زد... زد ... مواظب باش...

صدای گلوله‌ای چند شنیده شد و دونفر بزمین افتادند: در مکانیکی گاراژ آقا مهدی و آن طرف یک مهاجر دیگر. اینک احمد تنها مانده‌بود. او دوید و خودرا به آقامهدی که هنوز زنده‌بود رسانید و در آغوشش گرفت.

صدای بوق اتومبیل‌ها شنیده میشد. رئیس شهربانی و فرماندار

که‌با هم بودند بااطلاع‌از ماجرا سر رسیدند. این موقعی‌بود که احمد میگریست و آقامهدی‌را در آغوش گرفته‌بود وخون از لای انگشتانش بیرون میزد. سربرداشت و رئیس شهربانی را دید و گفت:

ـ آقای رئیس مهدی کشته شد...

رئیس شهربانی کلاه خود را برداشت و گفت:

ـ من بهش غبطه میخورم. حسودی میکنم. کاش من بجای او بودم. مرگ قهرمانانه نصیب کمتر کسی میشود. اما... اما حیف...

احمد پرسید:

ـ حیف چی؟

ـ کاش نیمساعت دیگه زنده میموند تا من میرسیدم و بهش میگفتم که الان از رادیو چی شنیدم.

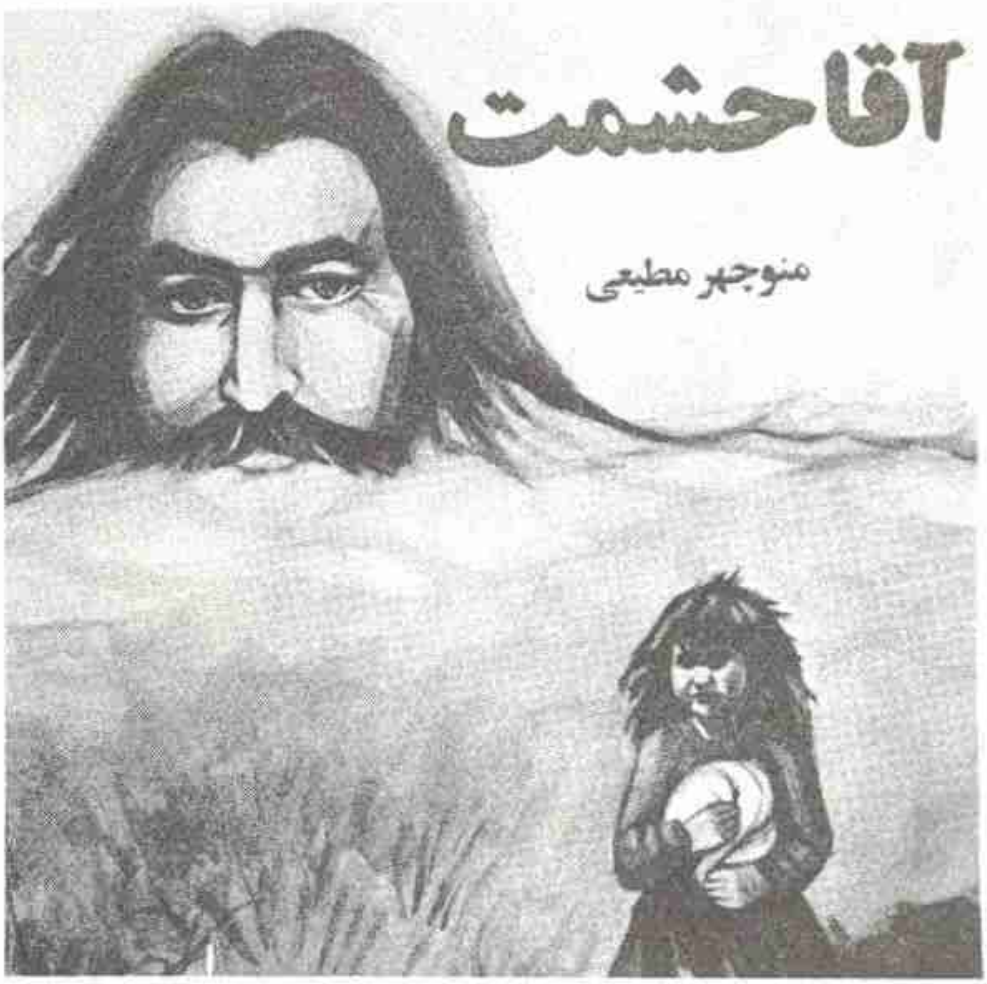
احمد که صورتش از اشک خیس شده‌بود و لبهایش از بغض گریه میلرزید پرسید:

ـ چی شنیدین؟

ـ شنیدم که گوینده رادیو تهران گفت طبق توافقی که شده ارتش شوروی از روز ....قزوین را بطرف زنجان ترک میکنه..روسها از قزوین میرن بزنجان و بزودی از زنجان هم بکشور خودشون بر میگردن.

رئیس کلاه را برسر نهاد و روی را برگردانید و بطرف در گاراژ رفت و وقتی بآنجا رسید و ازدحام مردم را دید ایستادو گفت:

ـ بله..میدونم برای چی جمع شدین.... میتونین برای آقا مهدی ختم بذارین و عزاداری...کنین‌دیگه شهرمون مال خودمونه.....



آقاحشمت ، پهلوان بزرگی است با همه خصایل نیکوی انسانی ، ولی تنگ‌نظری‌ها و حسادت‌ها او را تا پای مرگ می‌کشاند .

آقاحشمت ، دختر ۷ ساله‌یی را که از کشتار عمومی وبا جان سالم به‌در برده و از یک روستای دورافتاده همدان تا پای پیاده و کالسکه به تهران سفر کرده است ، زیر پر و بال می‌گیرد ، او را به بهترین وجه ممکن تربیت می‌کند تا حاجی که دربار ناصرالدین شاه چشم طمع به‌این دختر می‌دوزد و . . . . .

آقا حشمت ، قصه دردها ، رنج‌ها ، دلاوری‌ها ، حسادت‌ها ، جسارت‌ها وحوادث گوناگونی است که خواننده را مسحور خود می‌کند .

آقاحشمت ، قصه همیشه خواندنی در ۴۸۰ صفحه به بهای ۵۵۰ ریال منتشر شد .

۲۲۰ تومان

سایر آثار این نویسنده:

- آقا حشمت
- گروگان
- خرید بی‌بها
- میراث

انتشارات مجرد

مرکز پخش: تهران ـ میدان فردوسی ـ ساختمان شهد
طبقه پنجم ـ انتشارات مجرد تلفن ۱۸ ـ ۸۳۴۰۱۷